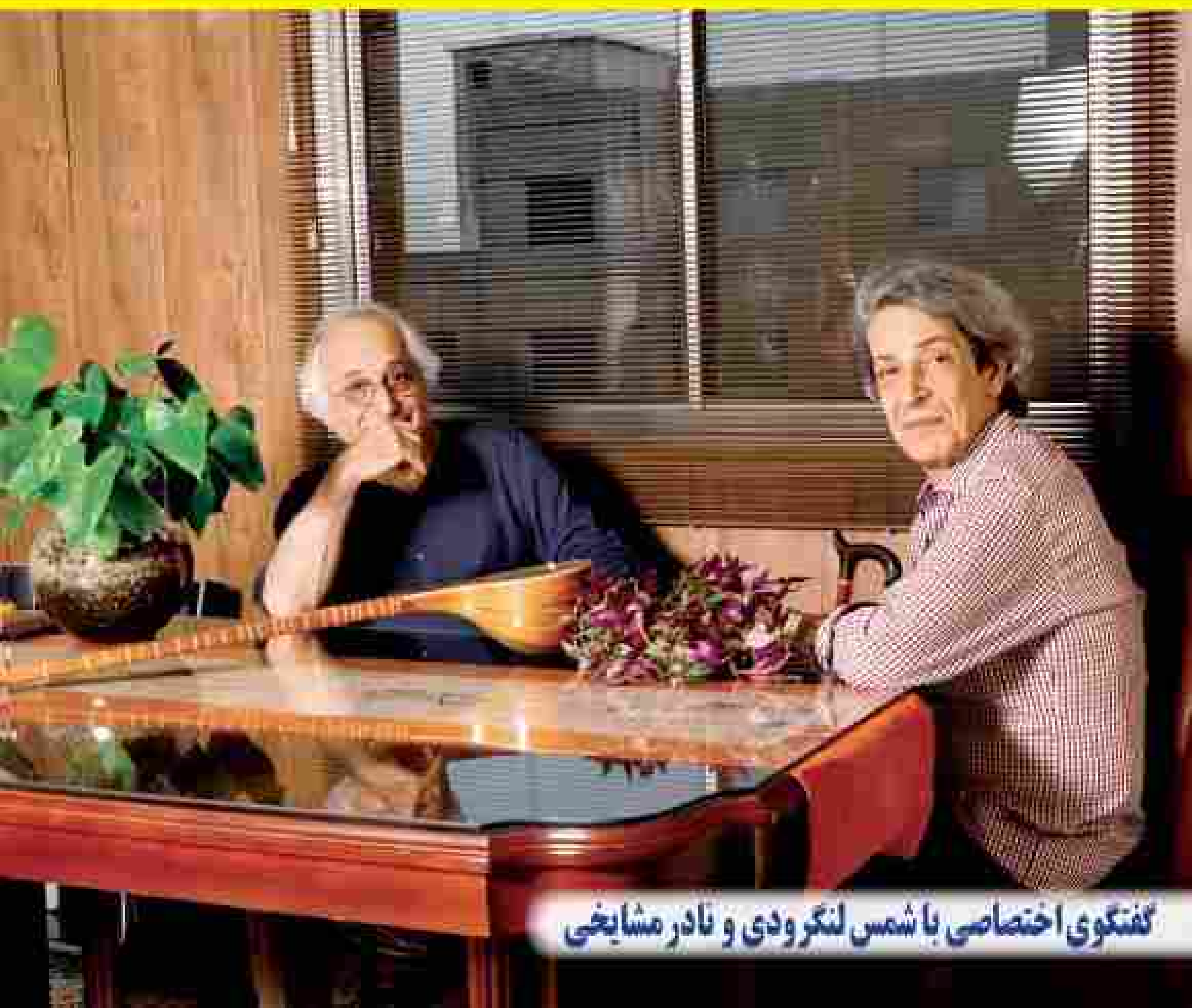
ویژه ۷۵ سال انتشار

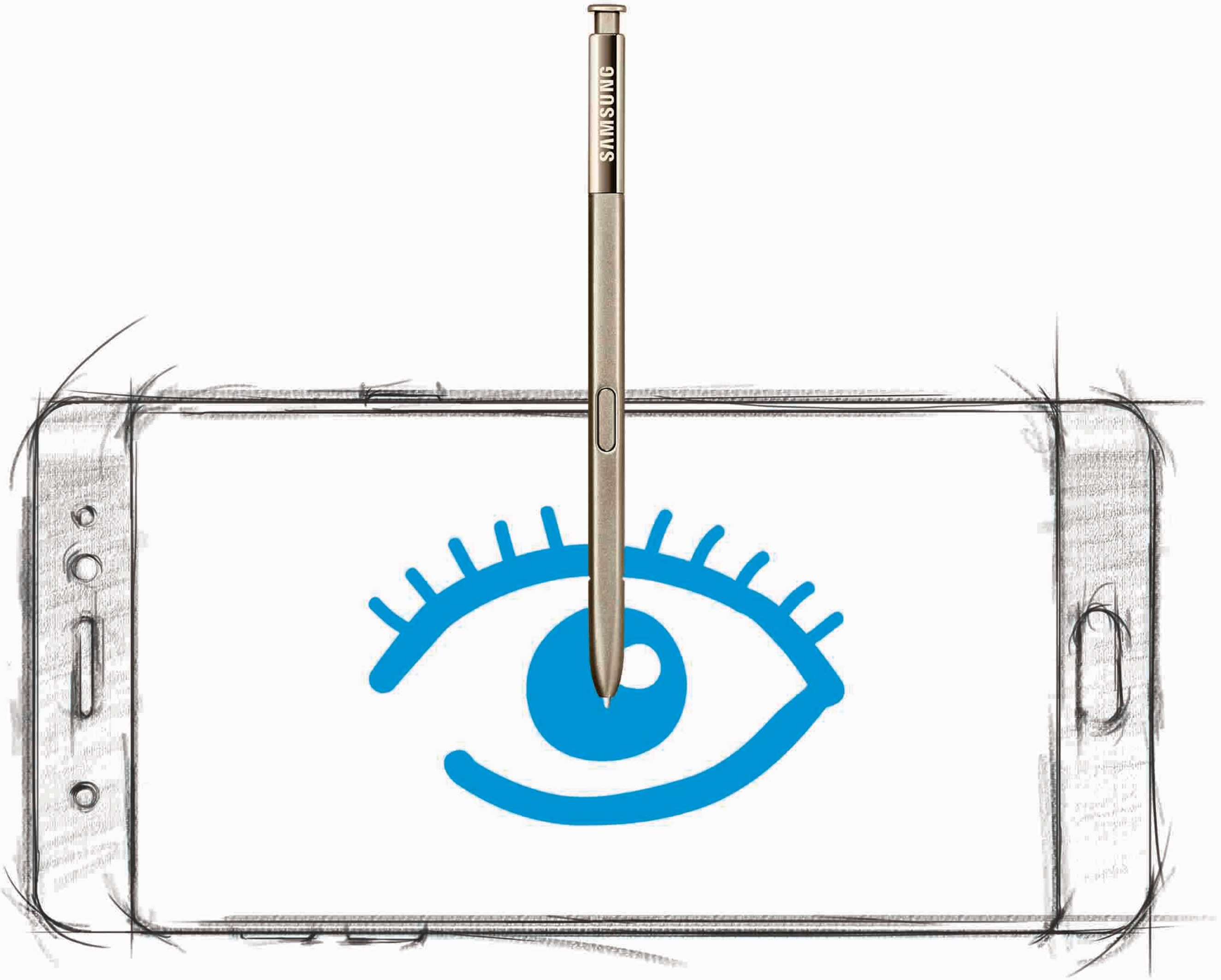
اطلاعات هفتگی

شماره ۳۷۱۸
چهارشنبه ۳۱ شهریور ۱۳۹۵
۱۰۰ صفحه_۲۰۰۰ تومان

همراه با یادداشت هایی از همکاران دیروز و امروز، گزیده ای از شماره های پیشین و... گزارش ها، مصاحبه ها و مطالب خواندنی دیگر



گفتگوی اختصاصی با شمس لنگرودی و نادر مشایخی


SAMSUNG

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

عکس اختصاصی روی جلد: شهرزاد جودی

صاحب امتیاز:شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران – بلوار میرداماد –خیابان نفت جنوبی (تابان غربی)– پلاک ۸ – مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گُردان – تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه –۸الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴–۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸–۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابرآگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲–۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن:۲۹۹۹۹
کانال تلگرام: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

هیچ ارثی چون ادب و هیچ پشتیبانی چون مشورت نیست

امام علی (ع)

حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند...

هفتاد و پنج سالگی به خودی خود واجد چندان ارزشی نیست. درست مثل عمر آدمی، خیلی‌ها هفتاد و پنج سالگی را پشت سر می گذارند و وقتی به پشت سر نگاه می کنند چندان چیز دندانگیری به ذهنشان نمی آید. اما هفتاد و پنج سالگی برای مطبوعات کشور و هفتاد و پنج ساله شدن در هنگامه‌ای که عمر بسیاری از نشریات در این سرزمین به عمر کوتاه کودکانی می‌ماند که زیر پنج سالگی می‌میرند البته به خودی خود یک ویژگی به حساب می آید. سابقه روزنامه نگاری و فعالیت مطبوعاتی در ایران چندان دیرپا نیست. نمونه‌های منحصر به فردی در عصر قاجار، تا اولین نشریه به نام کاغذ اخبار، تا جرقه‌هایی در عصر مشروطیت و حتی چاپ نشریاتی در خارج از کشور و از جمله دهلی و... تمام سابقه روزنامه نگاری ماست. اما آنچه را که بتوان فعالیت مستمر مطبوعاتی نامید به آغاز همین قرن بر می گردد. وقتی که اطلاعات پایه گذاری شد. در مرداد ۱۳۰۵ ... و موسسه اطلاعات را می توان قدیمی ترین و پرسابقه ترین موسسه مطبوعاتی کشور دانست. در میان نشریات ادواری و از جمله هفته نامه‌ها باز هم سابقه دارترین آنها مربوط به همین موسسه است. **اطلاعات هفتگی** که از ۱۳۲۰ تا به حال به طور منظّم منتشر شده و جز یکی دو وقفه کوتاه در انتشار (و طولانی ترینشان اعتصاب مطبوعات در نیمه دوم سال ۵۷) تاکنون منتشر شده است. با این حساب اگر نشریه‌ای هفت دهه دوام آورده باشد در کشور ما به خودی خود صاحب یک رکورد است. اما باز هم می گویم که این هم به تنهایی کافی نیست. شرط موفقیت یک نشریه، روز آمدی، انجام رسالت مطبوعاتی، هم نفسی با مخاطبان و بر آوردن بخش قابل توجهی از نیازهای فرهنگی آنان در محدوده کار رسانه است.

اطلاعات هفتگی حال هفتاد و پنج سال از حیات خود را پشت سر می گذارد. نیمی از این حیات به دوران قبل از انقلاب و نیمی دیگر آن به عصر انقلاب باز می گردد. در هر دو دوره در مقام مقایسه به نسبت همقطارانش از ویژگی‌هایی برخوردار بوده است. در همان دوره قبل از انقلاب و به ویژه در دهه پنجاه که مطبوعات کشور در اصطلاح امروزی به سمت رنگین نامه شدن و نوعی ابتذال گرایش پیدا کرده بودند، رنگ زرد نشریه از بقیه کمتر دیده می شد. پس از انقلاب اما در ابتدا سمت و سویی دیگری گرفت. به اقتضای شرایط از یک نشریه عامه پسند به نشریه‌ای کاملاً سیاسی و جدّی تغییر روش داد و رفته رفته با ریزش مخاطب روبرو شد. در سال ۶۰ این افت تیراژ کاملاً محسوس شد. البته در همان دوره هم اثر وضعی خود را برای فضای سیاسی ایران گذارد. اما این چیزی نبود که خوانندگان عام مجله می توانستند با آن ارتباط برقرار کنند. از فروردین ۶۱ احساس کردیم که کم کم باید رنگ و بوی به شدت سیاسی مجله را اندکی عوض کرد و صفحات مشاور خانواده از همان زمان شکل گرفت. تیم جدیدی بر سر کار آمد و بر و بچه‌هایی که در عین جوانی ایده‌های نو هم داشتند. یادم می آید ۶ تا ۸ صفحه را به مسائل خانوادگی اختصاص دادیم. ۴ تا ۶ صفحه را نیز برای مسائل هنری و فرهنگی. در این میان دو نفر از جوانانی که محصول انقلاب بودند در این موفقیت سهم داشتند، بهمن درّی، حسین فردوس، محمود اکبرزاده و... این استعدادها را خیلی زود کشف کردیم و اطلاعات هفتگی بستری شد برای شکوفایی این استعدادهای نو. این تغییر و تحولات باعث شد که در فاصله چند ساله و اواخر دهه ۶۰ تیراژ مجله ۵ برابر شود و میزان برگشتی های آن (با قاطعیت می گویم) به صفر برسد. چرا که ما اصولاً برگشتی نداشتیم. اطلاعات هفتگی بستری شد برای تولد نشریات خانوادگی متعددی که از دهه ۷۰ پای به عرصه روزنامه نگاری گذاشتند و کمبود تیراژ ما را به خاطر مشکلات کاغذ پر می کردند و اطلاعات هفتگی چه در قبل از انقلاب و به ویژه در بعد از انقلاب مکتبی برای پرورش روزنامه نگاران بوده و هست. هنوز هم با وجود گذشت ۷ دهه سعی کرده‌ایم تولید محتوا یک اصل قرار بگیرد

لطفاً ورق بزنید



بقیه از صفحه قبل

و محیط نشریه یک محیط کارگاهی باشد. گرچه با انتشار نشریات مختلف خانوادگی و با تحولاتی که در فرم و محتوا در عرصه مطبوعات اتفاق افتاد در حال حاضر از آن اقبال گذشته برخوردار نیستیم اما هنوز خوانندگان فراوانی داریم که چند دهه است که با ما مانده‌اند. همواره نیز سعی کرده‌ایم این نشریه که زیر نظر نمایندگی محترم رهبری اداره می‌شود تن به هر کاری ندهد، روی زرد پیدا نکند و پا روی ارزشهایش نگذارد و نیز حرف حساب و حرف حق را فدای هیچ مصلحتی نکند، صفحات نشریه را در پیش پای اصحاب قدرت و ثروت و تجارت قربانی نکند.

البته در طول این دوره‌ها فراز و نشیب کم نداشتیم. زمانی مشکل تامین کاغذ بود، زمانی تغییر چاپ مجله از هلیوگراور به چاپ افست و از کاغذ مکانیکال به کاغذ کاهی و زمانی هم افزایش پی در پی بها به خاطر مشکلات اقتصادی، زمان دیگری کاهش شدید پرسنل و... همه و همه در طول کار فراز و نشیب‌هایی را باعث شده‌اند. نیروهایی از ما جدا شدند و خود نشریات مستقلی را راه انداختند و تحولاتی را در طول این دوره تجربه کردیم. شاید بارها از اسب افتاده باشیم اما از اصل نیفتادیم یا حداقل سعی کرده‌ایم که چنین باشد. البته در طول این ۳۵ سالی که بنده افتخار اداره نشریه را بر عهده داشتم خاطرات تلخ و شیرین با آن فراوان دارم که خدا کند فرصتی دست بدهد تا آنها را با شما عزیزان در میان بگذارم. از اعتراض‌ها، انتقادها، حملات، شکایتها، به دادگاه رفتن‌ها و... و همین طور از شیرینی‌های دوران کار، ویژه نامه‌هایی که تا سحر کار ساماندهی آن طول می‌کشید و همکارانی که حال در کار و حرفه خود به مردان بزرگی بدل شده‌اند. اما در این مختصر به همه اینها نمی‌توان پرداخت اما یک چیز را باید گفت... **یک نکته مهم و اساسی**:

هنوز روزنامه‌نگاری در کشور ما مظلوم و غریب است. هنوز نگاه مهربانی به آنان روحیه نمی‌دهد. کاش بزرگان ما بعد از تجربه سالها و دهه‌ها حال کمی با اهالی این قبیله مهربانتر می‌بودند و یا شوند. کاش می‌دانستیم که بسیاری از کسان را که ضدانقلاب خواندیم، غریبه پنداشتیم، ضد وطن و میهن نامیدیم و نشانی همه آنها را در مطبوعات و تنها در مطبوعات می‌دادیم نه ضدانقلاب و نه ضد مصالح مملکت و نه حتی ضد دین بودند، ضد انقلاب در جای دیگری لانه کرده بود و هنوز هم چنین است. آنها که با خیانت در حق ارزشهای انقلابی، با انحصار طلبی، زیاده خواهی، رخنه کردن در دستگاههای اداری، افراط گرایی، تندخویی، بی اخلاقی، رواج فساد اقتصادی، رشوه، اختلاس و... حتی گاه با چهره و سیمای انقلابی و دینی عمیق‌ترین زخم‌ها را بر چهره این نظام و این ملت و این مملکت بر جای گذاشتند و به اعتماد مردم لطمه زدند. کاش می‌دانستیم مطبوعات آزاد می‌توانستند نقاب از چهره بسیاری از این صورتکهای تقلبی بردارند و حال و روز بهتری برای کشور به بار بیاورند. می‌توانستند سلامت جامعه را بیشتر کنند، حال جامعه هم خوبتر می‌بود. اگر به شرطی که ما کم لطفی نمی‌کردیم و نشانی‌های اشتباه نمی‌دادیم. هنوز هم معتقدم آنها که در مطبوعات قلم و قدم می‌زنند (منظورم روزنامه‌نگاران واقعی و متعهد است و نه آنان که با سودای تجارت و سیاست و کسب قدرت و منفعت پای به این وادی قدسی نهاده‌اند) از شریف‌ترین آحاد این جامعه و از دلسوزترین مردم‌اند، دردمندند و با مشاهده کاستی‌ها خون دل می‌خورند. گرچه غریب مانده‌اند و فقیر... باور کنید که با تضعیف مطبوعات مستقل و روزنامه‌نگاران شجاع و صاحب نام، دزدان با چراغ آسوده‌تر به سرمایه‌های مردم و به ارزشهای انقلاب و نظام دستبرد خواهند زد. پس به آنان به چشم غریبه نباید نگاه کرد و مدارا و رواداری با آنان و درباره آنان عین ثواب و صواب است... بگذریم...

من لم یشکر المخلوق، لم یشکر الخالق

بر من ببخشید که کار به درد دل کشید اما اجازه دهید در این فرصت از همه همکاران ارجمندی که در طول این ۷ دهه با این نشریه لحظه یا لحظات، ماهها یا سالهایی را گذرانده‌اند و حقّی بر گردن آن دارند تشکر و سپاسگزاری کنم.

از همه سردبیران، خبرنگاران، گزارشگران، عکاسان، نویسندگان و عوامل فنی و دست اندر کار چاپ و انتشار نشریه از بدو انتشار تاکنون. در این شماره از برخی از آنان یاد کردیم اما بسیاری هم از قلم افتاده‌اند. اما از حافظه نشریه و زمانه خیر... همه آنان ارجمند و شایان تقدیرند. اما من دِین بزرگتری را هم باید ادا کنم دِینی که بر گردن من است و آن عزیزانی که از دهه ۶۰ تا به حال همراهیمان کرده‌اند. اسامی چندی به ذهنم می‌آید و هنوز خدمت این دوستان ارادت دارم. از آقایان فردوس و درّی و اکبرزاده یاد کردم اما باید از سعید نقی زاده، سهیل محمودی، حمید یزدان پرست، مسعود شجاعی طباطبایی، حمید جواهری، نجف زاده بارفروش،، بزرگ خضرایی، غلامرضا کیامهر، محمدرضا مهدیزاده، هاشم هوشی سادات، کیان فولادی، حسین و رامین الهامی، محمود نادعلی، محمد خرمشاهی، حسن بنی طبا، جبار آذین، کاشانی، برادران احمدی، علی هنرور، هنگامه غورچ، عبداللهی، میترا سهیل محمدرضا حسن بیگی، مصطفی زاهدی، جعفر گودرزی، محجوب، نواده، ماندانا گیوتاش، محمود صفادار، علی اسدی، محمود پورعالی، محمد حاجعلی، سوسن درودیان، غزال سرشار، داوود فیروزی، مجید شادمان، جعفر خسروی، لنکرانی، خانم خسروی، سیدالحکمایی، خانم نوربخش، فرهاد دوست محمدی، یحیی وکیلی، عابدی، افسانه داورزنی، حسن عبدی، بیوک محمدپور و نیز همه همکارانی که هنوز با ما همکاری دارند در صفحات نامشان را می‌بینید و بنده تکرار نمی‌کنم، تشکر کنم. ضمناً از چند عزیزی که دیگر در میان ما نیستند، داریوش آریا یکی از آنان بود که چند سالی را در دهه هفتاد با ما همکاری داشت والبته از قبل از انقلاب هم از همکاران ما به حساب می‌آمد. داوود غرانوش یکی دیگر از آنان که در همین دهه اخیر مطالب ورزشی برای مجله می‌نوشت و از پیشکسوتان ورزش کشور به حساب می‌آمد و نیز مرحوم دکتر بهمن بهروزی که بی‌شک آزادمرد فرهیخته‌ای بود. با اطلاعات وسیع و مناعت طبع مثال زدنی و حافظه خوب که آخرین نفسهایش را در اتاق کارش در همین نشریه کشید و مرگش همه ما را متاثر کرد. درگذشتگان دیگری هم هستند که باید یاد شوند؛ استاد حسین مدنی، امیر عشیری، ناصر خدایار، جواد فاضل، ابوالقاسم فرزانه، پرویز نقیبی، نعمت الله شاهقدمی و طنزپرداز مسوول صفحه دستپخت عدسی محمد پورثانی عزیز که یاد همگی را گرامی می داریم و برای روحشان از درگاه خداوند طلب مغفرت داریم. مرا بیامرزید اگر نام هایی را به خاطر نمی آورم و از قلم انداخت ام و از این بابت سخت عذرخواهم. عزیزان همکار دیگری هم البته با ما همکاری می کردند که دیگر نیستند. مثلاً نخستین سردبیر نشریه آقای شهیدی که حال در میان ما نیستند و مجلس ختمشان همین مسجد الغدیر برگزار بود، نزدیک اداره خودمان و... برای همه این درگذشتگان طلب مغفرت داریم

سپاس از همکاران

همچنین وظیفه خودم می‌دانم که از همکاران عزیزم در موسسه اطلاعات و شرکت ایرانچاپ از بخش فنی، حروفچینی، پیش از چاپ، چاپ، صحافی، توزیع گرفته تا سایر بخشهای اداری و مالی و همه نمایندگان محترم اطلاعات در مراکز استان‌ها و شهرهای مختلف و همه دکه داران عزیزی که در توزیع نشریه همراهی می کنند قدردانی کنم. از مدیران محترم موسسه اطلاعات و به ویژه سرپرست محترم موسسه که همواره از ما حمایت مشفقانه داشتند و به همه ما در همه موارد درس مدارا و اخلاق در حرفه و رسانه آموخته اند قدرشناسی کنم.

سرمایه بزرگی به اسم خوانندگانی وفادار

اما یک تشکر ویژه و خاص باید از خوانندگان این قدیمی‌ترین نشریه داشت که همواره همراهمان بودند. برای من باعث افتخار است که خوانندگانی همسن این مجله هنوز داریم. خوانندگانی داریم که شصت سال است هنوز رابطه خود را با ما قطع نکرده‌اند. خوانندگانی هم هستند که از همان دوره ابتدایی تا حال که صاحب همسر و فرزندانی شده‌اند همراه ما بوده‌اند و هستند اینها بزرگترین سرمایه نشریه به حساب می‌آیند اصولاً خوانندگان یک نشریه سرمایه‌های اصلی آن نشریه به حساب می‌آیند. خوانندگان فعالی هم داریم که هنوز مجدانه با ما همکاری می‌کنند. به طور خلاصه این اسامی به ذهنم می‌آید:

آقایان جعفری، عابد ساوجی، انوشه، چریکی، شهمیرزادی، ذوالفقاری، بهوند یوسفی، خامنه، احمدوند، قنبر یوسفی، دهقان، دهنوی، قره گوزلو، علیزاده، بزرگمهر، نیرودل، مندانلو کردی، کاظمی، حیدری، سلیمی‌فر، آبخیز، آرمان عابد

و خانمها؛ ابراهیمی، تبریزی، پارسا، مترجمی، موسی‌پور، پاشازاده، گرجی و... که همکاری‌های

خاطره بازی با چند تصویر

فعالانه‌ای با ما داشته‌اند و دارند و البته اگر چند اسم دیگر از خاطرم رفته از همه خوانندگان عزیز پوزش می‌طلبم و در شماره‌های آینده و به ویژه در شماره مخصوص نوروز با حضور ذهن بهتری از آنان یاد خواهم کرد. امیدوارم انتشار اطلاعات هفتگی همچنان با قوت و قدرت استمرار پیدا کند و هم در فرم و هم در محتوا شاهد ارتقای کیفی مناسبی باشد و بتواند همپای نیازهای روز بدون گذر از اصول و ارزشهایی که به آن پایبند است و به ویژه با حفظ تمام مکارم اخلاقی که برجسته‌ترین صفت انسانی است گامهای خوبی به سمت جلو بردارد. و در این راه بی‌شک نیازمند راهنمایی و همکاری بزرگان این عرصه و نیز همه خوانندگان خوب و وفادار خویش است. برای همه شما سعادت و سلامت مسئلت می‌کنم. از کوتاهی‌های خود و همکارانم پوزش می‌طلبم و در پایان از همه همکاران عزیزم که در این چند روز برای انتشار این ویژه نامه شب و روز نداشتند از جمله حضرات سیداحمد شهابی، محمد ذبیحیان، کریم ملکی، علی کیانی، حمید دانش اندوز، مهدی اسماعیلی و نیز خانمها، گردان، نیک پور و شیرانی که زحمات فراوانی کشیده‌اند تشکر ویژه دارم و برای همگی از درگاه خداوند سلامت آرزو می‌کنم. از خداوند بزرگ می‌خواهم به ما توفیق خدمت بهتر و بیشتر عنایت کند.

فتح‌الله جوادی



مرحوم احمد شهیدی و فتح الله جوادی



هتل هما ـ جمعی از همکاران پس از انقلاب مجله (در کنار ناصرحیرانی نوبری و فتح الله جوادی)





بازدید جمعی از مدیران موسسه اطلاعات از شرکت سایپا

درباره این شماره

همانطور که ملاحظه می‌کنید این شماره در صد صفحه تقدیم حضور شما شده است. بسیاری از مطالبی که برای ویژه نامه تهیه کرده بودیم به خاطر محدودیت صفحات امکان انتشار نیافت. برخی از صفحات را کوچکتر کرده‌ایم. مثلاً پاورقی‌ها یک صفحه شده‌اند. اما سعی کرده‌ایم که تقریباً همه مطالب معمول مجله چاپ شوند. (البته در آخرین لحظات متوجه شدیم که صفحه مهم دین و زندگی نوشته ا. م. دُرّی از جمله آنند) برخی از مطالب ویژه نامه نیز جا مانده از صفحاتی از مجلات گذشته که آماده کرده بودیم به خاطر ازدیاد یادداشتها امکان چاپ پیدا نکردند اما از حال تا پایان سال حداقل یک صفحه در هفته را به این موضوع اختصاص خواهیم داد تا با بخشی از مطالب دوره‌های گذشته مجله آشنا شوید. همچنین یادداشتهایی از همکاران قدیم و جدید امکان انتشار پیدا نکردند که به تدریج در طول شماره‌های آینده جبران مافات خواهد شد. پس قرار ما این شد که آنچه را که نتوانستیم در این شماره منتشر کنیم به تدریج در طول سال به دست چاپ می‌سپاریم چون سال ۹۵ (تمام سال ۹۵) مصادف است با هفتاد و پنجمین سال انتشار لذا تا پایان سال می‌توان در این باره مطلب نوشت و حرف زد. از حُسن توجه شما سپاسگزاریم و امیدواریم نشریه این شماره بتواند رضایت خاطر شما را فراهم آورد. مجدداً از همه کوتاهی‌هایی که ممکن است به چشم آید پوزش می‌طلبیم.

نامه‌های بی‌واسطه

آب سرمایه ملی است، آن را هدر ندهیم

«آب، سرمایه ملی است، آن را هدر ندهیم». این یک شعار نیست، بلکه واقعیتی است که متأسفانه برخی‌ها آن را نادیده می‌گیرند و بعضی‌ها هم با درست مصرف کردن، سهم بسزایی در پیشگیری از اسراف و بحران آب دارند. کشور ما، خوشبختانه توانسته است با آب تصفیه شده و بهداشتی شهرها و روستاها، نسبت به سایر کشورهای منطقه گوی سبقت را برباید، اما وظیفه انسانی ما این است که از منابع آب به خوبی و درستی استفاده کنیم. عده‌ای از آب تصفیه شده برای شستشوی خودرو یا پیاده‌رو یا حیاط خانه‌های شان استفاده می‌کنند و ساعت‌ها شیر آب را باز می‌گذارند و چنانچه به کارشان اعتراض کنیم، می‌گویند که پولش را می‌دهیم! و جواب سربالا می‌دهند. برای اینکه مردم بتوانند از آب تصفیه شده و بهداشتی نهایت استفاده کنند، مسئولان شرکت آب و فاضلاب همواره اطلاعیه می‌دهند و تأکید می‌کنند که برای پیشگیری از قطع آب، باید آن را درست مصرف و با صرفه‌جویی، از قطع آب جلوگیری کنیم. ای کاش تمامی هموطنان گرامی توصیه‌هایی را که در مطبوعات و صدا و سیما می‌شود، به خوبی رعایت کنند. درست مصرف کردن، بهتر از اسراف است و هیچ‌کس با خوب و درست و بجا مصرف کردن آب مخالفتی ندارد، بلکه با شیر آب را بیهوده باز گذاشتن و کارهای غیرضروری انجام دادن مخالف است. امیدواریم برای بالا بردن سطح دانش و آگاهی مردم، فرهنگ صرفه‌جویی و خوب مصرف کردن جا بیفتد تا مسئولان هم مجبور نباشند به‌طور مداوم، توصیه‌های ایمنی را گوشزد کنند.

علی اکبر فرقانی ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی

زمان، قلب، ایست...

بیست درصد حملات قلبی در روز شنبه رخ می‌دهد، احتمالاً به این دلیل که مردم به خاطر شروع هفته کاری دچار افسردگی می‌شوند.

ساعات اولیه صبح

برای بیدار شدن عجله نکنید. سعی کنید با تعیین یک بازه زمانی به آرامی بیدار شوید. اگر صبح‌ها ورزش می‌کنید، بهتر است قبل از تمرین بدنتان را گرم کنید تا دچار استرس‌های قلبی نشوید.

صبح روز شنبه

جمعه‌ها را به استراحت اختصاص دهید، اما در خواب زیاده‌روی نکنید. بیدار شدن زودهنگام در روز شنبه پس از خواب طولانی در روزهای پنج شنبه و جمعه می‌تواند فشار خون شما را بالا ببرد و ریتم طبیعی قلبتان را مختل کند، سعی کنید یک برنامه مشخص برای ساعات خواب و بیداری‌تان داشته باشید.

پس از پرخوری در یک وعده غذایی

اگر نیاز دارید زیاد غذا بخورید، بهتر است لقمه‌های کوچک بردارید. به علاوه، مصرف یک عدد قرص آسپیرین در روز از لختگی خون جلوگیری می‌کند.

انجام تمرینات سنگین

حمله قلبی به این دلیل رخ می‌دهد که قلب توانایی تحمل هورمون‌های استرس را ندارد. در نتیجه، فشار خون افزایش یافته و ضربان قلب تندتر می‌شود. ورزش منظم از قلب شما محافظت می‌کند، سعی کنید شدت تمرینات خود را به تدریج افزایش دهید.

پشت تریبون

اضطراب شدید باعث بالا رفتن فشار خون، ضربان قلب و سطح آدرنالین در بدن می‌شود؛ هر یک از این عوامل به تنهایی یک نگرانی بزرگ محسوب می‌شوند. برای مقابله با این عوارض، برخی از بیماران پیش از سخنرانی، پرواز یا انجام هر کاری که باعث افزایش اضطراب می‌شود، از داروهای بلاک کننده بتا استفاده می‌کنند.

منبع: مصاحبه با دکتر عباس مقدم

مرتضی محمدی ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی

متولدین ماه

از سه نفر هرگز متنفر نباش: فروردینی‌ها، مهری‌ها، اسفندی‌ها، چون بهترین هستند.

سه نفر رو هیچ‌وقت نذار از زندگیت برن: شهریوری‌ها، آذری‌ها، آبانی‌ها

سه نفر رو هرگز نرنجون: اردیبهشتی‌ها، تیری‌ها، دی ماهی‌ها چون صادق‌ترین هستند.

سه نفر رو هرگز از دست نده: مردادی‌ها، خردادی‌ها، بهمنی‌ها چون دوست واقعی هستند.

مجید کاظمی نوقابی ـ گناباد

شتر دیدی ندیدی

مردی در صحرا به دنبال شترش می‌گشت تا اینکه به پسر باهوشی برخورد. سراغ شتر را از او گرفت.

پسرک گفت: شتر یک چشمش کور بود؟ مرد گفت: بله. پسر پرسید: آیا یک طرف بار شیرین و طرف دیگر ش ترش بود؟ مرد گفت: بله... حالا بگو شتر کجاست؟ پسر گفت من شتری ندیدم. مرد ناراحت شد و فکر کرد که شاید این پسر بلایی سر شتر او آورده و پسرک را نزد قاضی برد و ماجرا را برای قاضی تعریف کرد... قاضی از پسر پرسید: اگر تو شتر را ندیدی، چطور مشخصات او را درست داده‌ای؟

پسرک گفت: در راه، روی خاک اثر پای شتری دیدم که فقط سبزه‌های یک طرف را خورده بود. فهمیدم که شاید شتر یک چشمش کور بود. بعد دیدم در یک طرف راه مگس بیشتر است و یک طرف دیگر پشه بیشتر است. و چون مگس شیرینی دوست دارد و پشه ترشی را نتیجه گرفتم که شاید یک لنگه بار شتر شیرینی و یک لنگه دیگر ترشی بوده است. قاضی از هوش پسرک خوشش آمد و گفت: درست است که تو بی‌گناهی ولی زبانت باعث دردسرت شد. پس از این به بعد شتر دیدی، ندیدی!!! این مثل هنگامی کاربرد دارد که پرحرفی باعث دردسر می‌شود. آسودگی در کم گفتن است و چکار داری که دخالت کنی، شتر دیدی ندیدی و خلاص.

محمد جعفری

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک فرا رسیدن عید سعید و مبارک غدیر خم به شما عزیزان.

***

*** امضاء محفوظ – تهران**

تذکر شما را غیرمستقیم به ایشان منتقل کرده‌ام. از حُسن توجه شما سپاسگزارم و برایتان آرزوی توفیق دارم.

*** محمد احمدوند – ملایر**

مطلب خوبی درباره آب و هوا نوشته‌اید. به دوستان در تحریریه گفته‌ام که خلاصه‌ای از آن را برای چاپ در مجله آماده کنند. برای شما مدرّس عزیز دانشگاه آرزوی توفیق می‌کنم.

*** منیژه ابراهیمی – ساری**

نامه شما را خواندم. خلاصه‌ای از آن را در یکی از شماره‌های آینده منتشر خواهیم کرد. موفق باشید.

*** غلامرضا نیرودل – تهران**

از کلمات قصار ارسالی استفاده می‌کنیم. اگر برای شما مقدور است به خواسته ما عمل کنید و نامه‌هایتان را بر روی یک طرف کاغذ بنویسید تا مطالعه آن آسان باشد.

*** محمود جعفری – کوهبنان**

مطالب شما به دستم رسید. چون همیشه بسیاری از آنان قابل استفاده است. به دوستان سپرده‌ام تا این مطالب را در نوبت چاپ قرار دهند. موفق باشید.

*** علی اکبر عابد لاتی – رشت**

حق با شماست. عزم و اراده در زندگی نقش حیاتی در موفقیت انسان ایفا می‌کند. مطلب شما هم به این نکته اشاره داشت که در آینده از آن استفاده می‌کنیم. موفق باشید.

*** مسعود ذوالفقاری – قائمشهر**

از طریق همین پاسخ و از جانب شما از حُسن سلیقه شهرداری و شورای شهر در جهت توجه به محیط زیست شهرتان قدردانی می‌کنیم.

*** عزیز محمدعلی نژاد – صومعه سرا**

از شنیدن خبر سرقت مغازه شما متاسف شدم. انشاءا... با قاطعیت پلیس و قوه قضاییه امنیت کامل در شهر و دیارتان برقرار بشود.

*** علی اخوان – آمل**

همانطور که ملاحظه می‌کنید شماره ویژه هفتاد و پنجمین سال انتشار به دست شما رسید. امکان چاپ تمام مطالب شماره نخست را نداریم. اما روی جلد شماره اول اطلاعات هفتگی را به همراه یادداشت‌های همکاران چاپ کرده‌ایم. برای شما همشهری عزیز آرزوی توفیق دارم.

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب در دیدار مسئولان ستاد سرشماری نفوس و مرکز آمار ایران: دستکاری در آمار گناه کبیره است
* رئیس‌جمهوری: مسائل منطقه باید با گفت‌وگو حل شود
* نوبخت سخنگوی دولت: دولت یازدهم در اقدامات خود به منافع ملی توجه ویژه دارد
* ارتش سوریه جنگنده "اف ۱۶" رژیم صهیونیستی را سرنگون کرد
* دکتر صالحی: انرژی هسته‌ای باید زمینه همکاری کشورهای منطقه شود
* سرلشکر سلیمانی در واکنش به تلاش تفرقه افکنانه دشمن: تا آخر عمر سرباز خواهم بود
* وزیر نیرو: خشکسالی‌های اخیر ناشی از گازهای گلخانه‌ای است
* کنگره در نامه‌ای به اوباما: با حمایت از عربستان آبروی آمریکا را نبرید
* شمخانی دبیر شورای عالی امنیت ملی: شورای امنیت ملی درباره FATF به جمع‌بندی رسیده است
* سردار صفوی: حاکمان جوان عربستان صبر ایران را محک نزنند
* مرکز تولید تسلیحات شیمیایی داعش در حمله هوایی آمریکا به موصل منهدم شد
* تصادفات سالانه ۲۴۰۰ میلیارد تومان خسارت انسانی به کشور می‌زند
* سقف پرداخت خسارت تصادفات رانندگی بدون کروکی افزایش یافت
* مسکو:غرب مسئول وخامت اوضاع افغانستان است
* وزیر خارجه فیلیپین: از دستورات آمریکا تبعیت نمی‌کنیم
* عالم برجسته الازهر: داعش ریشه در وهابیت دارد
* حیدر العبادی: نیروهای حشدالشعبی افتخار عراق هستند
* چین: آمریکا عامل توسعه برنامه هسته‌ای کره شمالی است
* صدها تفنگدار آمریکایی به شهر کردنشین "تل ابیض" سوریه وارد شدند
* آنکارا از مواضع مداخله جویانه واشنگتن به شدت انتقاد کرد
* مسکو: بدون نقش آفرینی ایران حل بحران افغانستان ممکن نیست
* پلیس هند مقررات منع آمد و شد در کشمیر برقرار کرد
* واشنگتن با بزرگترین کمک نظامی تاریخ آمریکا به رژیم صهیونیستی موافقت کرد
* اوجالان خواستار از سرگیری مذاکرات صلح میان پ.ک.ک و دولت ترکیه شد

از جهان سیاست

رضا کیان

اگر هیلاری کلینتون نتواند ادامه دهد...

مقدمه: هیلاری کلینتون، نامزد حزب دموکرات ریاست جمهوری آمریکا فعلاً با تشخیص عفونت ریه تحت درمان قرار گرفته است. "در مورد شدت بیماری هیلاری کلینتون دقیقاً چیزی نمی‌دانیم اما به نظر می‌رسد که او در خانه‌اش تحت درمان قرار دارد نه در بیمارستان، بنابراین در بهترین حالت می‌توان گفت سریع‌ترین زمان ممکن برای بهبود سه روز و تا بازیابی کامل قوا حدود یک هفته خواهد بود. اما سوال این است که اگر کلینتون نتواند به دلیل بیماری رقابتهای انتخاباتی را ادامه دهد، چه خواهد شد؟"

چنین چیزی در تاریخ آمریکا سابقه نداشته است. هیچ نامزد ریاست جمهوری، پس از آنکه رسماً نامزدی‌اش از طرف دو حزب اصلی جمهوری‌خواه یا دمکرات اعلام شده و پیش از انتخابات، از دور رقابت کنار نرفته است. اما اگر چنین شود، بر اساس اساسنامه حزب دموکرات، تصمیم در مورد جانشین به عهده بالاترین نهاد تصمیمگیری در حزب یعنی کمیته ملی است. رئیس این حزب باید برای تشکیل جلسه "ویژه" فراخوان دهد و نامزد جدید بر اساس رای "اکثریت" اعضای کمیته که بیش از دویست نفر هستند، انتخاب خواهد شد. به گفته مقامات ارشد حزب، این سناریو تنها زمانی محتمل است که خود خانم کلینتون تصمیم بگیرد از مبارزات انتخاباتی کنار بکشد که فعلاً نشانه‌ای در این زمینه موجود نیست.

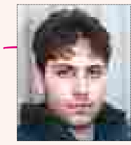
اما اگر فرض کنیم که چنین شود، سه نفر ممکن است به عنوان نامزد حزب دموکرات مطرح شوند، **برنی ساندرز**، رقیب اصلی خانم کلینتون در مبارزات مقدماتی، **جو بایدن**، معاون باراک اوباما رئیس جمهور فعلی و **تیم کین**، کسی که خانم کلینتون به عنوان معاونش برگزیده است. البته برنی ساندرز و تیم کین هیچکدام در جایگاهی ویژه قرار نخواهند داشت. در ماههای گذشته که تحقیقات اف بی آی درباره ای میل‌های افشا شده خانم کلینتون در جریان بود، این احتمال مطرح شد که اگر خانم کلینتون متخلف شناخته شود، مجبور به کناره‌گیری از رقابت انتخاباتی خواهد شد. در آن زمان نام جو بایدن بیش از همه به عنوان جانشین او مطرح بود. در هر حال اگر کسی بجز تیم کین به عنوان جانشین خانم کلینتون انتخاب شود، او سمتش به عنوان معاون رئیس جمهور آتی را حفظ خواهد کرد.



اگر این اتفاق بیفتد، زمان آن مهم است. کنگره آمریکا برای اینکه فرد جدید فرصت تبلیغات انتخاباتی داشته و مبارزه انتخاباتی عادلانه باشد، می تواند تاریخ انتخابات را به تعویق بیندازد. دونالد ترامپ در هفته‌های گذشته مسأله بیماری خانم کلینتون را بدون ارائه دلیل و مدرکی مطرح می کرد و در حالیکه نشانه‌ای از بیماری خانم کلینتون مشهود نبود، بنابراین بسیاری این ادعا را یکی از ترفندهای انتخاباتی دونالد ترامپ در نظر گرفتند. موضوع سلامتی خانم کلینتون از سال ۲۰۱۲ در معرض توجه عمومی قرار گرفت. در آن زمان گفته شد که خانم کلینتون به علت عفونت گوارشی دچار کم آبی بدن شده بود و این باعث شد که از حال برود و سرش به زمین اصابت کند. بعد از آن گفته شد خون در سیاهرگی در سر خانم کلینتون لخته شده و با داروهای رقیق کننده خون تحت درمان قرار گرفته است. در همان زمان برخی احتمال دادند که این لخته در جای دیگری از بدن خانم کلینتون ایجاد شده بوده چون به درمان دارویی اکتفا شده بود. با اینکه گفته شد این عارضه نه باعث سکته مغزی نه باعث آسیب بافت مغز شده، مخالفان خانم کلینتون قانع نشده بودند و می گفتند که او دچار تشنج و اختلال گفتار شده است، هر چند که مدرکی برای این ادعاها ارائه نشده است. آنچه مسلم است، اگر بیماری خانم کلینتون واقعا جدی نباشد و او با سرعت بهبود پیدا کند، باید افکار عمومی را درباره سلامتی‌اش قانع کند. بیماری روسای جمهور آمریکا موضوعی بسیار قدیمی و سابقه‌دار است. از **اندرو جکسون** در حدود ۱۸۵ سال پیش گرفته تا آبراهام لینکلن، وودرو ویلسون، تئودور روزولت و حتی جان اف کندی و از همه نزدیکتر به زمان حال، رونالد ریگان. آخرین مورد شاید انتخابات ریاست جمهوری سال ۲۰۰۸ باشد که جان مک کین نامزد حزب جمهوری خواه برای برطرف کردن شایعات مربوط به بیماری سرطان، بیش از هزار صفحه پرونده پزشکی خود را در اختیار رسانه ها گذاشت. آنچه می توان به یقین گفت این است تحولی مهم در رقابتهای انتخاباتی آمریکا رخ داده است. آیا خانم کلینتون سلامتی‌اش را به سرعت باز خواهد یافت و به مبارزات انتخاباتی باز خواهد گشت؟ اردوی رقیب، دونالد ترامپ، چگونه از این موضوع بهره‌برداری سیاسی خواهد کرد؟ خانم کلینتون چگونه ثابت خواهد کرد که مشکل سلامتی ندارد؟ آیا ممکن است کلینتون از مبارزات انتخاباتی کنار بکشد؟ در دو ماه آینده نه فقط تکلیف رئیس جمهور آینده آمریکا، بلکه تکلیف آینده سیاسی خانم کلینتون هم روشن خواهد شد. ■

بگذار وجودت آرام شود تا عکس ماه و ستاره‌ها در وجود خود ببینی ● مولانا

سه‌گانه



کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

دستور فرار صادر شد

این طرح جدید، همان پارچه سفیدی است که به سر چوب بلندی بسته شده و در آسمان به این سو و آن سو حرکت داده می‌شود

آخرین روزهای شهریور، پیشترها یادآور آخرین مسافرتهای تابستانی بود و لبخند به لب می‌آورد، اما چند سالی هست این آخرین روزهای شهریور و روزهای اول مهر، بیش از آنکه یادآور مدارس و مسافرتها باشد، زنگ هشدار آمدن غولی سیاه شده که می‌آید و بر سر شهروندان شهرهای بزرگ می‌نشیند و به این سادگیها هم بر نمی‌خیزد. آلودگی هوا، چند سالی هم خبر جدید و عجیبی بود ولی خیلی زود به بخشی از زندگی روزانه مردمان تهران و اصفهان و اراک و مشهد و قم و تبریز و... تبدیل شد. مدتی هم سر و صدا بپا کرد و عده‌ای به دنبال مقصّر و بعد علت و بعد هم راه حل رفتند ولی غولی که آمده بود همچنان ماند. امسال اما از همه سالهای قبل جالبتر است، چون در آستانه پاییز و در حالیکه همه می‌دانند چند هفته‌ای تا آمدن ایشان نمانده، هیچ خبری برای استقبال از او نیست و شهرداری تهران، تنها توانسته به مناسبت اول مهر یک ایستگاه به ایستگاههای متروی تهران، اضافه کند و راهنمایی و رانندگی هم به کمک شهرداری، چند ماهی هست که از طرحی می‌گویند که نامش را طرح "کاهش" گذاشته‌اند، همانکه قبلاً به اختصار (LEZ) صدایش می‌کردند و می‌گویند که می‌خواهند کاری کنند تا تنها خودروهایی به محدوده زوج و فرد تهران وارد شوند که برگه معاینه فنی داشته باشند و اندکی پیچ معاینه فنی را محکمتر کنند. از سازمان حفاظت محیط زیست هم، مهمترین خبری که در روزهای



اخیر بیرون آمد، همان بازداشت معاون این سازمان در تهران بود و یکی از همدستانش که گویی اتهامی مالی ـ اقتصادی دارند. نکته جالب تر امسال در مبارزه با آلودگی هوا، طرح دیگری بود که توسط چند نهاد از جمله آموزش و پرورش در دست بررسی است. طرحی که رسماً پرچم سفیدی است که به انتهای چوبی بلند بسته شده و در برابر غول آلودگی، در آسمان به این سو و سوی دیگر حرکت داده می‌شود. گویی که هیچ راه حلی به ذهن هیچیک از مسئولان باهوش ایرانی که گاه حقوقهای کلان هم قانعشان

حسن ـ هیلاری

اگر اوضاع تغییر خاصی نکند تا شش ماه دیگر اولین رئیس جمهور زن در تاریخ ایالت متحده آمریکا شروع به کار خواهد کرد، در حالیکه دکتر روحانی برای دومین بار سکان ریاست جمهوری ایران را در دست گرفته است

چند هفته دیگر تا انتخابات ریاست جمهوری ایالت متحده آمریکا مانده و چند ماه دیگر هم تا انتخابات ریاست جمهوری ایران. در آمریکا هیلاری کلینتون وزیر خارجه سابق آمریکا و ترامپ که یک پولدار موزرد است، رقابت نزدیکی دارند ولی تمام پیشگویی ها و پیش‌بینی‌های معتبر و نظرسنجی‌های دقیق از پیروزی هیلاری کلینتون می گویند، هرچند که خبر بیماری‌اش باعث شد که ناگهان احتمال کناره گیری‌اش از انتخابات بالا رود و شانس ترامپ برای ریاست جمهوری آمریکا بسیار بیشتر شود، ولی مدتی کوتاه نگذشت که مراجع انتخاباتی آمریکا اعلام کردند که این بیماری آنچنان نیست که مانع از ادامه حضور هیلاری کلینتون در مسابقات انتخاباتی آمریکا شود. این حرف درستی است که هر کدام از دو حزب قدرتمند آمریکا که برنده مسابقه انتخابات شوند، تغییرات عجیبی در سیاستهای این کشور ایجاد نخواهد شد، ولی از این هم نمی‌شود به سادگی عبور کرد که ترامپ به طور مداوم دم از



جنگ و جدل و پاره کردن برجام می‌زند و به همه دشنام می‌دهد در حالیکه هیلاری کلینتون، هم حزبی اوباماست و گفته که به برجام کاملاً پایبند است و می‌داند که اگر در خلیج فارس به قایقهای ایرانی از سوی ناوهای آمریکا شلیک شود، جنگ برپا خواهد شد و این را نمی‌پسندد. در ایران هم نتیجه انتخابات

افسار!

تلاش یکساله بانک مرکزی و دولت برای کاهش نرخ سود سپرده گذاری بانکها، چند روزی هست که با خطر مواجه شده و حرفهای جدیدی شنیده می‌شود

سودی که بانکها به حسابهای سپرده پرداخت می‌کردند، سال گذشته، همین روزها، حتی تا ۲۵ درصد در سال هم رسیده بود و بانکها در رقابتی نفس گیر برای جلب سرمایه‌های در اختیار مردم از هر ترفندی برای بالاتر بردن سود استفاده می‌کردند. همین سودهای سنگین پرداخت شده به سپرده گذاران، از سوی دیگر باعث می‌شد که بانکها از کسانی که به آنها وام می‌دادند تا کسب و کاری را شروع کنند، یا آن را رونق بخشند هم سود فراوانی بگیرند و این قیچی دو لب، باعث می‌شد تا بسیاری که سرمایه‌ای داشتند به هوس گرفتن سود بی‌زحمت ۲۵ درصد، فکر ایجاد کار و اشتغال را کنار گذارند و به جای فعالیت اقتصادی و تلاش، سپرده گذار شوند و لبه دیگر قیچی هم کسانی را که به شوق کسب و کار اقتصادی و ایجاد شغل و کالا و خدمات، از بانکها وام گرفته بودند را تا سرحدّ جنون، زیر فشار قرار می‌داد و ادامه کار را برایشان بسیار سخت یا ناممکن می‌کرد. این قیچی اقتصادی، نتیجه‌اش رکود شدیدی بود که نتیجه فاصله گرفتن



مردم از فعالیت‌های مستقیم اقتصادی بود. امسال اما با تعهدات دولت، آن نرخ‌های ۲۵ درصدی به طور رسمی تا ۱۵ درصد کاهش یافته و بانکها توافق کردند که به این رقم پایبند بمانند که اگر این پایبندی ادامه دار باشد، می‌توانند هر روز گره کور رکود را بیشتر از پای اقتصاد ایران باز کند. اما چند روزی است که

نمی کند، نرسیده و به ناچار دستور عقب گرد داده شده.

در این طرح نوشته اند که، آنچنان تعطیلی مدارس در ایام آلودگی هوا، فراوان و تکراری شده که بهتر است ۲ هفته از پایان شهریور یا روزهایی در تابستان به ایام تحصیل اضافه شود و به جای آن، در روزهای آلوده سال با اعلام قبلی، دو هفته تعطیلی مدارس اعلام شود تا هم دانش آموزان، ضربه تحصیلی کمتری بخورند، هم شاید اندکی از سیاهی آسمان کاسته شود و هم زمینه مسافرتی پاییزی یا زمستانی برای خانواده ها مهیّا و از دحام مسافرتها در ایام نوروز، اندکی سبک شود.

البته طرح هنوز روی کاغذ است، ولی به هر حال با تمام سابقه ای که از مدیران ایرانی عزیز در ذهنها هست، در مقام عقب نشینی و فرار، انصافاً حرف بدی هم نیست. باید امیدوار بود که زودتر به تصویب برسد در غیر این صورت شاید برای سالهای آینده، ناچار شوند تمام شهریور را به مدارس ببخشند و تمام آبان یا آذر را به تعطیلات بدهند!

شش ماه آینده ریاست جمهوری، اگر اوضاع و شرایط با آنچه امروز هست چندان تفاوتی نکند، بسیار قابل پیش بینی است. اینکه دکتر حسن روحانی با چند رای بیشتر یا کمتر از دور نخست برای دومین بار مانند روسای جمهور قبلی ایران بر کرسی ریاست بنشینند. دکتر روحانی هم نشان داده که به برجام و گفتگوهای برجامی بسیار علاقه مند و از هر نوع درگیری و جدال، دور است. تنهاشش ماه دیگر باقی است تا ببینیم، حضور دوباره دکتر روحانی به عنوان رئیس جمهور ایران و انتصاب و شروع به کار اولین رئیس جمهور زن در تاریخ ایالات متحده آمریکا، چه تغییراتی در سیاست جهانی ایجاد خواهد کرد و آیا این تغییرات در پُستها و صندلیها، خواهد توانست، از گستره درگیری و نزاع در جهان بکاهد یا نه.

خبرهایی منتشر شده که بانکها از آنجا که زیر فشار بانک مرکزی ـ برای کاهش دادن سریع نرخ بهره وامهایی که به مردم می دهند ـ قرار گرفته اند، در حال پشیمان شدن از کم کردن نرخ سود سپرده ها هستند. که اگر چنین شود و به هر دلیل بانک مرکزی نتواند نرخ سود سپرده ها را در سطح فعلی حفظ کند، تمام تلاش یک ساله گذشته بر باد خواهد رفت. شاید برای رام کردن برخی بانکهای خصوصی و جلوگیری از تشدید رکود، لازم است مدتی به بانکها فرصت داده شود تا در مدتی طولانی تر نسبت به کاهش نرخ بهره وامها اقدام کنند و تا آن روز بانک مرکزی، دولت و مجلس، راهی برای مهار بانکها ـ که عملاً اقتصاد ایران را به هر سو که منافعشان اقتضا کند، می کشانند ـ پیدا کنند.

قطره‌ای از دریای زبان‌وادب پارسی

مصطفی گلیاری

مثبت‌منفی‌های مجازی

در دنیای مجازی ایرانی صفحه‌های خوبی هم می‌شود پیدا کرد. افراد باسواد و خوش ذوقی هم هستند که جمله‌های سازنده و آموزنده می‌نویسند. چنین جمله‌هایی در سراسر جهان رواج دارد و کسانی که اهلش هستند، سودش را برده‌اند. در مجازیِ ما هم مثبت‌ها رواج دارند که البته وسعتشان از جمله‌های منفی خیلی کمتر است ولی جای شکرش باقی است که همین یک ذرّه را هم داریم. چند جمله مثبت مجازی بخوانید:

"حتی اگه ضربه فنی شدی، دوباره شروع کن. ضربه مغزی که نشدی/ نگاه نکن که بی کسم منم خوب میشم یه روزی و به تو می‌رسم/ واسه کسی بمیر که برات تب کنه/ یه سری از آدما تکیه‌گاه نیستن. پرتگاهن!/ آدم مثبت برنامه داره آدم منفی بهانه داره. آدم مثبت جزئی از جوابه، آدم منفی جزئی از مشکله. آدم مثبت دنبال راه حله، منفی‌باف توی راه‌حلها دنبال مشکلات جدید می‌گرده/ سکوت تنها پاسخی است که هیچ ضرری ندارد/ محترم باش و بی‌خبر به دیدن کسی نرو/ اگر حوصله تمیز کردن نداری، کثیف نکن/ تا ندانی، نمی‌توانی پس بدان تا بتوانی/ قبل از اشتباه کردن پشیمان شوید نه بعد از اشتباه کردن"... این جمله‌ها روی گروهی از مردم اثرهای خوبی می‌گذارند و شاهد بوده‌ام که فقط یک جمله توانسته کسی را از این رو به آن رو کند. عجیب هم نیست. در تاریخ داریم که یک نفر خربنده بود و دو بیت شعر شنید و رفت و آنقدر کوشش کرد تا وزیر شد: **"مهتری گر به کام شیردر است/ شو خطر کن ز کام شیر بجوی/ یا بزرگی و عزّ و نعمت و جاه/ یا چو مردانت مرگ رویاروی"**

جمله‌های محزون هم رواجی دارد. شاید هم علتش این باشد که افسرده بودن مد شده و خوردن داروهایی مثل فلوکسیتین و دپاکین و کلونازپام و آلپرازولام کلاس دارد. شاید هم به‌راستی تعداد جوانان و غیرجوانان افسرده بسی زیاد شده. چند جمله مخصوص آدمهای محزون:

"دلتنگی مال وقتیه که نه می‌تونی صداشو بشنوی، نه می‌تونی ببینیش. فقط باید به عکس جدید پروفایلش نگاه کنی/ زندگی سرگذشتِ درگذشتِ آرزوهاست/ یادش به‌خیر یه وقتی شب‌ها می‌خوابیدیم[کنایه از گوشی و تبلت که خواب را بر کاربران حرام کرده]/ تابستان را چگونه گذراندید؟ پای تبلت و زیر پریز برق و شارژر"... در مجازی شخصیت‌هایی مجازی شکل گرفته‌اند که برای خودشان تصویر ساده‌ای گذاشته‌اند و جمله‌هایی برای فالوئرهای خود می‌نویسند. بیشترشان اسمی برای خودشان انتخاب نمی‌کنند و همان تصویر ساده، اسم و علامت آنهاست. برخی هم اسم‌هایی انتخاب می‌کنند که شاید اسم افرادی دیگر باشد مثل "پشمک حاج خلیفه" که از شیرینی فروشی‌های خوشمزه‌پَز است و چون اسمش بامزه است، وارد مجازش کرده‌اند و از قولش کلمات خوشمزه و خوشگل می‌نویسند. از شازده کوچولوی سنت اگزو پری هم جمله‌های مثبت و گاهی محزون می‌نویسند و فضای پیج خود را دلنواز می‌کنند: **"روباه گفت چون مرا اهلی کرده‌ای، مسئول منی و باید از من مراقبت کنی."** **"بعضی چیزا دل آدمو بدجور آشوب می‌کنه مثل وقتی که می‌دونی دلم برات تنگ شده ولی کاری نمی‌کنی."** از چگوارا، امیلیانو زاپاتا، ناپلئون، ادیسون، فروید، داروین، هدایت، پرویز پرستویی، پناهی، سمنوی عمه لیلا و... جمله‌هایی می‌نویسند که بدک نیستند و البته مهم هم نیست که آنها این جمله‌ها را گفته باشند یا نه. این هم مهم نیست که طرف یا فالوئرهایش امیلیانو را بشناسند یا نشناسند. گاه ممکن است شما جمله‌ای از خودتان بنویسید و دو ماه بعد آن جمله به نام مولوی یا ژان ژاک روسو سمت شما برگردد.

خط جدیدی هم اختراع شده که برخی از حروفش فارسی است برخی لاتین. از این خط وقتی استفاده می‌کنند که بخواهند کلمه رکیکی بنویسند. مثال: چون این قلمفرسا مجاز نیست رکیک بفرساید، مثالی نیم رکیک بخوانید: "پدrسوخtه" که همان پدرسوخته ناصرالدین شاه باشد. "احmق" که احمق است. خط دیگری هم هست که حروف کلمات را ناپیوسته می‌نویسند: "اگ‌ه م‌م‌ک‌ن‌ه ش‌م‌ار‌ه‌ت‌و ب‌ر‌ام ب‌ذار"

گروهی هم هستند که از زمان قدیم می‌گویند و با دیدگاه خودشان قدیم و جدید را مقایسه می‌کنند. از خیابان‌های قدیم تهران و شهرهای دیگر عکس می‌گذارند. عکس‌هایی از مادر بزرگ و پدر بزرگ و خانه‌های قدیمی و جمله‌هایی: "قدیما حریم خصوصی نبود حتی حمامش عمومی بود ولی چشم کسی هرزه نبود/ اون روزا پای کسی جلو پای کسی دراز نبود اما پشت پا زدن هم نبود/ نه حرفی توی دل کسی بود، نه حرفی پشت سر کسی بود/ اون روزا ژله و پای سیب نبود. کاهوسکنجبین بود و بشقاب محبت"

در مجازی سؤال‌های عجیب غریبی هم می‌شود. معلوم نیست طرف خودش را به نادانی زده یا واقعاً بیلمز یعنی نادان است. دختری پست گذاشته بود: "یک دختر ۲۸ ساله زیبا و خانواده‌دار یک خواستگار چهل و پنج ساله برایش آمده که دو بار ازدواج کرده و دختری بیست و هفت ساله دارد. خانه و زندگی ندارد و فعلاً در آژانس می‌خوابد. به نظر شما قبول کنم؟

ادامه دارد

کسی داناست که می داند هیچ نمی داند

● ضرب المثل فلسطینی

گزارشی از منزل استاد باستانی پاریزی

دیـــدار از خاطره‌های ماندگار



گزارش: عباس آذرخش
عکس ها: محمدذبیحیان

حکایت مرحوم استاد باستانی پاریزی و مجله اطلاعات هفتگی بسیار شنیدنی است جالب اینکه او یکی از قدیمی‌ترین خبرنگاران مجله بود

گزارشی از زندگی واقعی هنرپیشه زن فیلم دختر لُر، اولین فیلم سینمایی صامت ایران توسط استاد پاریزی در سال ۱۳۳۵ در مجله اطلاعات هفتگی چاپ شد

مرحوم استاد باستانی پاریزی قبل از آنکه تاریخ‌دان شود، روزنامه نگاری را پیشه خود کرد و باانتشار نشریه‌ای در روستای پدری و بعدها با پیگیری و نگارش گزارش‌ها، مقالات و موضوعاتی مختلف که در خلال نوشته‌های تاریخی به رشته تحریر درمی‌آورد نشان داد که از درک عمیق در زمینه روزنامه نگاری برخوردار است که یکی از نشریات مورد علاقه‌اش مجله اطلاعات هفتگی بود و گزارش ایشان در سال ۱۳۳۵ در این مجله به چاپ رسید. در این گزارش او به زبانی ساده از ابتدا تا انتهای زندگی **"صدیقه سامی دخت دماوندی"** یا همان گلنار هنرپیشه زن فیلم دختر لُر، را به تصویر کشید و زندگی عجیب و پر ماجرای او را دنبال کرد و متن دستخطش در صفحه نخست کتاب اهدایی استاد به نگارنده نشان از علاقه‌اش به این مجله قدیمی داشت. روزی جهت کسب اطلاعات بیشتر از موضوعی که استاد در یکی از کتابهایشان چاپ کرده بود، پیش او رفتم در ساختمان دانشکده ادبیات دانشگاه تهران. پس از صرف چای در استکان‌های کوچک موسوم به شتی به رسم معمول کتابی به من اهدا کرد که در ابتدای آن مرا مورد تفقد قرار داد، اما بلافاصله کتاب را از من گرفت و شروع به ورق زدن کرد و پس از جستجوی کوتاه در صفحه‌ای از کتاب نقطه نون یکی از کلمات را که هنگام چاپ افتاده بود تصحیح کرد. من هم بی‌درنگ گفتم؛ اگر شما این نقطه را نگذاشته بودید شاید هیچگاه متوجه آن نمی‌شدم!

استاد هم همراه با نگاهی عمیق گفت: شما بله، اما من باید مواظب یک نقطه هم باشم!

دیدارها خاطره شد

بیش از دو روز نیست که بلبل ز باغ رفت
گرم است از دم نفسش آشیان هنوز

حالا دیگر استاد در میان ما نیست و من تنها فرصتی دارم تا بتوانم از منزل و محل کار او بازدیدی داشته باشم و در یکی از فرعی‌های شهرک غرب این دیدار ممکن شد. در ورودی خانه آقای مهندس **حمید باستانی پاریزی**، فرزند مرحوم به استقبال می‌آید. حیاط خانه سرسبز و چون باغی خرم است که انواع درختان زیبا را در خود جای داده و در بلندای ورودی آشیانی چوبی برای زندگی پرنده‌ای خاص تعبیه شده است. استاد در یکی از کتابهایشان به هجرت پرنده‌ای خوش آوا به نام بلبل خرما به تهران اشاره می کند و می گوید: با شروع جنگ ایران و عراق این پرنده زیبای خوش آوا با استشمام بوی باروت محل زندگی خود را در شهرهای جنوب کشور ترک کرد تا آنکه به تهران رسید و از آنجا که توانایی جسمی عبور از رشته کوههای دماوند را نداشت، ساکن تهران شد. بلبل خرما که غذای اصلی‌اش خرمای جنوب است، در تهران خود را با زندگی و محیط این منطقه وفق می‌دهد و اینک تهرانی‌ها شاهد حضور پر سر و صدای پرنده‌ای هستند که شلوغ است و از صبح زود با سر و صدا و آواز زیبا و خاص خودش اطرافیان را بیدار می‌کند.

البته درون خانه هنوز گرمای وجود استاد احساس می‌شود و گویی کتابهای بیشمار او هنوز منتظر لمس انگشتهای مهربانش هستند هر چند که فرزند او در نگهداری و حفظ آنها از هیچ کوششی دریغ نمی‌کند.



مجسمه مورد علاقه مرحوم بر سینه این مجسمه این جمله به خط استاد نوشته شده است:
برخیز تا خود را به چراغی برسانیم
تا فرصت بر هم زدن بال و پری هست



خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی در کنار مهندس حمید باستانی پاریزی پسر مرحوم



محل استراحت و کار

انسان‌ها به طور کلی، چیزی جز کودکان بزرگ نیستند ● ناپلئون بناپارت

اطلاعات هفتگی متمایز از دیگران

شمسی فضل اللهی - بازیگر

شاید اگر به اندازه من سابقه فعالیت در عرصه هنر داشته باشید، به این نتیجه می‌رسید که بهتر است کمتر در رسانه‌ها حضور داشته باشید! می‌پرسید چرا؟!... باید بگویم که سالهاست دوستان مطبوعاتی حرف تازه‌ای برای گفتن با ما پیشکسوتها ندارند. برخی از آنها ما را فراموش کرده‌اند و برخی دیگر هم که سراغی از ما می‌گیرند، متاسفانه شناخت زیادی از ما ندارند و تنها سوالاتی تکراری را از ما می‌پرسند: خودتان را معرفی کنید... چند سال فعالیت داشتید... این روزها چه می‌کنید و امثال این سوالهای کلیشه‌ای... به همین دلیل مدتهاست که از رسانه دور هستم و کمتر گفت‌وگویی از من در نشریه‌ای منتشر شده است.

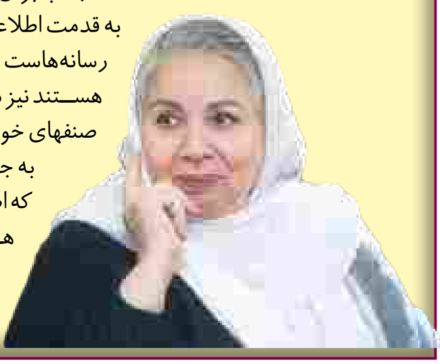
جشنواره فیلم کودک اصفهان سال ۹۲ بود. به عنوان مهمان ویژه دعوت شده بودم و دقیقاً چنین خبرنگاری سراغم آمد. روز اول ورود به اصفهان یکی از خبرنگاران تلویزیونی سراغم آمد و درخواست کرد گفت‌وگویی داشته باشیم. خانم جوانی بود، من نیز قبول کردم. سوال اول این بود: بیست و چند دوره برگزاری جشنواره قبل را چگونه می‌بینید و چه تفاوتی با این دوره که در اصفهان برگزار می‌شود حس کردید؟!... نگاهی به وی کردم و با خنده گفتم: دختر خوب! من در بیست و چند دوره قبل که حضور نداشتم تا بخواهم نظری به شما بدهم، این دوره هم که هنوز شروع نشده! این چه سوالی است که از من می‌پرسی؟! با تعجب گفت: مگر می‌شود از دوره‌های قبل اطلاع نداشته باشید؟!

گفتم: برو دختر جان! تو این کاره نیستی!

به خود گفتم بعد مدتها خواستم گفت‌وگویی داشته باشم، آنهم اینگونه شد! چند روزی در اصفهان مهمان بودم و سرانجام به سمت تهران بازگشتم. در هواپیما با حمید فرخ نژاد و بهنام تشکر و برخی دوستان رسانه‌ای همراه شدم. هنگام تحویل بارها جوانی برای کمک سراغم آمد و ساکم را از بار تحویل گرفت و مرا همراهی کرد. کمی گپ زدیم و خودش را خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی معرفی کرد. نام نشریه اطلاعات هفتگی آنقدر جذّاب بود که بخواهم با وی چند کلامی صحبت کنم. درخواست گفت‌وگویی مفصّل داشت! در دلم گفتم باز یک خبرنگار جوان پیدا شده و قرار است این قصه تکراری را با او نیز تجربه کنم. در ابتدا جواب منفی دادم و گفتم مدتی است گفت‌وگو نمی‌کنم. مثال خبرنگار تلویزیونی را هم زدم اما آن جوان اصرار داشت که با بقیه متفاوت است! به خود گفتم به هرحال هر کسی که در اطلاعات هفتگی نمی‌تواند مشغول به فعالیت باشد! دل را به دریا زده و شماره تماسم را به او دادم و به او گفتم یک روز هماهنگ کند و به منزلم بیاد.

مدتی بعد برای گفت‌وگو با من تماس گرفت و من هم دل را به دریا زدم. خبرنگار جوان آمد و سه ساعت گپ زدیم. آنقدر سوالها و حرفها جذّاب بود که برخی از ناگفته‌های زندگی‌ام را نیز در آن گفت‌وگو بیان کردم. از رفاقت با فروغ فرخزاد و سهراب سپهری تا زندگی در هند. جالب‌تر آنکه دوست خبرنگار اطلاعات کاملی داشت و سوالاتی از زندگی من پرسید که فکر نمی‌کردم کسی از آن خبری داشته باشد.

نکته جالب برای من تفاوت رسانه‌ها بود. اینکه نشریه‌ای به قدمت اطلاعات هفتگی هنوز هم دنبال تمایز با دیگر رسانه‌هاست و افرادی که در آنجا مشغول به فعالیت هستند نیز سعی می‌کنند تفاوت زیادی با دیگر هم صنفهای خود داشته باشند.



به جرات باید بگویم به همین دلیل است که اطلاعات هفتگی با ۷۵ سال سن، هنوز هم مخاطبان فراوانی دارد و نامش به برترین برند مطبوعاتی ایران تبدیل شده است.



پنجره اتاق دکتر باستانی پاریزی و لانه‌ای که برای پرندگان ساخته است



هنوز گرمای دست استاد بر کتابهای عزیزش احساس می‌شود



نمایی از برج میلاد از درون حیاط منزل دکتر

شوخی فراموش نشدنی



یونس علیشیری

از سال ۱۳۳۷ در روزنامه استخدام شدم و کار در زمینه عکس را از همان دوران آغاز کردم اما از سال ۱۳۳۹ رسماً برای روزنامه و مجلات عکسبرداری می‌کردم و همزمان در آتلیه عکس روزنامه در تاریکخانه کار ظهور و چاپ را انجام می‌دادم.

موقع کار روز و شب برای ما مفهومی نداشت. صبح که می‌آمدیم روزنامه، تمام فکرمان این بود که عکسهای خبری بگیریم و معلوم نبود چه زمانی به خانه برمی‌گردیم. همه‌اش کار بود و کار و حتی شبها هم در روزنامه می‌ماندیم. آنقدر که فکر کارمان بودیم به فکر زندگی کردن نبودیم. همه همکاران به همین رویه کار می‌کردند و اگر زمانی برای استراحت پیدا می‌شد در همان اطراف گشتی می‌زدیم و تفریحی می‌کردیم. در آن دوره همه کاری می‌کردیم از جمله تهیه عکس برای روی جلد اطلاعات هفتگی.

خاطرات

*اوایل کار وقتی به سالنهای کشتی برای گرفتن عکس می‌رفتم به دلیل ناآشنایی با فنون این رشته احساس می‌کردم عکسها جالب و دیدنی نمی‌شوند. بنابراین با توجه به علاقه‌ای که به این کار داشتم، به سالنهای کشتی رفته و از مربیان در مورد نام فنون و روش اجرای آنها سوال می‌کردم و این امر باعث آشنایی من با فنون کشتی شده بود و در زمان مسابقات هنگامی که کشتی گیران در لحظه آخر فنون را اجرا می‌کردند، از آنها عکس می‌گرفتم و عکسهای دیدنی و جذابی از مسابقات کشتی در روزنامه و مجلات کار شده بود.

مدوید کشتی گیر سرشناس روس به ایران آمده بود و باید در سالن هفت تیر در برابر جهان پهلوان تختی بر روی تشک مسابقه می‌رفت. آن مسابقه یکی از سخت‌ترین روزهای زندگی‌ام بود. در کنار تشک مشغول گرفتن عکس بودم و تختی می‌کوشید که از حریف روس زیر گیری کند. وقتی پای حریف را کشید، به اشتباه سر را بالا آورد و همین امر باعث شد که کشتی گیر روس او را خاک کند و تختی مسابقه را واگذار کرد. دو روز از این باخت ناراحت و عصبی بودم و به اشتباهی که در یک لحظه منجر به باخت تختی شده بود، می‌اندیشیدم.. بعد از دو روز او را دیدم و می‌دانستم که از این شکست آن هم در تهران و در مقابل چهار هزار تماشاگر، ناراحت و غمگین است اما باز به ناراحتی‌ام پی برد و من را دلداری داد.

تختی در باشگاه راه آهن تمرین می‌کرد و برادر کوچکم یوسف هم در این باشگاه بود. برادر مرحوم از هیکل تنومند و قوی برخوردار بود و همین باعث شد که غلامرضا تختی از من بخواهد به یوسف بگویم روزهای بیشتری در باشگاه به عنوان حریف تمرینی با او کار کند. یوسف کشتی‌های زیادی برای آماده شدن جهان پهلوان انجام داد. انتخابیه مسابقات تهران فرا رسید و در روز اول مسابقات در اولین مسابقه قرعه کشی، یوسف با تختی افتاد. یوسف حاضر نمی‌شد در برابر تختی روی تشک مسابقه برود. اما جهان پهلوان به دلیل افتادگی که داشت، از او خواست که از مسابقات کناره گیری نکند. کشتی شروع شده بود و من در کنار زمین بدون آنکه به دو کشتی گیر که یکی برادرم بود و دیگری از دوستانم توجهی داشته باشم، همچنان مشغول گرفتن عکس بودم. بعد از سه دقیقه، دست تختی به عنوان برنده مسابقه بالا رفت و البته در آن دوران مقاومت کردن در برابر تختی حتی باخت برای هر کشتی گیری افتخار محسوب می‌شد.

بعد از این مسابقات بود که دوستان و همکاران من در روزنامه کیهان با من شوخی می‌کردند و می‌گفتند که یونس در هنگام مسابقه فریاد می‌زد: "یوسف، استقامت، استقامت"! تا بتواند عکس بگیرد. البته هم آنها و هم خودم می‌دانستیم که هیچ حرفی در این زمینه از من زده نشده اما این شوخی باعث شد که حدود ده سال هر کجا که مرا می‌دیدند جمله "یوسف استقامت، استقامت" آنها باعث شادی و خنده من و دیگران شود. یکبار که برای تهیه عکس به دادگستری رفته بودم، منشی دادگاه تا مرا دید، گفت: "یوسف استقامت، استقامت"

خاطره‌های بازی فوتبال

باید برای مسابقات شنا به ترکیه اعزام می‌شدم و آخر هفته هم بازی تیم پرسپولیس بود. باید علی کاوه را که به تازگی مشغول کار عکاسی شده بود برای تهیه عکس در زمانی که من در ترکیه بودم، آماده می‌کردم. از او خواستم در کنار باقر زرافشان عکاس روزنامه کیهان بنشیند و همزمان وقتی که صدای گرفتن عکس او را شنید، عکس بگیرد. بعد از بازگشت از ترکیه، کاوه به من گفت در کنار زرافشان نشسته بودم و مشغول عکس انداختن بودم که متوجه کار من شد و از من خواست که از او فاصله بگیرم.

***

تیمهای پرسپولیس و استقلال در امجدیه مسابقه داشتند و هنگام مسابقات تیم پرسپولیس با توجه به دوستی و صمیمیتی که بین من و علی پروین برقرار بود، از او می‌خواستم تیم را بعد از ورود به زمین در کنار دروازه‌ای که من برای گرفتن عکس تعیین می‌کردم، جمع کند تا بتوانم چند عکس از بازیکنان تیم بگیرم. بازی شروع شده بود و من همچنان مشغول عکسبرداری بودم که ناگهان همایون بهزادی خطایی بر روی یکی از بازیکنان استقلال انجام داد. متاسفانه عده‌ای از هواداران استقلال، شروع به ناسزا گفتن کردند و در پی آن تعدادی از هواداران تیم پرسپولیس به علی جباری که در آن زمان از بهترینهای استقلال بود و به تازگی ازدواج کرده بود، دشنام دادند. جباری هم بازی را رها کرد و به سوی رختکن رفت. به سرعت خود را به رختکن رساندم و در حالی که او ناراحت بود و اشک می‌ریخت، چند عکس از او گرفتم. اتفاقاً عکس ضد نور بود و اشکهای جاری شده از چشمان جباری صحنه زیبا و قشنگی به چهره‌اش داده بود. سپس با اصرار او را به سمت دوشهای رختکن بردم و بعد از دلداری از او خواستم دست و صورتش را بشوید و هنگامی که زرافشان عکاس کیهان وارد رختکن شد، سر و صورت او را خشک و جباری را روانه میدان کردم. فردا عکس جباری چاپ شد و زرافشان زنگ زد و گفت اصرار داشتی که چیز مهمی نیست و او را روانه زمین کردی، به این دلیل بود که من نتوانم عکس بگیرم تا عکست را در روزنامه قرار دهی.

بازنشستگی اجباری

در یکی از روزهای سال ۱۳۶۴ برای تهیه عکس به مسابقات بسکتبال رفتم و تا بعدازظهر مشغول عکسبرداری از مسابقات و پخش جوایز بودم. به موسسه آمدم و فیلم بازیها را تحویل دادم و به منزل رفتم. فردای آن روز ساعت ۶ صبح از ورودم جلوگیری کردند. گویی یکی از همکاران که به تازگی مسئولیت گرفته بود و چند سال بعد از ایران مهاجرت کرد و اکنون در آمریکا زندگی می‌کند، پشت سر من حرفهایی زده بود و گفته بود علیشیری از عوامل آمریکاست! سعایت این مثلاً دوست ضد آمریکایی حالا آمریکانشین باعث شد که حدود سه سال بیکار و خانه نشین شوم. روزهای سختی را سپری کردم، فقط می‌توانستم اجاره خانه را تامین کنم. دوربین عکاسی، لنز و فلاش آن را فروختم و وضعیت سخت و ناگواری را پشت سر می‌گذاشتم. بعد از سه ماه آقای دریایی که از روزنامه اطلاعات به روزنامه هدف رفته بود، دنبال من فرستاد و در آنجا مشغول به کار شدم. پس از مدتی دوربینی خریدم و در چند روزنامه دیگر فعالیتم را آغاز کردم.

حاصل زندگی‌ام سه فرزند (پسر و دو دختر) است که متاسفانه یکی از پسرهایم فوت کرده است و اکنون با سه نوه که یکی از آنها دختر است و به راستی عاشق و شیفته او هستم، به زندگی ادامه می‌دهم.



مسابقه دوچرخه سواری همکاران –یونس علیشیری نفر اول ازسمت راست

باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com



فقط پا بزن!

من در ابتدا خداوند را یک ناظر مانند یک رئیس یا یک قاضی می‌دانستم که دنبال شناسایی خطاهایی است که من انجام داده‌ام و بدین طریق خداوند می‌داند وقتی که مُردم، شایسته بهشت هستم و یا مستحق جهنم.
وقتی قدرت فهم من بیشتر شد، به نظرم رسید که گویا زندگی تقریباً مانند دوچرخه سواری با یک دوچرخه دو نفره است و دریافتم که خدا در صندلی عقب در پا زدن به من کمک می کند.
نمی‌دانم چه زمانی بود که خدا به من پیشنهاد داد جایمان را عوض کنیم. از آن موقع زندگی‌ام بسیار فرق کرد. زندگی‌ام با نیروی افزوده شده او خیلی بهتر شد. وقتی کنترل زندگی دست من بود من راه را می‌دانستم و تقریباً برایم خسته کننده بود ولی تکراری و قابل پیش بینی و معمولاً فاصله‌ها را از کوتاهترین مسیر می‌رفتم.
اما وقتی خدا هدایت زندگی مرا در دست گرفت، بلد بود... از میانبرهای هیجان‌انگیز و از بالای کوهها و از میان صخره‌ها و با سرعت بسیار زیاد حرکت کند و به من پیوسته می گفت: "تو فقط پا بزن".
من نگران و مضطرب بودم، پرسیدم "مرا به کجا می‌بری؟" او فقط خندید و جواب نداد و من کم کم به او اطمینان کردم!
وقتی می گفتم: "می ترسم"، او به عقب بر می گشت و دستانم را می گرفت و من آرام می‌شدم.
او مرا نزد مردمی می‌برد و آنها نیاز به من هدیه می‌دادند و این سفر ما، یعنی من و خدا ادامه داشت تا از آن مردم دور شدیم.
خدا گفت: هدیه‌ها را به کسانی دیگر بده و آنها بار اضافی سفر زندگی است و وزنشان خیلی زیاد است بنابراین من بار دیگر هدیه‌ها را به مردمانی دیگر بخشیدم و فهمیدم "دریافت هدیه‌ها به خاطر بخشیدن‌های قبلی من بوده است" و با این وجود بار ما در سفر سبکتر است.
من در ابتدا در کنترل زندگی‌ام به خدا اعتماد نکردم. فکر می کردم او زندگی‌ام را متلاشی می کند اما او اسرار دوچرخه سواری "زندگی" را به من نشان داد. خدا می‌دانست چگونه مرا از راههای باریک رد کند و از جاهای پر از سنگلاخ به جاهای تمیز ببرد و برای عبور از معبرهای ترسناک پرواز کند.
و من دارم یاد می گیرم که ساکت باشم و در عجیب‌ترین جاها فقط پا بزنم. من دارم از دیدن مناظر و برخورد نسیم خنک به صورتم در کنار همراه دائمی خود "خدا" لذت می‌برم و من هر وقتی نمی‌توانم از موانع بگذرم، او فقط لبخند می‌زند و می گوید: پا بزن!

عیب دیگران

در زمانهای قدیم مرد جوانی در قبیله‌ای مرتکب اشتباهی شد. به همین دلیل بزرگان قبیله گرد هم آمدند تا در مورد اشتباه جوان تصمیم بگیرند. در نهایت تصمیم گرفتند که در این مورد با پیر قبیله که تجربه بسیاری داشت مشورت کنند و هر چه که او بگوید عملی کنند. پیر قبیله از انجام این کار امتناع کرد. بزرگان قبیله دوباره فردی را به دنبال او فرستادند و پیام دادند که شما باید تصمیم نهایی را در مورد اشتباه این جوان بگیرید. پیر قبیله کوزه‌ای سوراخ را پر از آب کرد سپس آن را از پشت خود آویخت و به سمت بزرگان قبیله حرکت کرد.
بزرگان قبیله با دیدن او پرسیدند: قصه این کوزه چیست؟
پیر قبیله پاسخ داد: گناهانم از پشت سرم به بیرون رخنه می کنند بی آنکه به چشم آیند و امروز آمده‌ام که درباره گناه دیگری قضاوت کنم. بزرگان قبیله با شنیدن این سخن چیزی بر زبان نیاوردند و گناه مرد جوان را بخشیدند.

عیب مردم فاش کردن بدترین عیب‌هاست
عیب گو اول کند بی‌پرده عیب خویش را

کلید خوشبختی

کلیدِ لذت و رنج، دستِ توست.
زندگی را می گویم، اگر بخواهی از آن لذت ببری، همه چیزش لذت بردنی است. اگر بخواهی از آن رنج ببری، همه چیزش رنج بردنی است.
کلید لذت و رنج، دستِ توست.
قصد داشتم دست اتفاق را بگیرم تا نیفتد، اما امروز فهمیدم که اتفاق خواهد افتاد، این ما هستیم که نباید با او بیفتیم. هر سقوطی پایان کار نیست، باران را ببین، سقوطِ باران قشنگترین آغاز است...

قهرمان زندگی

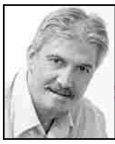
همیشه که نمی‌شود از یک زاویه به زندگی نگاه کرد. زندگی زاویه‌های متفاوت خودش را دارد. اینکه اول صبح چشمانت را باز کنی و لبخند بزنی به روزی که در انتظارت هست، یا چشمانت را باز نکرده به روزهایی فکر کنی که سختی‌هایش را پشت سر گذاشته‌ای.
گاهی آدم باید پشتش را به دنیا کند و آرام آرام قدم بردارد. قدمی به اندازه تغییر کوچکی در شخصیتش. شخصیت آدمی خود به خود که تغییر نمی کند. کدام آدم بدون اینکه بخواهد تغییر کرده است؟ هیچکس. زندگی را باید از زاویه دیگر دید. باید بلند شوی، بخندی به روزهای سختی که پشت سر گذاشته‌ای و در آینه به خودت بگویی: من "قهرمان" زندگی‌ام هستم.
زندگی را باید از زاویه قهرمان بودن نگاه کرد.



در کارهای دشوار نشاط بسیار وجود دارد
● لوئی پاستور

از جشن پنجاهمین سال تا خاطرات هفتاد و پنجمین سال

راز موفقیت محسن طیب



محمود اکبرزاده ـ محسن طیب

بیست و پنج سال قبل، هنگامی که سردبیر مجله اعلام کرد که قصد دارد "ویژه نامه پنجاهمین سال انتشار اطلاعات هفتگی" را منتشر کند، نویسنده جوانی بودم که چهار، پنج سال از شروع کارش در اطلاعات هفتگی می گذشت و برایم خیلی جذاب و هیجان انگیز بود که من نیز مانند چند تن از دیگر نویسنده ها جزء کسانی هستم که قرار است با پیشکسوتان مجله ای که در آن کار می کردم مصاحبه و یا خاطرات آنها را ثبت و ضبط کنم!

آن روزها وقتی رخ به رخ آن بزرگان می نشستم [و حسابی هم دست وپایم را گم می کردم] بیشتر و بیشتر از آنکه به فکر سوالات مصاحبه باشم و به خاطر اتشان نگاه کنم، این جمله در ذهنم کلید می خورد: "راستی این بزرگان استخوان خرد کرده های کاغذ و قلم، وقتی به پشت سرشان نگاه می کنند و به همه سالهایی که در هوای اطلاعات هفتگی تنفس کردند می اندیشند، چه حسی پیدا می کنند؟

اما فکرش را هم نمی کردم که روزی فرا برسد که قرار باشد به مناسبت هفتاد و پنجمین سال انتشار اطلاعات هفتگی، خودم دست به قلم شوم و خاطراتم را بنویسم!

لابد قبول دارید که خیلی دشوار است وقتی بخواهی در صفحاتی اندک، خاطرات نزدیک به سی سال را بنویسی، آن هم در شغلی مثل نویسندگی که تمامش خاطره است، خاطراتی دیر و دور و تلخ و شیرین؛ که البته شیرینی هایش بیشتر بوده، مخصوصاً که اطلاعات هفتگی برای همه بر و بچه های قدیمی ـ به دور از شعارهای معمول ـ حکم یک خانه را داشت، خانه ای با همخانه هایی فراموش نشدنی! پس پر واضح است که حتی نوشتن گلچینی از خاطرات نیز غیر ممکن است! به همین خاطر تصمیم گرفتم فهرست وار، به تعدادی از یادمانهایم، کوتاه و مختصر اشاره کنم...

استخدام؛ با ماهی دو هزار تومان!

یک رفیق قدیمی دارم که از چهل و یک سال قبل که بچه محل بودیم، این رفاقت شروع شد تا امروز، یعنی "امیر سعید نقی زاده سهی" که اولین سهم را در ورود من به این مجله داشت. قضیه اینگونه بود که تازه از جبهه برگشته بودم و دوستان و رفقا و بچه های محل به دیدنم می آمدند، سعید هم آمد و در حین گپ و گفت، "دفترچه خاطراتم در جبهه" را دید و شروع کرد به خواندن و به نیمه هایش که رسید گفت: "تو باید بنویسی...، باید نویسنده بشی.... فردا جایی نرو میام دنبالت..." همین کار را هم کرد و ۱۰ صبح فردا در میدان امام خمینی از ماشینش پیاده شدیم و برای نخستین بار پا به "هفتگی" گذاشتم. آن زمان آقای نقی زاده "قائم مقام" سردبیر و معاون اطلاعات هفتگی بود و مرا به آقای جوادی معرفی کرد، حاج آقا نیز به اعتبار حرف رفیقش و به شکل آزمایشی، شروع به کارم را حکم داد و قرارشد ماهی دو هزار تومان حقوق بگیرم؛ لابد می خندید و با خودتان می گویید "دو هزار تومان"؟ الان ما به بچه های پنج ساله مان روزی دو هزار تومان پول توجیبی می دهیم"! خب این هم از عجایب این مملکت است که با حقوق ۳۰ سال قبل، امروز فقط می توان یک لیوان آب زرشک خرید! بگذریم؛ اینطوری شروع کردم و خدا مدد رسانم شد، چرا که همان ماه اول آقای جوادی ـ که همیشه مدیونش بوده و هستم ـ حقوقم را دو برابر کرد تا انگیزه ام نیز دوچندان شود و...

نوشتن و... نوشتن و... نوشتن

دقیقاً به یاد دارم اولین مطلبی که از من در "هفتگی" چاپ شد، گزارشی بود از یک "خانه سالمندان" که پر بود از رنجنامه های پدران و مادران؛ و لابد همان دلرنجه های ساکنان آسایشگاه بود که باعث شد به نوشتن "قصه های واقعی" تمایل پیدا کنم؛ با "پیچ و خم دادگاه" ادامه دادم و خیلی زود "داستان زندگی" را جایگزینش کردم و این صفحه ادامه پیدا کرد تا امروز، که تبدیل شود به رکورد "مداوم ترین مطلب داستانی در نشریات ایران"! البته که در کنارش مطالب داستانی دیگر هم کار می کردم؛ از قصه های کوتاه، تا پاورقی چند ده قسمتی و... و البته خاطرات کلانتر که تا پایان سال ۱۳۹۴ هم ادامه داشت...

از هوشنگ بختیاری، تا بهمن بهروزی

روحش شاد باشد، هوشنگ بختیاری را می گویم که چقدر امیدوار بود در جشن ۷۵ سالگی مجله هم حضور خواهد داشت!

اولین خاطره ام از اطلاعات هفتگی، به نوعی با "مرحوم بختیاری" مرتبط است. او که معاون فنی مجله بود، بی آنکه بداند سبب ساز نخستین خاطره در نخستین روز حضورم در مجله شد!

قضیه اینطوری بود که چون از سالهای قبل از انقلاب خواننده اطلاعات هفتگی بودم و می دانستم هوشنگ "بختیاری" نیز جزء قدیمی ها بوده، روز اولی که داخل اتاق "مشاور خانواده" نشسته بودم و او از پشت شیشه رد شد، حال عجیبی پیدا کردم. همین که فکر می کردم او و همدوره بزرگان قدیمی مجله بوده و با "ارونقی کرمانی" و "پوررنگ" و بقیه اساتید کار می کرده، کافی بود تا هیجان زده شوم، به گونه ای که حتی "سلام کردن" به او برایم اتفاق قشنگی بود! آری، ما قدیمی ها برای پیشکسوتها اینگونه حرمت قائل بودیم و... خدا را شکر که نسل جوان اطلاعات هفتگی نیز هنوز آن حرمتها را فراموش نکرده اند!

با ذکر یک "شبه خاطره" کوتاه، دفتر هوشنگ خان را می بندم. یادم هست در جشن بازنشستگی او ـ در آن روزها من افتخار معاونت سردبیر را داشتم ـ و برگزاری آن مراسم نیز بر عهده این حقیر بود، بختیاری که خیلی از آن مراسم، که جناب جوادی بانی اش بود احساس غرور می کرد، در پایان مراسم که از همه همکاران تشکر کرد به من گفت: محمود یک چیز جالب را امروز کشف کردم، یعنی فهمیدم در مرداد ۱۳۳۹ که تو به دنیا آمدی، در همان ماه من به استخدام اطلاعات و اطلاعات هفتگی در آمدم...!"

چقدر آن روز هر دویمان از این اتفاق شیرین خوشحال بودیم. یادش بخیر و روحش شاد...

حالا که صحبت از بختیاری شد، یادی هم باید بکنم از بقیه کسانی که امروز همنشین هوشنگ خان در بهشت هستند؛ از آقای عبداللّهی تا حکما، شاهقدمی، حسین مدنی، داریوش آریا و... و آخرین نفر این کاروان "دکتر بهمن بهروزی" که یاد این یکی هر روز جگرم را می سوزاند؛ یاد همگیشان بخیر و روحشان شاد که تک تکشان اساتیدم بودند و خیلی چیزها از آنها آموختم.

عجب روزهایی بود دهه هفتاد

قصه را تلخ نکنم و از روزهای شیرین بگویم، که شیرین ترینشان اواخر دهه شصت و همه دهه هفتاد بود، با یک تحریریه فوق العاده و تکرار نشدنی، و همنشینانی که همگی از بزرگان مطبوعات و ادبیات این مملکت هستند؛ حمید یزدان پرست که خلوص کم مانندی داشت و دارد، علی هنرور که خیلی سال است به آنسوی آبها رفته، حسین فردوس که اولین دبیر سرویسم بود، راشین مختاری که مفهوم اصالت یک نویسنده است، سید حسن بنی طبا (که حالا مقیم کانادا است)، محمود پورعالی که یک دنیا خاطره از او دارم، استاد یحیی وکیلی طنزپرداز و نقاش صاحب سبک، و محمدرضا مهدیزاده که نزدیک به ۳۰ سال است همدوش و همکار هستیم و رفاقت با



مهدیزاده همیشه برایم مغتنم بوده و هست، تا یادم نرفته از بانوی همیشه مهربان، خواهر گرامی "سوسن درودیان" هم یاد کنم که یک همکار بامعرفت و به معنی کلمه لوطی بود. همانطور که گفتم، روزهای دهه هفتاد قشنگترین روزهای کاری‌ام بود؛ از خود صبح که داخل تحریریه می‌شدیم سوای نوشتن، گپ می‌زدیم و می‌خندیدیم و... راستی مگر می‌شود از آن روزها گفت و از "دکتر محمد باقر نجف زاده" نگفت که سوژه اصلی و بهانه همه خوشی‌ها و شوخی‌هایمان بود؟ یاد همگی بخیر...

خانه بهشت

خوانندگان قدیمی مجله حتماً نام "خانه بهشت" را به یاد دارند؛ یک مرکز خصوصی که دختران خردسال بی‌سرپرست را نگهداری و یاری می‌کرد؛ فرقش با مراکز بهزیستی این بود که حتی بعد از ۱۸ سالگی نیز و تا هنگامی که تک تک دخترها عاقبت به خیر شوند، مراقبشان بود، مرکزی که به همت بانوی نیکوکار و فرهیخته "خانم فرهودی" و تعدادی از دوستانش و با کمکهای صرفاً مردمی اداره می‌شود! از "خانه بهشت" به این خاطر یاد کردم که جزء آن بخشی از "زندگی حرفه‌ای" من است که به خاطر آنچه برایشان انجام دادم پیش وجدانم سربلند، و مقابل پروردگار روسفید هستم! این را هم بگویم که بچه‌های "خانه بهشت" هنوز هم به همت مردم نیازمند هستند؛ هر کس دلش می‌خواهد با خدا معامله کند به روابط عمومی مجله زنگ بزند و شماره تلفن این مرکز بی‌ادعا و خالص را از "خانم گردان" بگیرد؛ طفلک نیلوفر گردان که هر کس غیر از این همکار صبور و مهربان بود، هرگز نمی‌توانست دردسرها و زحمتهای کاری مرا تحمل کند.

جوادی و همه صبوری‌هایش...

اگر قرار باشد کوتاهترین عبارت را در مورد استادم، جناب فتح‌ا.. جوادی بنویسم این است که من از او گذشت و بردباری را آموختم، به طور کلی تحمل نویسنده‌ای مانند من سخت‌ترین کار برای یک سردبیر است، اما حاج آقا جوادی در همه این نزدیک به سی سال، هم به من کار آموخت و هم تحملم کرد؛ که اگر تحمل‌ها و صبوری‌ها و گذشتهایش نبود، هرگز این چیزی نبودم که هستم.

زیر سایه مردی که مفسّر شرف است...

من نمی‌دانم دیگران شانس را چگونه تعبیر می‌کنند؟ نظر من اما این است که یک نویسنده باید خیلی خوش شانس باشد که هر وقت از او می‌پرسند: "مدیر موسسه ای که در آن کار می‌کنی کیست؟" او سینه‌اش را سپر کند و سرش را بالا بگیرد و با غرور بگوید: من کارمند یکی از باشرفترین مردان تاریخ ایران زمین هستم!... آری، همین که "جناب حاج سید محمود دعایی" مدیر مجموعه‌ای باشد که در آنجا قلم می‌زنی، از آن دست بخت‌های بی‌تکرار است که نصیب هر کسی نمی‌شود و من اگر چه هرگز نتوانستم برای آن بزرگوار کارمند خوبی باشم، اما همیشه بابت این موهبت الهی که زیر سایه جناب دعایی هستم شاکر خداوندم.

یک تشکر، و یک افتخار

به موردی اشاره می‌کنم که به آن مفتخرم؛ من طی این سی سال که در اطلاعات هفتگی قلم می‌زنم، سعادت دیدار با بسیاری از بزرگان اهل قلم نصیبم شده است که چون تعدادشان زیاد است و می‌ترسم کسی از ذهنم رفته باشد، به نامی اشاره نمی‌کنم، اما اگر از "علی اصغر شیرزادی" نام نبرم هرگز خود را نمی‌بخشم؛ رمان نویس و نویسنده صاحب سبک که سالها با خواندن آثارش ـ مخصوصاً طبل و آتش ـ قصه نویسی را تلمّذ کردم، اما باورم نمی‌شد که یکروز افتخار شاگردی‌اش را داشته باشم و این خوشحالی نصیبم شود که به عنوان همکار "استاد شیرزادی" و زیر سقف اطلاعات هفتگی تنفس کنم؛ و چقدر به خود می‌بالم بابت این افتخار...

داستانِ "داستان زندگی"

وبالاخره داستان زندگی؛ راستش را بخواهید، در همه این نزدیک به ۲۸ سالی که "داستان زندگی" را هر هفته تقدیمتان می‌کنم، بارها از سوی دوستان، همکاران و همینطور شما خوانندگان مهربان، مخاطب این سوال قرار گرفته‌ام که "فکر می‌کنی راز موفقیت "محسن طیب" در نوشتن داستان زندگی چیست؟

از شما چه پنهان خودم هم خیلی به این سوال اندیشیده‌ام و به تنها پاسخی که رسیده‌ام این است که شاید دلیلش این باشد که خودم هم از میان همین مردم کوچه و بازار دست به قلم شده‌ام! شاید دلیلش این باشد که همه سختی‌ها و رنجهای این مردم سختی کشیده را با پوست و استخوانم حس می‌کنم؟ شاید علتش این باشد که بلد نیستم برای خشنودی "از ما بهتران" بنویسم! برای من لذتی بالاتر از روزهایی نبود که با نوشتن غمنامه‌های برخی از مردم، دلشان را شاد کردم، ولذتی بالاتر از این نیست که بی‌ریا و صادقانه باعث شوم که ساعتی شاد بشوید و لبخند بزنید. فقط لازم است یادآور شوم که اگر به هر شکل و هر دلیلی، باعث آزار کسی از میان خوانندگان اطلاعات هفتگی شده‌ام، حلالم کنید؛ لطفاً!

و شاید یک روز در صدمین سالگرد...

وختم کلام؛ شاید بیست و پنج سال دیگر و در جشن صدمین سالگرد انتشار مجله اطلاعات هفتگی، یکی از همین جوانانی که این روزها بار اصلی مجله را بر دوش می‌کشند، یادی هم از ما بکنند، پس برایم دعا کنید تا روزی که در "اطلاعات هفتگی" قلم می‌زنم، طوری بنویسم و به شکلی زندگی کنم که به نیکی از من یاد شود. خاک پای همه خوانندگان قدیمی‌ترین نشریه ایران، مجله اطلاعات هفتگی:
محمود اکبرزاده "محسن طیب"

تکمله: بعید می‌دانم کسی نداند، اما اگر فرض کنیم یکی از شما عزیزان، از همین نقطه به جرگه خوانندگان اطلاعات هفتگی درآمده، پس باید یادآور شوم که "محسن طیب" همان محمود اکبرزاده است... عزت زیاد

ترک عادت موجب مرض است!



امیر کاشانی

من امیر کاشانی هستم و در فاصله سالهای ۶۱ تا ۶۵ در مجله اطلاعات هفتگی مشغول کار بودم. آن زمان حدود ۲۱ سال داشتم و خیلی پر انرژی بودم و به واسطه علاقه به این حرفه، عاشقانه کار می‌کردم و نتیجه این عشق و علاقه که کم کم داشت به اعتیاد به روزنامه نگاری تبدیل می‌شد این بود که همه جای مجله ردپایی از من وجود داشت. مفهوم آچار فرانسه یا خود آچار فرانسه!! مسئول صفحات دنیا در یک هفته، عکسها و حرفها و صفحات علمی و رنگی مجله و بعدها صفحات طنز آشپزباشی بودم. برخورد من با مسعود شجاعی طباطبایی که آن روزها دانشجوی رشته نقاشی بود و کاریکاتورهای سیاسی و طنز را برای مجله می‌کشید و هم ذوق و هم سلیقه بودن با شجاعی، باعث شده بود که صفحات آشپزباشی با کاریکاتورهای ایشان رونق بیشتری بگیرد.

البته ایشان اکنون رییس خانه کاریکاتور و سایت ایران کارتون هستند و دهها جایزه معتبر داخلی و خارجی کسب کرده‌اند و خبرش را دارم که با شاه فالوده که هیچی، بستنی هم نمی‌خورند!

خاطرات زیادی از آن زمان دارم که برایم با گذشت سالها همچنان شیرین است. به واسطه آشنایی نسبی که با زبان انگلیسی داشتم هر وقت یک خارجی می‌آمد دم انتظامات و سراغ اطلاعات هفتگی را می‌گرفت، اول به من زنگ می‌زدند و من هم می‌گفتم راهنمایی‌شون کنید بالا به اتاق من... یه روز زنگ زدند آقایی سیاهپوست آمده فکر می‌کنیم از سفارت غنا یا یک کشور آفریقایی هستند...

من هم گفتم: راهنمایی‌شون کنید بیان بالا... چند لحظه بعد، یک آقای سیه چرده وارد اتاق شد. تا جمله "CanyouSpeakEnglish?" را بپرسم، خودش را با لهجه غلیظ جنوبی معرفی کرد... فهمیدم ایشان یکی از نویسنده‌های معروف پاورقی‌های مجله است که با خارجی‌ها اشتباه گرفته بودند. من هم اصلاً به روی خودم نیاوردم. چند قسمت از آخرین پاورقی خود را به من تحویل دادند و مرخص شدند.

واما چرا ترک عادت موجب مرض است؟ این عادت نوشتن، بخصوص از نوع طنز همیشه با من مانده و پس از قطع ارتباط فیزیکی با اطلاعات هفتگی توی نشریات دیگر بویژه نشریات مرتبط با رشته تحصیلی‌ام (کامپیوتر) به طور غیر مستمر ادامه یافت... در محفل دندانپزشکی یکی از آخرین مطالبی است که در نشریه شرکتی که در آن کار می‌کردم چاپ شد. (البته با الهام از وقایع اطراف)... از همه دست اندرکاران مجله اطلاعات هفتگی تشکر می‌کنم و ۷۵ سال انتشار مجله را صمیمانه تبریک می‌گویم.

اگر نمی‌خواهی در حق تو داوری شود درباره دیگران داوری نکن
● ابراهام لینکلن



مصطفی گلیاری

قصه‌ی خاطره‌ها

جشن کینه‌شوران

جیران راست می‌گفت. من هرگز از خودم نپرسیده بودم که چه شد که یک‌هو شغل به این خوبی گیرم آمد. و آن وام و آن هزینه‌های دیگر... اصلاً به فکرم نمی‌رسید که آن محبتها کار خواهر همسرم و مرحوم شوهرش بود

پاسی پس از غروب بود. فکر کنم اولین باران زمستان بود. نم‌نم بود. پشت پنجره ایستاده بودم و کوچه رانگاه می‌کردم. برگ درخت‌ها و آسفالتِ کوچه خیس بود. پرتو چراغ‌ها در آینه مرطوبِ کوچه افتاده بود و چشم‌انداز مرا زیباتر کرده بود. حالَم خوش بود و دعا کردم ضدِحال نخورم و سه روزی را که به تعطیلی خورده بود، با همین انرژی مثبت سر کنم. قبل از اینکه دعایم را با آمین تمام کنم، یک تاکسی وارد کوچه شد. لعنت بر این شانس! فامیل‌های زنم بودند که بی‌خبر آمده بودند. پرده را محکم کشیدم و به اتاقم رفتم و در را به هم کوفتم. همسرم جیران آمد و پرسید "طوری شده؟" همان موقع، صدای زنگ در هم بلند شد. اخم کردم و گفتم: "فامیلاتن. خواهشاً از من نخواه بیام بهشون خوشامد بگم. بگو من نیستم. بگو رفتم جهنم." لبخند زد و در را آهسته بست. از فامیل‌هایش مخصوصاً اینهایی که امشب آمده بودند و معلوم بود که می‌خواهند چند روز بمانند، بیزار بودم. لعنتی‌ها آمده بودند تعطیلاتم را خراب کنند.

از پشتِ در می‌شنیدم که جیران به آنها خوشامد گفت و مشغول آماده کردن شامی حاضری شد. وقتی که سفره راانداختند و همه‌شان به اتاق غذاخوری رفتند، از اتاقم بیرون آمدم و به آشپزخانه رفتم. یکی از مهمان‌ها به اسم سیمین که دختری نوجوان بود، در آشپزخانه بود. حس کردم داشت پشت سرم به جیران چیزهایی می‌گفت. دلیلم هم این بود که همین که وارد آشپزخانه شدم، حرفش راخورد و ساکت شد. توی صورتش بُراق شدم که درباره من چی می‌گفتی؟ سرش را پایین انداخت و خواست برود. با مشت به سماور زدم. سماور و قوری و آب جوش کف آشپزخانه را گرفت. داد کشیدم: "دارم با تو حرف می‌زنم..." او که ترسیده بود، با سرعت از آشپزخانه بیرون رفت. منم هم به حیاط رفتم و زیر باران و هوای سرد سیگار کشیدم و قدم زدم و هی غر زدم. خوشبختانه کمی بعد دیدم بار و بندیلشان را جمع کردند و رفتند. جیران از پنجره صدایم کرد: "خیالت راحت شد؟ دویست کیلومتر راه اومده بودن به خاله‌شون سر بزنن اما بیرونشون کردی. تو این زمستون کجا برن؟ چهار تا بچه همراهشون بود. ماشین‌هایی هم که میرن شهرشون، تا فردا سرویس ندارن. یه لقمه شام هم نخوردن... اینا رو گفتم تا بفهمی چه کار بدی کردی." این حرفها برای من هیچ اهمیتی نداشت. به هال رفتم و روی مبل جلو تلویزیون لم دادم و ریلکس، نشستم به تماشا اما فقط ظاهرم آرام بود و دلم پر از جوش و خروش بود و با خودم می‌گفتم "ببین چه حال خوبی داشتم و این ناخونده‌ها اومدن و حالم رو بد کردن. حتی باعث شدن جیران منو سرزنش کنه."

راستش را بخواهید، من از خودِ این مهمان‌ها کینه نداشتم. لجاجت من با پدر مادر آنها بود که به خیلی سال پیش برمی‌گشت و کینه‌ام آنقدر زیاد بود که خواسته و ناخواسته به همه منسوبان آنها حساس شده بودم. وقتی که من با جیران ازدواج کردم، شغل درست حسابی نداشتم. اعصابم هم خراب شده بود. خواهر جیران و شوهرش به من اعتراض می‌کردند که چرا دنبال کار نمی‌روی. حتی نزدیک بود کار من و جیران به طلاق بکشد. از بس توی گوشش خوانده بودند، قهر کرد و به خانه خواهرش رفت. سه ماه جنگ و دعوا داشتیم تا آخرش شانسی و خدایی شغلی پیدا کردم و آنها رضایت دادند زنم به خانه‌ام بیاید. خاطره خیلی تلخی بود و روی من اثری ماندگار گذاشت. بعداً کم کم وضع اقتصادی من خوب شد. خیلی خوش‌شانس بودم و چند وام عالی برایم جور شد و توانستم خانه و ماشینی بخرم. جیران زنی بساز و مهربان و پول جمع کن بود. هر وقت دستم تنگ می‌شد، یک بسته اسکناس درشت تقدیم می‌کرد. در برابر سرکشی‌های من با خواهرش و شوهرش هم اعتراض نمی‌کرد و به جای اینکه مقابله به‌مثل کند و با خانواده پدری و مادری من لجباز شود، با آنها بسیار مهربان بود. هرگز گلایه نمی‌کرد که چرا به خانه خواهرش نمی‌روم. حتی هر وقت حرف خواهرش پیش می‌آمد و من اخم می‌کردم و پشت سر خواهرش بد می‌گفتم، باز هم هیچ نمی‌گفت و به دل نمی‌گرفت. و آن شب اولین بار بود که آن حرفها را در حیاط به من زد و من خون خونم را می‌خورد. آخرش طاقت نیاوردم و با حرکتی سریع تلویزیون را خاموش کردم و روی میز مشت کوفتم و بلند گفتم: جیران! زود آمد و گفت: "چرا داد می‌کشی؟" گفتم مگه خواهرت و شوهرت نبودن که اون سالها بهت می‌گفتن طلاق بگیر؟ اگه من تسلیم شده بودم، حالا این زندگی خوب رو نداشتیم. پس تو روی چه حسابی به خاطر اونا منو سرزنش کردی؟" آهسته گفت: "تلویزیون رو روشن کن بچه‌ها صدامونو نشنون تا برات تعریف کنم." پرسیدم: "چیو تعریف کنی؟" خودش تلویزیون را روشن کرد و گفت:

"هیچوقت نخواستم برات توضیح بدم تا احساس بدی پیدا نکنی ولی حالا چون کار خیلی بدی کردی، بهتره یه قصه برات تعریف کنم. خواهرم و مرحوم شوهرش وقتی دیدن تو هیچ شغلی نداری دنبال کار هم نمیری، با من هماهنگ کردن که به تو فشار بیارن تا بری دنبال کار. تو هم رفتی ولی کاری برات نبود. مرحوم شوهر خواهرم توی اداره‌ای که حالا کارمندش هستی، آشنا داشت. سفارشت رو کرد و بهت کار دادن. وقتی که می‌خواستی وام بگیری تا خونه بسازی، ضامن نداشتی. بازم مرحوم شوهر خواهرم بدون اینکه تو خبر داشته باشی، ضامنت شد. وقتی که می‌خواستی ماشین بخری، خواهرم طلاهاشو فروخت و به من داد. منم بدون اینکه بگم خواهرم داده، پول رو به تو دادم و

کسری پولت برطرف شد و ماشین خریدی. خواهرم سفارش کرده بود بهت نگم. سرِ زایمان اولم یادته پول نداشتیم؟ اصلاً پرسیدی که چی شد که بیمارستان خصوصی رفتم و پولشو از کجا آوردم؟ اون هزینه رو هم خواهرم داد. یادته اومده بود بیمارستان دیدنم؟ یادته بهش تندی کردی و گفتی حق نداره بچه رو ببینه؟ یادته هیچی نگفت و رفت؟ و تو امشب تو این شبِ زمستونی و بارونی بچه‌ها و عروسش و نوه‌هاش رو بیرون کردی. آفرین!" جیران راست می‌گفت. من هرگز از خودم نپرسیده بودم که چه شد که یک‌هو شغل به این خوبی گیرم آمد. و آن وام و آن هزینه‌های دیگر... اصلاً به فکرم نمی‌رسید که آن محبتها کار خواهر همسرم و مرحوم شوهرش بوده. از جا پریدم و به کوچه زدم. باید آنها را پیدا می‌کردم. اولین جایی که رفتم، گاراژی بود که به سمت شهر آنها مسافر می‌برد. می‌دانستم ماشین ندارند ولی رفتم شاید پیدایشان کنم. نگهبان گاراژ گفت "یک خانواده با چند تا بچه دنبال ماشین آمده بودند ولی ماشین نداشتیم." به چند مسافرخانه هم سر زدم. نبودند. ناامید شدم و داشتم به خانه برمی‌گشتم. از جلو پارکی می‌گذشتم. چشمم به آتش افتاد و سر و صدای بچه شنیدم. رفتم طرفشان. خودشان بودند. آتشی روشن کرده بودند و پسر خواهر جیران داشت برای بچه‌ها قصه می‌گفت. در آن سرماً از خجالت آتش گرفتم. جلو او زانو زدم و دستش را بوسیدم. تعجب کرد و مهربان شد و گفت: "آقا نکن این کارو من خجالت می‌کشم." گریه‌ام گرفت. همسرش طوری دلجویی و عذرخواهی کرد که انگار او بود که مرا از خانه‌اش بیرون کرده. بیشتر خجالت کشیدم. سیمین سرش را پایین انداخته بود و منقبض بود. به او گفتم: "از رفتار خودم شرمنده هستم. بغض کرد و با گریه گفت: "به خاک پدرم قسم می‌خورم که من پشت سر شما حرف نمی‌زدم." با گریه گفتم: "می‌دونم. من حالا دیگه همه چی رو می‌دونم. تا حالا کور و کر و بی‌شعور بودم." همه با هم گفتند "نزن از این حرفا. بلانسبت..."

آنها را به خانه بردم. تمام چراغ‌های خانه را روشن کردم و موسیقیِ خوشمزه‌ای گذاشتم و گفتم: "حالا مغازه‌ها بسته‌ن. امشب رو بدون شیرینی و با شیرینی خودتون جشن می‌گیریم، فردا سور و سات جشن تهیه می‌کنم و به مناسبت اینکه من به کمک جیران پرده‌ای رو که جلو شعورم رو گرفته بود، سوزوندم و روشن شدم، شادی می‌کنیم. اسم جشن رو هم میذاریم کینه‌شوران!" فردا با جیران به شهر خواهرش رفتم و کلی عذرخواهی کردم. او هم بزرگواری کرد و خودش را به آن راه زد که چرا عذرخواهی می‌کنی مگر چیزی شده که من خبر ندارم. بعد از او خواهش کردم به خانه من بیاید. مؤدبانه قبول کرد و به شهر خودم برگشتیم. آنها را یک هفته نگه داشتم. خیلی خوش گذشت. جمع ما پر از صمیمیت بود. وقتی که مهمانی تمام شد و رفتند، شب بود و از پشت همان پنجره کوچه را نگاه می‌کردم. باز هم نم‌نم باران بود. حس کردم از اینکه دلم را لایروبی کرده بودم، فرشته‌ها به خانه‌ام آمده بودند و لبخند می‌زدند.



گزارشی از مرد غول پیکر والیبال ایران

در ریو و در مسابقات والیبال نشسته پارالمپیک همه از این بازیکن تیم ملی ایران صحبت می‌کنند

مرتضی مهرزاد ۲۹ ساله ساکن چالوس، شهرتش به خاطر قد بلندش است. او با ۲ متر و ۴۶ سانتیمتر قد، به عنوان بلندترین مرد ایران شناخته می‌شود. مهرزاد چهار سال پیش به واسطه حضور در برنامه ماه عسل شناخته شد. بلندقامت‌ترین ورزشکار حاضر در ریو، بعد از سپری کردن روزهای سخت همراه با یأس و ناامیدی با حضور در برنامه ماه عسل روند دگرگونی زندگی خود را آغاز کرد. مرتضی که یک پرسپولیسی دوآتشه است در آن برنامه از آرزوی دیدار با علی کریمی صحبت کرد که البته این آرزو ساعاتی بعد برآورده شد. مرتضی جوان در آن دیدار به علی کریمی از آرزوهای مختلف خود گفت و ابراز امیدواری کرد که با برطرف شدن مشکل عدم تناسب پاهای خود روزی ستاره بسکتبال شود.

مهرزاد از فعالیتش در این رشته می‌گوید: آشنایی من با والیبال نشسته به سال ۸۸ که از برنامه ماه عسل معرفی شدم، برمی‌گردد. پس از این برنامه آقای گلچین، که آن زمان در بهزیستی چالوس مشغول به کار بود، به دیدن من آمد و برای فعالیت در رشته والیبال نشسته ترغیبم کرد. تا قبل از این دیدار از والیبال نشسته هیچ اطلاعی نداشتم و گلچین که خود کاپیتان تیم چالوس بود مثل یک مربی دلسوز به من کمک کرد و باعث شد وارد این رشته شوم. در حال حاضر گلچین، رئیس بهزیستی چالوس است و همچنان با همراهی‌هایش از من حمایت می‌کند. پس از آن تا چند سال در لیگ دسته اول به همراه تیم چالوس بازی می‌کردم و ۲ سال پیش در جریان مسابقات لیگ دسته اول از طریق رضایی، سرمربی تیم ملی والیبال نشسته برای حضور در اردوهای تیم ملی از من دعوت شد و سپس به همراه تیم ثامن الحجج، توانستم تجربه حضور در مسابقات لیگ برتر را نیز به دست آورم... بلندقامت‌ترین بازیکن والیبال نشسته جهان گفت: حدود یکسال است که به صورت مداوم در اردوهای تیم ملی شرکت دارم و در این ایام تلاش کردم تکنیک‌ها و تاکتیک‌ها را یاد بگیرم و در حد توانم سعی کردم جواب زحماتی را که در این ایام برایم کشیده شده بدهم. مسابقات جام بین قاره‌ای دومین تجربه‌ای بود که از حضور مقابل تیمهای خارجی کسب می‌کردم. سال گذشته در جریان مسابقات خواهرخوانده‌های اصفهان با تیم ملی "ب" مقابل چند تیم بازی کردم که بسیار برای من جالب بود و باعث شد استرسم کمتر شود. مسابقات جام بین قاره‌ای نیز تجربه بسیار خوبی بود و حس می‌کردم از اولین بازی که مقابل مصر داشتیم تا آخرین بازی که مقابل برزیل بود، تغییرات زیادی کردم و توانستم بر استرس و ترس ناشی از روبرو شدن با قدرتهای برتر جهان غلبه کنم.

*** دو دوره متفاوت در زندگی:** اگر بخواهم زندگی‌ام را به دو دوره تقسیم کنم، قطعاً به قبل و بعد از روی آوردن به ورزش برمی‌گردد. پیش از ورزش، تفاوت فیزیکی‌ام با دیگران را یک نقص می‌دانستم و نقطه ضعف، اما پس از آن دیدم که همین نقطه ضعف می‌تواند به وسیله‌ای برای قدرتمند شدن من تبدیل شود و با کمک افرادی مثل آقای گلچین، هم‌بازی‌هایم در تیم ملی و حمایتهای کادر فنی تیم ملی والیبال نشسته و رضایی، توانستم با ورزش، تغییرات عمده‌ای در زندگی‌ام ایجاد کنم و به جرات و جسارت بیشتری دست یابم... حضور بلندقامت‌ترین مرد ایران در برزیل با استقبال گسترده تماشاچیان و برزیلی‌ها همراه بود. در سالن مسابقات همه چشم‌ها به اوست. درخشش بی‌نظیرش در بازی برابر چین در ریو و در کنار آن ثبت نام وی به عنوان بلندترین ورزشکار حاضر در پارالمپیک باعث شده تا سایت پانزدهمین دوره بازیهای پارالمپیک گزارشی ویژه درباره او منتشر کند... **مهرزاد** در ۱۶ سالگی و در حالیکه یک متر و ۹۰ سانت قد داشت به بیماری نادری به نام **آکرومگالی** ناشی از ترشح بیش از حد هورمونهای رشد مبتلا شد. وی به دلیل شکستگی در ناحیه لگن با عصا یا روی صندلی چرخدار حرکت می‌کند. رشد وی متوقف شده است اما راه رفتن برایش سخت و مشکل است. او چند سالی است که در رشته والیبال نشسته فعالیت می‌کند. ارتفاع نشسته مهرزاد به یک متر و ۱۵ سانتی می‌رسد و همین قابلیت باعث شده تا به یک ورزشکار دست نیافتنی در زمین مسابقه تبدیل شود. جثه بزرگ و کف دستان بزرگ پتانسیلی خاص است که او را در زمین قدرتمند کرده است.

پول نعمتی است که خیلی‌ها او را می‌پرستند ولی این بت معبد ندارد
• روشنید



مسلم آژ

آتش و عشق بی انتها

روزهای پایانی شهریور سال ۱۳۵۹ بود که ارتش مجهز صدام با هجوم سراسری و همه جانبه از چهار استان مرزی کشور وارد خاک ایران شد و با قتل، غارت و تجاوز مردمان بی دفاع، شهرها و روستاهای ما را اشغال کرد و در این میان لشکرهای ارتش صدام که از مرز شلمچه عبور کرده بودند، در سر راه خود برای گرفتن خرمشهر اقدام کردند و مردم بی دفاع این شهر و رزمندگان بعد از ۳۴ روز درگیری بی امان، مقاومت و جانفشانی و با وجود وارد کردن تلفات شدید به آنان بالاخره مجبور به ترک منطقه شدند و این شهر زیبای جنوب کشور به اشغال دشمن در آمد. صدای سبز بسیج در سالگرد هفته دفاع مقدس، به گوشه‌ای از خاطرات تلخ اما مقتدرانه مدافعان این شهر پرداخته است.

سبقت گرفتن از تانک دشمن

"**عظیم نسّاج**" از مدافعان خرمشهر درباره روزهای نخست تجاوز ارتش بعث به خاک کشور چنین می گوید:

با وانت از نخلستان بیرون آمدم و به سه راهی شلمچه نرسیده بودم که دیدم بیابان از وجود انبوه تانک‌های دشمن به سیاهی می‌زند و حرکت آنها گرد و خاک و دود عظیمی به راه انداخته. به سرعت به نخلستان برگشتم و از چهار رزمنده‌ای که در آنجا بود خواستم که به سمت پل نو حرکت کنند، چرا که ماندن در آنجا بی فایده بود و در حالیکه آنها پیاده از داخل نخلستان به سمت شهر حرکت کردند من با خودرویی که از سلاح و تجهیزات پر بود و به زحمت حرکت می کرد، به سه راهی شلمچه رسیدم و در جاده از دو تانک دشمن که یکی در سمت راست و دیگری سمت چپ جاده بود، سبقت گرفتم!



این دو تانک اولین تانکهایی بودند که به خرمشهر نزدیک می‌شدند و با دیدن ما شروع به تیراندازی کردند اما خدا محافظتمان کرد و به پل رسیدیم و همراه چند رزمنده دیگر در آنجا سنگر گرفتیم.

با ورود تکاوران و کماندوهای ارتش صدام به ورودی شهر بود که آنها بر روی ساختمانهای بلند مستقر شدند و با تفنگهای دوربین دار رزمندگان را هدف قرار دادند. رزمندگان در کوچه و خیابانهای کوی طالقانی پخش شدند و یکی از مدافعان با آرپی جی به ساختمانی که نیروهای دشمن در آن مستقر بودند شلیک کرد و با فروریختن ساختمان چند بعثی به هلاکت رسیدند. این در حالی بود که ارتش صدام با آتش توپخانه و شلیک گلوله مستقیم تانک، مواضع مدافعان شهر را زیر آتش قرار داده بود و با رسیدن گردانهای کمکی بر حملاتش افزود و با استقرار چند تیربار در ساختمانهای بلند مسلط بر خیابان، اصلی ترین راه پشتیبانی و تردد رزمندگان را مسدود کردند و بعد با کمین در نزدیکی خیابان، خودروها و افرادی را که قصد داشتند از این مسیر عبور کنند به دام انداخته و از نزدیک به رگبار می‌بستند.

شیخ شریف قنوتی روحانی شهر که از روز اول تهاجم دشمن، با تشکیل گروه "...اکبر" "اعزام و رهبری نیروها به خطوط درگیری را بر عهده داشت، سوار بر خودرویی که رانندگی آن را **رضا آلبوغبیش** بر عهده داشت، از پل خرمشهر به سوی خیابان چهل متری در حرکت بودند. **رضا آلبوغبیش** می گوید: وارد خیابان که شدیم، در نزدیکی مقر گروه ا...اکبر چند سرباز به سمت ما آمدند و به زبان عربی گفتند "قف!" و از ما خواستند بایستیم. تا آن زمان متوجه حضور نیروهای دشمن نشده بودیم که شیخ گفت؛ با سرعت حرکت کن و من پدال گاز را فشار دادم و در حالیکه با سرعت از آنجا دور می شدیم، رگبار دشمن به سمت ما شلیک شد و گلوله‌ها به گردن و دست شیخ و به زانوی من اصابت کرد. شیخ می کوشید از سلاحش استفاده کند، ناگهان گلوله آرپی جی به چرخ عقب خودرو برخورد کرد و منفجر شد. ماشین واژگون شد و به جدول کنار بلوار خورد و به حالت اول برگشت و ما در حالیکه می کوشیدیم از خودرو خارج شویم، چند نیروی دشمن را دیدیم که به سمتمان می آمدند و لحظه‌ای بعد آنها در حالی که از اسارت شیخ شریف خوشحال بودند، با رقص و پایکوبی فریاد می‌زدند "**ما خمینی را اسیر کردیم**." شیخ که بر اثر خونریزی و درد و خستگی و بی خوابیهای این چند روز دیگر رمقی در تن نداشت، با صدای بلند ذکر می گفت و نیروهای بعثی وقتی بی توجهی او را دیدند دوباره گلوله‌ای به پاشنه پای او شلیک کردند و این مرد شجاع در حالیکه همچون کوه ایستادگی می کرد، با عربی فصیح به نیروهای دشمن گفت: "از خاک ما بیرون بروید." و این بار متجاوزان که از مقاومت شیخ به شدت عصبانی شده بودند، رگباری دیگر به سمت پاهای او شلیک و سپس شروع به کتک زدن و کشیدن او بر روی زمین کردند و در همان وضعیت بود که شیخ شریف دوباره فریاد زد: "امروز خمینی حسین زمان و صدام، یزید زمان است. از زیر پرچم یزید بیرون بیایید و زیر پرچم حسین قرار بگیرید و در حالیکه کلام شیخ سربازان دشمن را خشمگین تر ساخته بود و همگی شگفت زده او را نگاه می کردند، فرمانده عراقی که سیه چهره و قدبلند بود با عصبانیت و با سر نیزه او را به شهادت رساند.

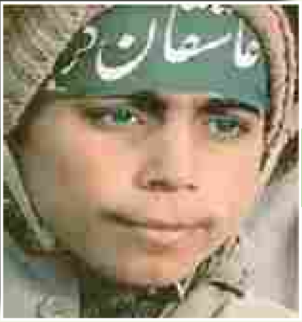
آتشباری ادامه دارد

بهروز مرادی یکی دیگر از مدافعان شهر درباره آن روزهای سخت این چنین می گوید: **مرتضی قربانی** از نیروهای اعزامی اصفهان بود که در مدت کوتاه به خوبی با شهر آشنا شده بود. او روزها به شناسایی مقر دشمن می‌رفت و نیمه‌های شب با تعدادی از رزمندگان به مقر آنها حمله می کرد و در یکی از آن شبها بود که مرتضی همراه چند تن از مدافعان به طرف مدرسه ذوقی رفتند و مرتضی با سرنیزه مشغول باز کردن در خانه‌ای بود تا بتوانند در آنجا مخفی شوند که ناگهان از پشت بام ساختمان روبرو رگبار شدیدی به طرف آسمان شلیک شد، اما او بدون هیچ ترسی در را باز کرد و همراه رزمنده‌ای دیگر وارد خانه شدند. به محض ورود مرتضی خود را به سرعت بالای پشت بام رساند و چند لحظه بعد صدای تیربار دشمن از کار افتاد. آن شب قرار بود مهمات به آنها برسد، اما خبری نشد و به ناچار وقتی مرتضی خود را به سر کوچه رساند تا از شرایط منطقه با خبر شود، به یکباره رگبار شدیدی از گلوله‌های رسام سرتاسر کوچه را فرا گرفت و مرتضی با خشابی که از حمود گرفته بود، شروع به دویدن کرد و از سه کوچه آن طرف‌تر خود را به پشت نیروهای بعثی رساند و در یک لحظه با رگباری آتشین چهار نیروی دشمن را به هلاکت رساند و سپس با آرپی جی که آن را هم از نیروهای دشمن گرفته بود، شلیک و مقر دشمن را منهدم کرد و کماندوهای بعثی با دادن تلفات پا به فرار گذاشتند.

در حالیکه حلقه محاصره خرمشهر تنگ تر می شد و جنگ تن به تن و کوچه به کوچه جریان داشت، مرتضی قربانی به همــراه بهروز مرادی با چند گلوله آرپی جی وخشــاب ژ ـ ۳ و دوربین به ســاختمان بلندی رفتند و از روی پشــت بام از سوراخ دیواری اطراف را زیر نظر داشــتند کــه دیدند دو عراقی در بالای ســاختمانی با دوربین مسجد جامع را زیر نظر دارند پس به سرعت موشــک آرپی جی به ســوی آنها شــلیک کرد و گلوله درســت به هدف اصابت کرد و دیدبانهای دشــمن به هلاکت رســیدند. دقایقی بعد هر دو پایین آمدند و با آرام شــدن اوضاع دوباره شــروع به جســتجو کردند و متوجه شــدند در ســاختمانی دیگــر دو تکاور بعثی دســت به کمر ایستاده‌اند و ســربازی مسجد جامع را به آنها نشــان می دهد که در این لحظه بهروز موشــک انــداز آرپی جــی را تنظیم کــرد و در انتظار بالا آمدن نیروهای دشــمن ایستاد و به محض دیدن آنها شلیک کرد و همزمان با کشته شدن نیروهای بعثی، آتشباری خمپاره بر روی مسجد جامع هم قطع شد.

مدافعان شهر خسته از نبردی بی وقفه و بیداری های پیاپی، در اوایل شــب به مقر باز گشــتند که حدود نیمه شــب "**جهان آرا**" از طریق بیســیم اطلاع داد شهر در حال ســقوط اســت. رزمندگان به ســرعت خود را به محل درگیری می رســانند و ساعت چهار صبح بود که به ســاختمان فرمانداری باز می گردند و رضا دشتی و عبــاس بحرالعلوم هم همراه آنها هســتند و با تیرباری که روی ســاختمان نصب کرده‌اند به مقابله با دشــمن ادامه می دهند، اما تانکهای دشمن از خیابانهای اطراف محل اســتقرار، رزمندگان را هدف گلوله مستقیم قرار می دهند و این در حالی است که مهمات رزمندگان هم به اتمام رسیده و سلاح مناسبی هم برای مقابله با تانکها ندارنــد و در این لحظه ها آخرین موشــک باقی مانده آرپی جی هم شــلیک می شــود و با انهدام خودرویی از نیروهای بعثی مدافعان شروع به عقب نشینی می کنند اما حالا رفیعی که همواره در ســخت ترین شــرایط هم جلــودار میدان بود، در گوشــه‌ای از فلکه فرمانداری موضع گرفته است و با شلیک گلوله به سوی متجاوزان آتش به پا می کند تا ســایر مدافعان شهر بتوانند بدون آســیب خرمشــهر را ترک کنند. رزمندگان همچنان که دور می شــوند، تا مســافتی همچنان غرش تیربار امیر را می شــنوند که تا توان دارد به اجرای آتشــباری ادامه می دهد و...





گوشه ای از خاطرات محمدرضا رفیعی جیرفتی

کوچکترین رزمنده دفاع مقدس

اســفندماه ســال ۱۳۶۴ بعد از عملیات والفجر ۸ به اتفــاق یکی از رزمندگان عنبرآبادی بنام **مراد نعیمی** که به دلیل پایین بودن ســنش که ۱۴ ســاله بود برای اعزام از شناســنامه پدرش اســتفاده کرد و شهید مجید کمالی یکی از کوچکترین شــهدای جنگ تحمیلی که آن زمان ۱۳ ســال داشت وشهید ســید یحیی عابدی ۱۴ ساله از دوســتان صمیمی من وهمسایه مان برای اعزام به جبهه بعنوان نیروی داوطلب شناســنامه ایمان را دستکاری و تاریخ تولدمان را هر کدام چند ســال بزرگتر نوشتیم وبه بسـیج جیرفــت مراجعه وثبت نام کردیــم که هر ۴ نفر همزمان توســط سرهنگ **جلال کمالی** مسوول اعزام از سپاه جیرفت به پادگان قدس کرمان اعزام شدیم جلوی درب پادگان برادر پاسداری باصدای بلند صدا زد: اینجا کودکستان نیست این نی نی کوچولوها را کی از جیرفت فرســتاده؟ واســلحه کلاشینکف که در دستش بود را به من نشان داد و گفت: تو اندازه و هم قد این تفنگ نیستی! خلاصه در تاریکی هوا از روی دیوار وارد پادگان شــدیم. مسوول اعزام همان آقای خنده روی وسخت گیر بود که از ورود کــودکان جلوگیری می کرد که در این وضعیت شــهید عزیز مجید کمالی به ما گفت باید دور گردنمان چفیه قرار بدهیم که گردن باریکمان دیده نشــود و چند دســت لباس خاکی بســیجی روی هم پوشــیدیم و چون پوتین به اندازه پای ما پیدا نشد "کوچکترین شماره پوتین را پیدا کردیم و یکدســت لباس خاکی پاره کردیم و تکه پارچه کف پوتین قرار دادیم که هم قدمان بلند نشان داده شــود و هم پوتین اندازه شود وقتی که توی صف ایستاده بودیم شــهید مجید کمالی به من گفت رضا هر کدام در صفی جداگانه بایستیم که به چشم نیائیم. مسوول اعزام باصدای کلفتی گفت بچه ســرت را بالا بگیر! من ســرم را پایین انداخته بودم که صورتم دیده نشــود از من پرسید چند سالته؟ صدای نازکم را کلفت کردم و گفتم ۱۵ سال دارم (در صورتی که ۱۱ سال داشتم) برادر پاسدار به من گفــت تو ضعیف الجثه ای فعلا اون گوشــه منتظر بمون! که به هر طریق دور از چشــم اون آقا سوار اتوبوسی شدم کــه به ســمت اهواز حرکت می کرد و بــا خواهش وتمنا و گریه از آقایی که لیست اسامی را در اتوبوس در دست داشــت اسمم را تو لیست اعزام نوشت اما از ورود شهید مجید کمالی جاوگیری کردند که این شهید عزیز بخاطر هــدف وعلاقه ای که داشــت از پنجــره اتوبوس با جثه کوچکش وارد شــد. بدین طریق اتوبوس به سمت اهواز حرکت کرد در مسیر کرمان به اهواز بعد از شیراز در یک رســتوران بین شهری برای صرف شام نگه داشت. آنجا بســیار شلوغ وپر از اتوبوسهای حامل رزمندگان بود که از سراسر کشور عازم جبهه بودند. به مغازه ای رفتم که بــه منزل دایی‌ام زنگ بزنم وجبهه رفتنم را به خانواده‌ام خبر بدهم که از پشــت تلفن بــا گریه‌های مادرم مواجه شدم. من نیز با مادرم گریه می کردم واین صحبت طول کشــید وقتی گریه‌هایمان تمام شــد وبه طرف اتوبوس رفتم دیدم اتوبوس ما وهمراهانم رفته و من جا مانده‌ام. بــا اتوبوس دیگری که مقصدش اهواز بود و رزمندگان لشکر محمد رسوالله را حمل می کرد ودر ضمن از لهجه جنوبی من خوششــان آمده بود همراه آنان به ســمت اهواز حرکت کردیم و وارد قرارگاه سیدالشــهدا شدیم در آنجا با فردی بنام فراهانی آشنا شدم که اتفاقا ایشان در لشــکر ثارالله گردان ۴۱۹ بچه‌های جیرفت و کهنوج بعنوان فرمانده یک دسته از گروهانی را به عهده داشت که گروهان امام حســن مجتبی نام داشت و فرماندهی گروهان با علیرضا شــریف از همشــهریان جیرفتی من بود! برادر فراهانی از رشادتهای قاسم سلیمانی و کوثری و قالیباف و یهرام ســعیدی و صالح بناوند و از ســرداران شــهید علی بینا و شــهید مهدی طیاری و از دلاوریهای علیرضا شــریف و ناصری برایمان تعریف می کرد و من شــارژ می شــدم! خلاصه بعنوان پیک سازماندهی و ۳ ماه حضور داشــتم که در اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۵ در عملیات غرور آفرین کربلای ۱ شــرکت کردم و بعد از عملیات کربلای ۱ ماموریتم تمام شــد و از طریق اهواز بــه تهــران رفتم و از تهران با بدرقــه بچه های تهران به کرمان بر گشتم.

***

خاطره بعدی مربوط به سال ۱۳۶۶ است که لشکر مادر سد دز مستقر بود و برای عملیات آماده می شدیم و آموزشهای خاکی و غواصی می آموختیم که یک روز جانشــین گردان آقای نمازیان به من گفت محمدرضا باید بروی اهــواز توی قرارگاه. خانواده‌ات برایت پول فرســتاده‌اند که باید شخصا تحویل بگیری. رفتم اهواز دیــدم به جای پول پدرم مضطرب ونگران در انتظارم ایستاده که بیام مرا با خودش به خانه ببرد. پدرم گفت محمدرضا مادرت مریض و توی بیمارســتان بستری شــده تو حتما باید برگــردی. از او اصرار و از من انکار. دیدم چاره‌ای نیســت توی دلــم از خدا طلب مغفرت کردم وداد و هوار راه انداختم و اتفاقا فرمانده لشکر سر لشــکر قاسم ســلیمانی فرمانده فعلی سپاه قدس نیز با خــودرو لانکروز وارد قرارگاه می شــد و نیروهایی که جلوی درب قرارگاه بودند از جمله آقای علی ارسلانی مســوول فعلی دانشکده کشــاورزی واحد جیرفت نیز حضور داشت و هر کس آنجا بود آمدند ببینند چه خبر شــده "که با دیدن آنها داد زدم شما را به خدا نگذارید پدرم مرا برگرداند. اصلا این پدر من خان وضدانقلاب اســت و من خودم دیده‌ام که او رادیو لندن گوش می دهد! خلاصه آنقدر ســر وصدا راه انداختم که پدرم با دیدن آن همه اشــتیاق من به جبهه و دفاع از سرزمینم لبخنــدی زد و گفت: بابا، "عزیــزم نمیایی خب نیا چرا دیگه منو ضدانقلاب معرفی می کنی! نامرد

از حسادت بپرهیز زیرا اثر سوء آن در تو آشکار می شود و در دشمنت بی اثر خواهد بود

● امام هادی (ع)

روزی که اسم مجله را کشف کردم



فریبا زواره‌ای



خدمت همه خوانندگان و همراهان صمیمی مجله عرض سلام و ادب و احترام دارم و خوشحالم به عنوان عضوی از خانواده مجله اطلاعات هفتگی این سعادت نصیبم شده تا هفتاد و پنجمین سالگرد انتشار مجله اطلاعات هفتگی را خدمتتان تبریک بگویم. قطعاً تداوم چاپ هفتاد و پنج سال برای یک نشریه زمان کمی نیست و این استمرار مرهون زحمات دوستان و همکاران بسیاری است که با تلاش شبانه روزی و با وجود مشکلات و مشقات ریز و درشت در پابرجا ماندن این نشریه اهتمام ورزیدند. برای آنها که هستند آرزوی سلامت و تندرستی و برای آنها که از میان ما رفته‌اند، آرامش روح آرزومندم.

هر کدام از همکاران ما در این مجموعه، به نوع خاصی با مجله آشنا و همکاری خود را با آن آغاز کردند. داستان آشنایی من با مجله کمی خنده دار است. سال ۶۵ بود. یک روز داغ تابستانی. مادرم "بمانی" خدابیامرز برای ناهار لوبیاپلو درست کرده بود. پدر خدابیامرزم لوبیاپلو را با سبزی خوردن دوست داشت. نزدیک ظهر مامان یادش افتاد که ای داد بیداد! سبزی خوردن نگرفته. سر کوچه ما، یک خانم مسنی از اهالی خوب آذربایجان مغازه کوچکی داشت. بیشتر برای سرگرمی بود تا کسب درآمد.

خوب یادم هست خانواده بزرگی بودند. سه ـ چهار تا پسر و دو ـ سه تا دختر داشت که همه ازدواج کرده بودند و در یک خانه بزرگ و قدیمی و تمیز زندگی می‌کردند. اما مادر خانواده نمی‌توانست فارسی صحبت کند اما متوجه می‌شد و جواب مشتری‌هایش را به گویش آذری می‌داد. بین اهل محل این زن دوست داشتنی به "خاله ترکه" معروف بود.

خلاصه مامان چادر سفید گل گلی‌اش را به سر انداخت و دوید سمت دکان کوچک "خاله ترکه". خاله تابستان‌ها روی جوی آب ـ که البته در آن قسمت آب تمیز و روانی بود ـ تختی می‌گذاشت و زیر سایبانی که پسرهایش درست کرده بودند، دسته‌های سبزی را می‌چید و روی آنها را با گونی نمناک می‌پوشاند. عطر سبزی و گونی نمدار ش مهمان تابستانی آن حوالی بود. به هر حال مامان نیم کیلو سبزی از خاله خرید و بعد مرا صدا کرد که دَتَر ـ به گویش گیلکی یعنی دختر ـ بیا سبزی‌ها را پاک کن! من که همیشه از پاک کردن سبزی متنفر بودم و البته هستم! با غرغر کتابی را که دستم بود زمین گذاشتم و کاسه به دست رفتم سراغ سبزی. خاله سبزی‌ها را روی دو ورق از یک مجله پیچیده بود. همینطور که تره و شاهی و ریحون پاک می‌کردم، چشمم به نوشته‌های مجله افتاد. یک داستان بود. اگرچه نصفه و نیمه بود، خیلی جذاب بود. سبزی‌ها را از روی نوشته‌ها کنار زدم و خم شدم روی کاغذ. آنقدر محو و جذب داستان شدم که اصلاً یادم رفت باید سبزی‌ها را پاک می‌کردم...

از آنجا که خاله کاغذ مجله را از عرض بریده بود، اسم مجله معلوم نبود، من اما نمی‌توانستم به راحتی از آن داستان بگذرم. اول و آخر آن داستان برایم مهمتر از سبزی خوردن و لوبیاپلوی آن روز بود.

مامان کمی بعد به امید پاک شدن سبزی‌هایش به سراغم آمد و وقتی دید جز چند پر سبزی‌اش چیزی در کاسه نیست، عصبانی شد من اما به جای هر حرفی گفتم: "مامان من می‌روم مغازه خاله ترکه!"

مامان هاج و واج نگاهم کرد. نمی‌توانستم صبر کنم و جواب سوال‌هایی را که با چاشنی داد و غر همراه بود بدهم. می‌ترسیدم خاله لای نصفه صفحه سبزی بپیچد و من هرگز نتوانم جواب سوالاتم را پیدا کنم.

بدترین قسمت ماجرا فهماندن موضوع به خاله بود. خاله اصلاً از حرفهایم سر درنمی‌آورد. من اما مثل مرغ سرکنده بالا و پایین می‌پریدم که خاله جان! جان بچه‌هایت بگو این ورق‌هایی را که سبزی‌هایت را با آنها قنداق می‌کنی کجا می‌گذاری؟ و او به گویش آذری چیزهایی می‌گفت که من متوجه نمی‌شدم!

راستی یادم رفت بگویم خاله جان محل ما، کمی هم بی‌اعصاب بود، و آن روز من از شوق پیدا کردن داستان و اسم مجله، این نکته را کاملاً فراموش کرده بودم. خلاصه خاله جان که حسابی از دستم کلافه شده بود، از روی تخت مغازه‌اش پایین پرید و با قدرت و عصبانیت و خشم هرچه تمامتر، مچم را گرفت و درست مثل یک متهم فراری، کشان کشان مرا برد جلو در خانه خودشان و در را با یک ضرب پا باز کرد و بعد دختر بزرگش ریحانه خانم را صدا زد و به گویش آذری چیزهایی گفت. فکر کنم رنگم حسابی پریده بود که ریحانه خانم اول دستم را از دست مادرش بیرون کشید و بعد هم دستی به سرم کشید و پرسید چه شده؟ در همان لحظه هم مادرم در حالی که برگه نصفه مجله دستش بود از راه رسید. من درست مثل کسی که نقشه گنجش نصف شده باشد، نصفه برگه مجله را از دست مادرم گرفتم و با خواهش و ... ریحانه خانم گفتم من نصفه این صفحه را می‌خواهم، اگر هم نیست حداقل خاله جان مجله را به من نشان بدهد بروم بخرم.

ریحانه خانم که مطمئناً از خیلی از حرفهایم سر درنیاورده بود، دستم را گرفت و با هم رفتیم مغازه خاله جان. داخل یک جعبه مقدار زیادی مجله بود. مادرم و ریحانه خانم و خاله جان، بالای سرم ایستاده بودند و من مثل یک پلیس جنایی، در پی سرنخ تمامی کاغذهای نصفه را با آنچه در دست داشتم مقایسه کردم...

اگرچه هیچ وقت بقیه داستانم را پیدا نکردم، اما کشف کردم که داستان در مجله‌ای به اسم اطلاعات هفتگی چاپ می‌شود.

همان روز به سراغ کیوسک روزنامه فروشی محل رفتم. آقا منصور، روزنامه فروشی محل گفت که اطلاعات هفتگی چهارشنبه‌ها می‌آید. خیلی زود هم تمام می‌شود. قیمت مجله آن زمان پنج تومان بود. من از همان هفته شدم از مشتری‌های پر و پاقرص مجله اطلاعات هفتگی. حتی وقتی سفر می‌رفتم به آقا منصور می‌سپردم که مجله اطلاعات هفتگی مرا نگه دارد تا وقتی از سفر برگشتم همه را با هم ببرم.

راستی تا یادم نرفته بگویم داستانی که آن روز من برایش داستان درست کردم، داستان پرچین‌های سوخته بود به قلم جادویی و سحرآمیز همکار محترم و عزیز و گرانمایه‌مان جناب آقای محمود اکبرزاده. آشنایی من با مجله و تداوم آن باعث شد گزینه اول و آخر من برای شغل آینده‌ام، اشتغال در این نشریه باشد. ۱۵ دیماه ۷۴ وقتی برای اولین بار وارد موسسه اطلاعات شدم، احساس کردم هشت ـ نه سال است در اینجا هستم. شاید همکاران را از نزدیک ندیده بودم، اما تک تک آنها را می‌شناختم و وقتی اولین مطلبم در بهمن ماه همان سال در مجله چاپ شد، از خوشحالی تمام راه را اشک ریختم و نمی‌توانستم یک لحظه چشمم را از روی صفحه و اسمم که زیر عنوان مطلب چاپ شده بود بردارم.

به هر حال از آن روزها خیلی گذشته، اما احساس من کماکان به مجله اطلاعات هفتگی، همان احساس روزهای اول است. هنوز هم اطلاعات هفتگی خانه و همکارانم مثل اعضای خانواده‌ام هستند. هنوز هم وقتی از مقابل کیوسک روزنامه فروشی عبور می‌کنم، بین صدها عنوان نشریه هفتگی و ماهنامه و غیره چشمم در جست‌وجوی لگوی اطلاعات هفتگی است.

می‌دانم شما عزیزان هم همین احساس را نسبت به مجله خودتان دارید. امیدوارم همچنان در هجمه بی‌امان رسانه‌های صوتی و تصویری و الکترونیکی، در کنارمان باشید و حمایتمان کنید که قطعاً حضور شما و دلگرمی‌تان باعث می‌شود تا این احساس دوجانبه میان ما و شما همچنان پابرجا بماند و توانی باشد برای ادامه راهی که هفتاد و پنج سال قبل آغاز شده و انشا... به یاری خدا و حضور گرم شما، همچنان برای سالهای طولانی ادامه یابد.

دوستدار شما، فریبا زواره‌ای

راشین مختاری

حسرت همیشگی



مثل باد گذشت. از سال ۱۳۷۰ تا به امروز تقریباً ۲۵ سال است که بی‌وقفه صفحه در پیچ و خم دادگاه را می‌نویسم. عمری گذشت! و به عقب که نگاه می‌کنم، می‌بینم من هم با این صفحه بزرگ شدم. از خامی و بی‌تجربگی شروع کردم تا به امروز که کم کم باید به فکر سپردن صفحه به دیگری باشم!

روزی که به اطلاعات هفتگی آمدم، در سر رویایی داشتم که نمی‌دانستم تحقق به آن به معنای عاشقی است و اسیری و دلبستگی. بارها خسته شدم، حتی ناامید. اما نمی‌شد دل کند. یک روزهایی می‌آمد که فکر می‌کردم دنیای روزنامه نگاری به آخر رسیده. دست و قلم برای نوشتن می‌لرزید. نامهربانی‌ها با این حرفه و این جماعت دلسردم می‌کرد ولی باز ماندم. وقتی به خاطر یک اشتباه ساده برایمان بمب تهدید کننده فرستادند یا آن روزی که هواپیما سقوط کرد و جامعه روزنامه نگار عزادار شد یا روزی که همکارها برای فقط چند خط نوشتن راهی زندان شدند و حتی وقتی با حاج آقا دعایی نامهربانی کردند... همه و همه دلمان را تیره کرد ولی باز باید صفحه‌های روزنامه‌ها و مجله‌ها می‌رفت زیر دستگاه چاپ و گیشه‌های روزنامه فروشی پر می‌شد از نوشته‌ها و عکس‌ها و خبرها...

قبل از ما هم بودند کسانی که شیرین نوشتند و تلخکام شدند و در این وادی مو سفید کردند و به فراموشی سپرده شدند. نوشتن، رسم عاشقی است یا که شاید رسم دیوانگی است. اما از این حرف‌ها که بگذریم در این ۲۵ سال این مجله در کنار سردبیری دلسوز و متعهد، روزگار سخت را سپری کرده و روزهایی چون امروز شیرینی سابقه‌ای بیش از هفتاد سال را جشن می‌گیرد.

صفحه پیچ و خم دادگاه خیلی قبل‌تر از من هم توسط خبرنگارهای حرفه‌ای‌تری نوشته می‌شد. وقتی این صفحه به من سپرده شد هنوز نه تجربه زندگی مشترک داشتم و نه از دنیای پر تلاطم زندگی‌های مشترک خبر داشتم. ساختمان دادگاه و آن همه اضطراب و جنگ و دعوا شاید برای دختری ۱۹ ساله کمی زیاد بود. گاهی از هجوم آنچه که درک نمی‌کردم می‌ترسیدم و نمی‌دانستم چه باید بنویسم. در این مواقع بود که فقط نقل وقایع را آموختم. هر آنچه که در صورت‌ها می‌دیدم و در صداهای فرو خورده می‌شنیدم را روی کاغذ می‌آوردم. من هم داشتم مثل قلمم ورزیده می‌شدم. زندگی دیگر نیمکت مدرسه و کلاس‌های دانشگاه نبود و انگار روزگار می‌خواست مرا به سرعت بزرگ کند. فرصت نبود از این هفته تا هفته بعد ماجرایی دیگر و پیچ و خمی دیگر مرا به جلو هل می‌داد. اما سردبیری داشتم که مثل کوه پشت سرم بود و خطاهایم را می‌بخشید و پیشرفتم را به رخم می‌کشید. اعتماد به نفسی به من می‌داد که دیگر در هیچ وادی از زندگی تجربه‌اش نکردم.

داستان‌های زندگی‌های شکست خورده مرا به سمت داستان نویسی و ادبیات داستانی کشاند. دنیایم شده بود پر از قصه‌هایی که از کتاب‌ها بیرون زده بود و در راهروهای دادگاه پرسه می‌زد و من باید دوباره آنها را جمع می‌کردم و به کتاب‌ها بر می‌گرداندم تا ماندگار شوند و چه داستان‌هایی که هرگز ننوشتم و در آن فضا ماند و هرگز کسی آن را نشنید و نخواند!

حسرتم همیشه برای همین بخش از حرفه‌ام است. چه حاشیه‌ها و بین المتن‌هایی که نوشته نشدند. چه نگاه‌ها و اشک‌هایی که برایش واژه پیدا نکردم. البته گاهی هم مصلحت‌ها می‌آمد جلو و قلمم را باز می‌داشت از نوشتن آنچه که باید بالاخره یک روز نوشته شود.

گزارش‌های اجتماعی بخش دیگری از فعالیت من در مطبوعات بود. جایی که باید با قلم نورافکنی به گوشه‌ای از اجتماع می‌انداختم و آن را شفاف‌تر و روشن‌تر به دیگران نشان می‌دادم. کار آسانی نبود. یک اشتباه کوچک از نگاه آنان که بخشش و تسامحی ندارند دیده می‌شد و دردسرها درست می‌کرد. چه حرف‌ها و حدیث‌ها که می‌شنیدیم و ملتمسانه از من می‌خواستند آن را درج کنم و نمی‌توانستم!!

این بخش بزرگی از سرافکندگی و شرمندگی من از مردم و خوانندگان عزیز مجله است که بعضاً نتوانستم حرف‌هایشان را به گوش کسی برسانم.



مجید بهاری - کرج (گلشهر)

وقتی عشق کارخودش راکرد

من از سال ۱۳۴۷، زمانی که ۲۲ ساله بودم با مجله اطلاعات هفتگی آشنا شدم و تا به حال یعنی ۴۷ سال تمام، هر هفته این مجله عزیز را تهیه و مطالعه می‌کنم. خاطرات زیادی از این مجله دارم که یکی از آنها را تعریف می‌کنم. در سال ۱۳۴۸ در صفحه (دربدر به دنبال آشنا) درخواست کردم کسانی که به شعر و ادبیات علاقه‌مند هستند با من مکاتبه کنند. بعد از چند روز، سه نفر، یک دختر و دو پسر از شهرهای مختلف ایران برایم نامه فرستادند. مدتی با هر سه نفر مکاتبه داشتم و مطالبی در مورد شعر و ادبیات مطرح کردیم. بعد از مدتی مکاتبه من و آن دو پسر قطع شد ولی با آن دخترخانم که به مطالب من و شعرهایی که سروده خودم بود علاقه نشان می‌داد ادامه داشت. در این مدت همدیگر را از نزدیک ملاقات نکرده بودیم چون محل کار من در آذربایجان غربی بود و محل کار ایشان در نیشابور، تا اینکه بنا به اصرار من در سال ۱۳۵۰ در مشهد برای اولین بار همدیگر را دیدیم. این خانم در آن سه سال مکاتبه از اسم مستعار استفاده کرده بود و بعد از ملاقات اسم اصلی خود را به من گفت. خلاصه... باهم به زیارت آقا امام رضا (ع) رفتیم و کمی بعد عشق کار خود را کرد و در مشهد از ایشان تقاضای ازدواج کردم و بالاخره در سال ۱۳۵۲ با هم ازدواج کردیم. بانی این امر خیر و به هم رسیدن ما دو نفر مجله اطلاعات هفتگی شد. ما صاحب سه پسر شدیم و ۳۸ سال با خوشی و آرامش در کنار هم زندگی کردیم... ولی متاسفانه سال ۱۳۹۰ همسرم به علت بیماری به آسمانها پرواز کرد و مرا تنها گذاشت. الان تنهایی مرا فقط این مجله خوب پُر می‌کند...

دست سیاه را اغلب با دستکش سفید پنهان می‌دارند

● ضرب المثل اسپانیائی

چند نمونه از شماره‌های پیشین

از آنجا که خوانندگان بیشماری تقاضای چاپ مطالب شماره سالهای گذشته مجله را داشتند، قرار بر این بود تا در این شماره تعدادی از صفحه‌ها را به مطالب شماره‌های پیشین اختصاص دهیم، ولی از آنجا که با تراکم مطالب روبرو بودیم، در این شماره تنها دو صفحه را به گزیده‌ای از این مطالب اختصاص دادیم، اما از آنجا که تمام هفته های سال ۹۵ مصادف با هفتاد و پنجمین سال انتشار مجله است، در شماره‌های آینده هم بنا داریم صفحه‌ای را به این مطالب برگزیده اختصاص دهیم.



رازی که هفته گذشته، در دفتر مجله اطلاعات هف...

من دختر سردار سپه هس...

او میگوید: رضاخان در سفری که به همدان داشته با مادرم از ازدواج کرده و ...

اما خاندان پهلوی بیو...

یکروز با مدارکی که داشتم بدربار رفتم... حسین علاء که وزیر دربار بود ...

مرا با امانت گرفت تا ترتیب همه چیز را بدهد اما دیگر نه او را دیدم و نه مدارک را

اشرف وقتی ادعای مرا شنید گفت: یک زن بیسوآد هرگز خواهر من نیـ...

یک ده باو بدهید بشرطی که دیگر ...

روزی که اقدام کردم تا حق خود را بگیر...

قانونی بردند پزشک قانونی مرا بگوشه‌ای کشاند و گفت: ۵۰۰۰۰۰ تومان بگ...

باین شرط که ۱۰۰ هزار تومان آنرا بمن بدهی ووقـ...

کردم گفت: پس تو دیوانه‌ای و در بردند ...

گزارش از: بهروز سپیم

عقدنامه رضاخان و زهرا مادر صدیقه که فتوکپی آن در دفتر مجله موجود است



دنیا در هفته گذشته



کبوتر بازهای گرگان میخواهند یک مسابقه بزرگ ترتیب دهند و بهترین کبوتر باز ده هزار تومان جایزه داده میشود

کلوپ کبوتر بازان گرگان

ساعت جاندار؟!

این مرد تا بیند دقیق تر از هر ساعتی وقت صحیح را اعلام میکند

مرد شجاع



جویندگان خوشبختی

آقایان فراموش نکنید که این پادشاهان بزرگ زن بوده اند



ویکتوریا







روی جلد شماره ۱۹۲۲ چاپ شده در ۶ بهمن ۱۳۵۷





روی جلد شماره ویژه پنجاهمین سال چاپ شده در فروردین ۱۳۷۰



مأموریت خطرناک



سیروس گنجوی

درعمر مطبوعاتی خود که بیش از نیم قرن قدمت دارد، با چند سردبیر این "مجله ۷۵ ساله" همکاری داشتم: سعید وزیری ـ ارونقی کرمانی ـ انتظاری و فتح ا... جوادی سردبیر کنونی مجله اطلاعات هفتگی که خیلی دوست داشتنی است.

زمانی که جوان بودم و قلم پرجوهری داشتم، هفته‌ای ۱۰ـ۱۲ صفحه در قطع بزرگ، برای مجله اطلاعات هفتگی مطلب می‌نوشتم. "ارونقی" مرتب به من نق می‌زد که "سیروس، چرا اسم نمیذاری؟!" چون بجز داستان‌های کوتاهم، فقط یک پاورقی را ـ آن هم به اصرار سردبیر ـ با ذکر نام می‌نوشتم. کسی باورش نمی‌شد که صفحات دیگر مثل: سینمایی، اتومبیل شما، همه چیز از سراسر جهان، پاورقی مثلث برمودا، پاورقی ماوراءالطبیعه و چند گزارش متفرقه دیگر، از قلم این کمینه تراوش می‌کند.

اما حالا، با گذشت زمان، قلمم کُند شده و فقط به نوشتن یکی دو صفحه بسنده می‌کنم.

راستش یادم نیست نخستین بار چگونه پایم به مجله اطلاعات هفتگی باز شد، اما در آن زمان، بیش از ۲۰ سال نداشتم. هرچند در صفحه "ردپای خاطره..." به یاد داشتهای خود از آن زمان، پرداخته‌ام که کماکان ادامه دارد، اما این بار، به مناسبت ۷۵ سالگی اطلاعات هفتگی، می‌خواهم خاطره‌ای از دوران سردبیری "سعید وزیری" برایتان تعریف کنم که نزدیک بود جوان خام سالی مثل مرا تا لبه خطر پیش ببرد.

در آن زمان، دوست زبلی داشتم که شامه‌اش عینهو ثانیه شمار "ریسیور" کار می‌کرد! گاهی خبرهای دست اولی برایم می‌آورد که دستمایه جالبی برای تهیه گزارش بود. بنا به گفته خودش، این کار را فقط به خاطر گلِ روی من انجام می‌داد! البته برخی از این سوژه‌ها بویِ خون می‌داد، اما در دوران جوانی، خطر کردن هم جزیی از تفریحات روزنامه نگاری ما به شمار می‌رفت.

یک روز، این دوست خبرچین ما گفت که شنیده است بچه پولدارهای تهران، اعم از دختر و پسر، در اتاق پشتی قهوه‌خانه‌ای واقع در سه راه ژاله (شهدا) جمع شده به کشیدن سیگاری و حشیش و از این قبیل مواد "روان گردان" مشغول می‌شوند. کسی هم از کارشان خبر ندارد. "فرامرز" افزود که با قهوه‌چی آشناست و اگر بخواهم می‌تواند وسیله‌ای جور کند تا به جمع آنها راه یابم! این موضوع مرا که در آن زمان حدود ۲۰ سال داشتم سخت وسوسه کرد تا به سبک و سیاق روزنامه نگاران خارجَوی! یک "رپرتاژ" کاملاً اختصاصی برای مجله‌ای که در آن کار می‌کردم تهیه کنم.

به پیشنهاد من، "فرامرز" چند روزی این قهوه‌خانه را زیر نظر گرفت. همین که از رفت و آمد پنهانی دختران و پسران شیک پوش و ردیف بالا اطمینان حاصل کرد، موضوع را با سردبیر در میان گذاشتم.

زنده یاد "سعید وزیری" سردبیر مجله که قدری هم ته لهجه ترکی داشت، از آن دسته روزنامه نگاران خوش قلب و زنده دلی بود که همیشه جوانان را حمایت می‌کرد و به آنان میدان می‌داد تا ببینند چند مرده حلّاجند. کمتر پیش می‌آمد که خبرنگار جوان را دلسرد کند. ضمن استقبال از نتیجه اجتماعی این سوژه پرسید: حالا می‌خواهی چه کار کنی؟

پاسخ دادم: تصمیم دارم به اندرونی این قهوه‌خانه نفوذ کنم، اما راستش نمی‌دانم به چه بهانه‌ای؟

مثل همیشه خندید و گفت: سیروس، قیافه‌ات شاعرانه است. جای تو باشم، خود را شاعر جا می‌زنم!

با آنکه در عمرم حتی یک بیت شعر نگفته بودم، پذیرفتم.

اما مشکل ما چیز دیگری بود. چگونه می‌توانستیم از الیچی‌های محترم عکس بگیریم و هیچ کس ـ هر قدر هم که نشئه باشد و در عالم بی‌خبری سیر کند ـ عارض نشود! تازه اگر دستمان رو می‌شد، کتک مفصّلی از آنها نوش جان می‌کردیم و امکان داشت تکه بزرگ بدنمان، گوشمان باشد! مشکل اصلی، عکس بود و به قول یکی از عکاسان شوخ طبع، گزارش بدون عکس، عینهو آبگوشت بدون گوشت است! البته ما خیال نداشتیم با حیثیت مردم بازی کنیم. با یک نوار سیاه می‌شد چشمانشان را پوشاند تا شناخته نشوند. سردبیر گفت: مشکل دوربین را من برایت حل می‌کنم! ـ چطوری؟

خنده‌ای کرد و گفت: دوربین جیمز باند، مامور دو صفر هفت را در اختیارت می‌گذارم! گمان کردم شوخی می‌کند، اما نه، شوخی در کار نبود. خودکار ظریفی از جیب بغلش بیرون کشید و گفت: این خودکار را می‌بینی؟ یکی از دوستان به من هدیه کرده است. ظاهراً وسیله‌ای برای نوشتن است، اما با آن می‌توان مخفیانه عکس گرفت. کافی است دسته‌اش را فشار دهی!

این موضوع، به اقتضای سن و سالی که داشتم، سخت مرا به هیجان آورد. کافی بود دسته‌اش را فشار می‌دادم و از هر کس که می‌خواستم یواشکی عکس می‌گرفتم. و هر وقت اراده می‌کردم، مثل یک خودکار معمولی آن را به کار می‌بردم! خیلی جالب بود. تا آن زمان، چنین خودکار سحرآمیزی ـ بجز در فیلمهای سینمایی ـ ندیده بودم! ناگفته نماند که در آن سال‌های جوانی، شور و علاقه خبرنگاری بر ما غلبه کرده بود، وگرنه در حال حاضر اگر میلیاردها اسکن توی کیسه‌مان بریزند، حاضر نیستیم به اندازه یک سر سوزن در زندگی دیگران فضولی کنیم!!

باری، "فرامرز" "مقدمات کار را فراهم کرد و پس از چند بار مراجعه به قسمت بیرونی و دزدیدن قاپ قهوه‌چی و شاگرد قهوه‌چی، راه برای ورود به اندرونی باز شد!

در روز مقرر، دفتر و دستکی همراه با یک کتاب شعر، زیر بغل زدم و خودکار سحرآمیز را هم درون جیب کوچک بالای کتم فرو بردم و در حالی که عینک آفتابی مارک داری شبیه "ری بن" امروزی به چشم زدم، آماده رفتن به لانه شیر شدم! از شما چه پنهان که قلبم مثل گنجشک می‌تپید. کم کم دریافتم که بی‌گدار به آب زده‌ام. تا آن زمان بجز "پیپ" که هر از گاهی به خاطر عطر و بویش دود می‌کردم، حتی لب به سیگار نزده بودم. اگر در آن محفل از آن مواد کذایی به من تعارف می‌کردند تکلیف چه بود؟ از طرف دیگر، تا آن زمان با آن خودکار عکس نگرفته بودم. امکان داشت به جای گرفتن عکس از دوستان، اشتباهاً چند عکس از گوش مبارک خودم می‌گرفتم!!! القصه، همین که به قهوه‌خانه نزدیک شدم دیدم وضع با همیشه فرق کرده است. در قهوه خانه تخته شده بود!

در آن خیابان خلوت، تنها یک دکه فروش سیگار و نوشابه و شکلات و این قبیل چیزها بود که یک پیرمرد روشندل آن را می‌چرخاند. ریش سفید و شب کلاه سیاه رنگی به سر داشت. من قبلاً با "سید" آشنا شده بودم. به سوی او رفتم و پرسیدم:

ـ سید چه خبر؟ چرا قهوه خانه بسته است؟

گفت: مگر خبر نداری جوان؟ دیشب ماموران ریختند و درش را تخته کردند. من که چشم ندارم ببینم، اما کسانی که دیده بودند می‌گفتند یک مشت از این سوسول‌های شیک و پیک بالای شهری را دستگیر کرده با خود برده‌اند. می‌گفتند بعضی از آنها را پاسبان‌ها کول کرده برده بودند. بدشانسی من آن بود که ناکام ماندم و نتوانستم برنامه خود را به عنوان یک خبرنگار جوان اجرا کنم. اما خداییش، وقتی فکر کردم، دیدم کلی شانس آورده بودم. اگر برنامه خود را یک شب زودتر شروع کرده بودم، الان من هم جزء این اراذل و اوباش، سوار کولِ پاسبان‌ها بودم!



عکسی که آقای داود دهقان دهنوی و خانواده محترمشان از تهران به مناسبت هفتاد و پنجمین سالگرد مجله اطلاعات هفتگی گرفته‌اند و سالگرد مجله را تبریک گفته‌اند.



خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

چطور بر حسادت غلبه کنیم؟

سوال: با سلام بنده دختری دانشجو و در مقطع کارشناسی هستم که در زندگی خود با مشکل چندانی روبرو نیستم اما گاه وقتی به دوستان، اطرافیان و حتی افراد غریبه توجه می‌کنم زندگی آنها را متفاوت تر از خودم می‌بینم و غلبه بر این حس برای من به موضوعی مشکل ساز بدل شده است به گونه‌ای که گاه دچار ناامیدی و دلمردگی می‌شوم و حتی رفتاری پرخاشگرانه نسبت به اطرافیانم بروز می‌دهم، به همین منظور از حضور شما تقاضا دارم بگویید تفاوت حسادت و غبطه خوردن در چیست و چطور بر این مشکل لاینحل غلبه کنم؟

بارانا ـ س ـ خوی

حسادت و تفاوت آن با غبطه

پاسخ: با سلام خدمت شما خواننده عزیز و فهیم، حسادت یک احساس منفی است که با دیدن امتیازی که ما نداریم یا آرزو داریم که فقط خودمان آن را داشته باشیم، به ما دست دهد.مثلاً زمانی که می‌بینیم پدر یا مادر به برادر یا خواهرمان توجه بیشتری دارند ممکن است احساس حسادت کنیم. معمولا درخانواده‌هایی که بین فرزندان خود تبعیض قائل می‌شوند و در این کار زیاده روی می کنند، فرزندان به حسادت دچار می‌شوند، فرد حسود حالتی جبران کننده و تلافی جویانه می‌گیرد و علاقه‌مند است آنچه دیگری دارد از او بگیرد و او را از داشتن آن چیز یا موقعیت محروم کند.

حسادت با احساس اندوه،، نارضایتی از خوشبختی دیگران (بخصوص نزدیکان) همراه است. با توجه به آثار روحی روانی حسادت و مشکلاتی که این احساس منفی در روابط بین انسان‌ها پیش می‌آورد و نارضایتی عمومی که ایجاد می‌کند، چاره‌اندیشی برای مبارزه با آن ضروری به نظر می‌رسد.

می‌توان گفت حسادت چهار شرط دارد:

۱-مقایسه کردن: افرادی که به مقدار زیاد خود را از همه جهات با دیگران مقایسه می‌کنند بیشتر در معرض حسادت قرار می‌گیرند.همه افراد از موقعیتهای اجتماعی،اقتصادی و تحصیلی مشابهی بر خوردار نیستند پس اگر عادت داشته باشیم که دایم خود را با دیگران مقایسه کنیم، به موارد زیادی بر خورد خواهیم کرد که یا در زندگی نداریم و یا به آن نرسیده‌ایم.پس بهتر است تا جایی که می‌توانیم خود را با دیگران مقایسه نکنیم و سعی کنیم نقاط مثبت و توانایی‌های خود را بیشتر ببینیم و همین طور درباره خود و زندگیمان واقعیت گرا باشیم.

۲-احساس محرومیت: حسادت می‌تواند به علت احساس محرومیت در ما باشد که می‌تواند از همان مقایسه کردن ایجاد شود.اینکه دایم حس کنیم دیگران چیزهایی دارند که ما از آنها محروم هستیم حس حسادت را در ما بر می انگیزد.

۳-دوست داشتن نداشته‌ها:همان طور که گفتیم، بسیاری از افراد چیزهایی دارند که ممکن است ما از داشتن آنها محروم باشیم مثل موقعیت شغلی مناسب، تحصیلات عالی و...بنابراین دوست داشتن همین نداشته‌ها می‌تواند ریشه حسادت شود. حسادت وقتی به وجود می آید که فرد احساس کند آنچه دارد، کمتر از آن چیزی است که باید داشته باشد. به‌طور کلی، وقتی انسان حسودی می کند که آنچه دیگری دارد برایش ارزش داشته باشد؛ مثلاً دانش آموزی که در درس ریاضی ضعیف است به دوستش که در این درس قوی است حسادت می کند چون دوست دارد مثل او باشد.

۴-احساس بیچارگی و غم و اندوه:یعنی فرد حسود از نداشتن چیزهایی که نمی‌تواند داشته باشد احساس بیچارگی و غم و اندوه می کند و همین می‌تواند سبب بروز خشم و عصبانیت در او شود.

با توجه به اینکه حسادت یک ویژگی رفتاری و شخصیتی ارثی نیست،درنتیجه بااجرای راهکارهای مناسب در خانواده و اجتماع می‌توان مانع پیشرفت و حتی بروز آن شد و عوامل محیطی از دوران کودکی و در مراحل رشد باعث آن می‌شوند.

خیلی وقتها به دیگران غبطه می‌خوریم ولی فکر می‌کنیم حسودی کرده‌ایم.

فرق حسادت و غبطه در این است که غبطه معنای مثبت حسادت است و به عنوان آرزوی نعمت و سعادت دیگران را داشتن، بدون آرزو کردن از بین رفتن نعمت و سعادت آنان، است. در واقع، حسادت و غبطه یک احساس هستند که فقط جهتشان با هم فرق می کند. حسادت جهتش به سمت شخص دیگر است اما غبطه جهتش به سمت خود فرد است؛ مثلا ما وقتی به فردی موفق حسادت می کنیم در دل می‌خواهیم آن فرد موفقیتهایش را از دست بدهد و شکست بخورد، ولی وقتی به فرد موفق غبطه می‌خوریم، می گوییم من هم می‌توانم با تلاش و پشتکار مثل او موفق شوم.

البته حسادت شدید باعث بروز پرخاشگری نسبت به طرف مقابل می‌شود. نوعي بيماري رواني است که باید در پی درمان آن بود اما حسادت در اغلب اوقات، حاصل نداشتن اعتماد به نفس و عزت نفس در اشخاص است. همه ما، به دلایل متفاوت و با مجموعه‌ای از احساسات مختلف، در مرحله‌ای از زندگی خود حس حسادت را تجربه کرده‌ایم.

برای درمان حسادت چه کنیم؟

باید نحوه تفکر و نگرش خود را تغییر دهیم. اینکه آیا واقعاً حسادت ما واقع گرایانه و درست است و اینکه آیا منبع حسادت برای ما تهدید کننده است یا اینکه این خود ما هستیم که با رفتارمان موقعیت را بدتر می کنیم.

باید در خودمان انگیزه ایجاد کرده و اثرات منفی حسادت را به خود یادآوری و البته باید متوجه منافع حسادت نکردن باشیم.

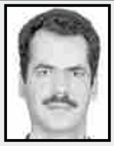
به خودمان تلقین کنیم که هرگز نسبت به هیچ کس حسادت نکنیم. به نعمتها و امتیازها و نقاط مثبت خودمان بیشتر توجه کنیم و از خودمان بپرسیم که اصلاً موضوع مورد فکر ما چقدر ارزش دارد؟

پس، از رقابتهای بی‌ثمر دوری کنید.. وقتی دچار حسادت می‌شوید، آن را مدیریت کنیم؛ به این ترتیب که توانایی‌های خودمان را شناخته و در جهت آن حرکت کنیم.

قوی‌ترین اهرم‌ها، اراده است ● اسمایلز

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸ ❀❀❀ مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴

طب سوزنی



آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی
ترک اعتیاد
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

اتفاق‌های جالب این دنیای عجیب



ازدواج سرد و فرمالیته‌ای بود اما وقتی وارد زندگی با او شدم تازه فهمیدم این مرد خجالتی ساده چقدر باسواد است، چقدر خوب می‌فهمد و چقدر خانواده دوست است

سی سالم شده بود و مادرم به شدت نگران این بود که من دیگر شوهر نکنم. کار به جایی رسیده بود که هر کجا می‌نشست مستقیم و غیر مستقیم اعلام می‌کرد که یک دختر دم بخت دارد. من که از شدت خجالت هیچ جا با او نمی‌رفتم. هر چه هم خواهش و تمنا می‌کردم که دست از این رویه‌اش بردارد، گوشش بدهکار نبود. مدام می‌گفت اگر شوهر نکنی بدبخت می‌شوی.

خلاصه اینکه هیچ مادری را ندیده بودم به این اندازه دنبال شوهر برای دخترش باشد. بقیه این ماجرا جنبه طنز پیدا کرده بود و برای من مایه خجالت شده بود. خاله مریم مدام نصیحتش می‌کرد که اینقدر نگران نباشد و صبر کند هر وقت قسمت باشد بخت من هم باز می‌شود. خلاصه ماجرایی داشتیم. بعد از سی سالگی مادر واقعاً نگران بود به طوری که رفته بود سراغ حاج خانم موسوی که توی محل معروف بود به خیر بودن و برگزاری مراسم مذهبی و بهش گفته بود اگر پسر خوبی سراغ دارد به ما معرفی کند. دیگر وقتی در خیابان و کوچه راه می‌رفتم حس می‌کردم همه محل می‌دانند که من بی‌شوهر مانده‌ام!

دست آخر حاج خانم پسری را که اهل شهرستان بود برای خواستگاری به خانه ما فرستاد. پسری ساده و خجالتی بود. مادر پیرش یکبار به تهران آمد و به پدرم گفت که نمی‌تواند مدام به تهران رفت و آمد داشته باشد و ریش و قیچی را می‌سپرد به خود ما.

محمود پسر خوبی بود. کارمند اداره گمرک بود و تازه به تهران منتقل شده بود. می‌گفتند توی کارش

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

پایه زندگی ما روی دروغ نباشد



اجازه نداشتم برای خرید و هیچ کار دیگری از خانه بیرون بروم. مجید می‌گفت همه کارها را خودش انجام می‌دهد

تقصیر خودش است. از اول پایه را گذاشت روی دروغ و حقه بازی. حالا همه یک جوری به من نگاه می‌کنند که انگار بزرگترین گناه را کرده‌ام، من فقط مهریه‌ام را طلب کرده‌ام همین و بس. باید درس عبرت بگیرد تا دیگر هیچ زنی را گول نزند.

تهدیدم کرده که حتی اگر مجبور شود همه مهریه‌ام را بدهد باز طلاقم نمی‌دهد و روزگارم را سیاه می‌کند. گفتم نمی‌توانی. فکر می‌کند همیشه می‌تواند زور بگوید و با حقه بازی کارش را جلو ببرد.

شش ماه پیش با هم آشنا شدیم. به یک ماه نکشید که از من خواستگاری کرد. یک دفعه شد عاشق و دلباخته. مرا برد پیش مادرش و گفت این زن آرزوهای من است. مادرش توی رختخواب افتاده بود. حرف نمی‌زد ولی نگاه مهربانانه‌ای هم نداشت. مجید گفت مادرش آنقدر درد کشیده که بی‌طاقت و بی‌حوصله شده است برای همین از دیدن من هیجان زده نشد. من هم حرفش را باور کردم. پیرزن یک بند ناله می‌کرد و زمین و زمان را به هم می‌چسباند و نفرین می‌کرد. مجید در آپارتمان طبقه بالا را باز کرد و به من گفت این خانه ما می‌شود هر وقت که با او عروسی کنم.

همه چیز ایده آل به نظر می‌رسید. وقتی خواست به خواستگاری‌ام بیاید، مریضی مادرش را بهانه کرد و تنها آمد. برایم یک انگشتر جواهر خریده بود. مادرم هم که انگار رویاهایش به حقیقت پیوسته بود، از خوشحالی حتی نخواست در مورد این آدم تحقیق کند.

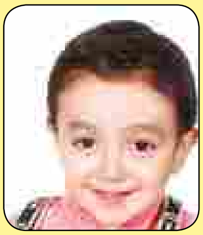
خودم هم حس می‌کردم هیچ مردی به اندازه مجید عاشق من نخواهد بود. عقد که کردیم از من خواست با او در خانه مادرش زندگی کنم. گفت چند ماه آینده که هوا بهتر شد و تعمیرات آپارتمان را تمام کرد مراسم عروسی مفصلی می‌گیرد. من هم قبول کردم و رفتم با مادرش زندگی کردم. صبح که مجید می‌رفت سر کار من باید به امورات مادرش

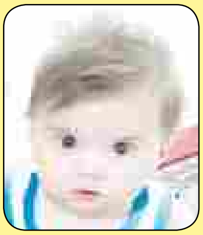
آنقدر خبره است که مدیریت یک بخش مهم را به او داده‌اند. خلاصه برای من دیگر فرقی نمی کرد با کی عروسی می کنم، فقط می خواستم هرچه زودتر این اتفاق بیفتد تا مادر کمتر از این آبروریزی کند.
به محمود علاقه خاصی نداشتم و فکر می کردم همین که بچه سالم و صالحی است برای زندگی کافی است.
ازدواج سرد و فرمالیته‌ای بود اما وقتی وارد زندگی با او شدم تازه فهمیدم این مرد خجالتی ساده چقدر باسواد است، چقدر خوب می فهمد و چقدر خانواده دوست است. مرا بر د شهرستانشان و با احترام به همه معرفی کرد. بر خلاف تصورم آنها در شهر خودشان اسم و رسمی داشتند و همه از کوچک و بزرگ اهل کتاب و معرفت بودند. من چیزی برای گفتن نداشتم. آنها هم سعی می کردند کاری کنند که من راحت باشم.
خلاصه رفت و آمدهایمان به شهرستان زیاد بود. من شده بودم عروس خوبه و عزیز خانواده. چون بیشتر عروس‌هایشان که در شهرهای بزرگ زندگی می کردند کم کم رفت و آمدهایشان را با فامیلهای شهرستانی کم کرده بودند و من بر خلاف آنها به هر بهانه‌ای می رفتم آنجا و وقتی آنها به تهران می آمدند در کمال احترام از آنها پذیرایی می کردم.
از محمود صاحب دو دختر شدم و دخترهایم خلق و خوی پدرشان را داشتند، آرام و نجیب و باهوش.
محمود روز به روز در کارش پیشرفت می کرد و سر و وضع زندگی ما بهتر و بهتر می شد طوری که یک وقتهایی می شنیدم بعضی‌ها از سر حسادت با طعنه می گفتند دختری که از همه دیرتر شوهر کرد از همه خوش شانس تر بود!
از این حرفها ناراحت می شدم ولی دلم به زندگی‌ام خوش بود و زیاد به این پچ پچ‌ها اهمیت نمی دادم.
خلاصه اینکه حالا سی سال از ازدواج ما می گذرد. شوهرم از مدیران عالی رتبه است. دخترهایم هر دو پزشک شده‌اند ولی هنوز شوهر نکرده‌اند. یک وقت‌هایی دلواپسی می آید سراغم که مبادا ازدواجشان دیر شود و بعد یادم به مادرم می افتد و تازه می فهمم پیرزن بیچاره حق داشت که در آن دوره و زمانه نگران شوهر نکردن من بود. حالا یک وقتهایی به دخترهایم نصیحت می کنم که ازدواج را عقب نیندازند. درس و کار خوب است ولی ازدواج هم باید به موقع انجام شود و بعد به حرفهای خودم می خندم که شده‌ام عین مادرم و انگار یادم رفته این حرفها یک زمانی چقدر مرا اذیت می کرد و حس می کردم آبرویم رفته و همه به دید یک دختر بی‌شوهر نگاهم می کنند و حالا خودم همین دغدغه‌ها را دارم! دنیای عجیبی است. همیشه اتفاق‌هایی می افتد که انسان حس می کند هنوز خیلی چیزها هست که باید یاد بگیرد.

می رسیدم. هر کاری می کردم غر می‌زد. می گفت بی‌عرضه و بی‌دست و پا هستم. من هم دندان روی جگر می گذاشتم و هیچ نمی گفتم. مجید به من گفته بود مادرش را به اندازه دنیا دوست دارد چون با یتیمی او را بزرگ کرده بود و از من خواسته بود هر جور شده دل او را به دست بیاورم. من هم حس می کردم باید همه تلاشم را بکنم. نه غر می‌زدم نه اعتراضی می کردم حتی به مادرم هم نمی گفتم چقدر در عذاب هستم. چند ماه گذشت. مجید کارهای آپارتمان را انجام نمی‌داد و ماجرای جشن عروسی را هم مدام عقب می‌انداخت. کم کم نی این راز که می خواهد مرا ببرد به یک سفر اروپایی و جشن عروسی نگیرد! خیلی دلخور شدم. به هر حال آرزو داشتم لباس عروسی بپوشم. اما مجید با چرب زبانی‌هایش مرا به هر وضعیتی قانع می کرد.
مادرش مرا خیلی اذیت می کرد ولی من به شکل عجیب و غریبی تحمل می کردم. اجازه نداشتم برای خرید و هیچ کار دیگری از خانه بیرون بروم. مجید می گفت همه کارها را خودش انجام می دهد. با خریدن کیف و کفش هم مرا راضی نگه می داشت. یک روز وقتی مادرش باز از من بهانه گرفت و سرم داد کشید، خیلی ناراحت شدم و از خانه بیرون زدم. زن همسایه مرا که دید پرسید پرستار خانم هستم؟ گفتم نه عروسش هستم. تعجب کرد و گفت عروس قبلی‌اش را دیوانه کرد، خدا کند شما صبورتر باشید.
یکّه خوردم. به روی خودم نیاوردم که داستان عروس قبلی چیست؟! جوری وانمود کردم که انگار از همه چیز باخبرم. گذاشتم زن همسایه همه چیز را برایم تعریف کند. تازه فهمیدم مجید قبلاً ازدواج کرده و یک دختر ۹ ساله دارد. زنش از دست مادرشوهرش فرار کرده و رفته بود. حالا با من ازدواج کرده بود که فقط از مادرش مراقبت کنم! فهمیدم همه این داستانهای عشق و عاشقی به این خاطر بوده که احتیاج داشته کسی از مادرش مراقبت کند.
دیگر به خانه برنگشتم و مستقیم رفتم خانه مادرم و گفتم هرگز برنمی گردم خانه مجید.
مجید وقتی از ماجرا باخبر شد تهدیدم کرد که اگر برنگردم مرا به روز سیاه می نشاند. گفت وظیفه‌ای جز نگهداری از مادرش ندارم... گفتم تو دروغ گفتی و موضوع زن و بچه‌ات را از من مخفی کردی و او با کمال پررویی به خودش حق می‌داد.
کارمان به دادگاه کشید. من مهریه‌ام را اجرا گذاشتم. حالا فهمیدم حتی آپارتمانی که به من نشان می‌داد در واقع متعلق به دایی‌اش است و خودش در این دنیا چیزی ندارد. من هم به قاضی گفتم تا ریال آخر مهریه‌ام را می‌خواهم چون این مرد با حقه بازی و نقشه وارد زندگی من شده است.
امیدوارم دادگاه به نفع من رای بدهد ولی حتی اگر رای دادگاه منفی باشد، من دیگر به آن خانه برنمی گردم.

شکوفه های زندگی


طاها مهدی آقایی


محمد کسری قدرتی


ایلیا عبداللهی


ابوالفضل عبداللهی


عرشیا غزنوی


فاطمه سادات حاجی نسب


کیان خادمی


محیا جعفری کوهبنانی

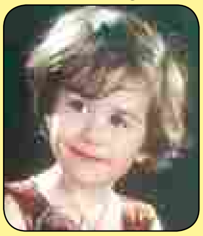

یوسف کامرانی


سید محمد آیین موسوی


نیما حسن زاده


مانی حسن زاده


میلاد سیف‌الله پور


نفس احمدی

کسی که چرایی در زندگی دارد، با هر چگونه‌ای خواهد ساخت
● ویکتور فرانکل

معجزه زندگی ماندگار

محمود نادعلی



قبل از هر چیز، همچون عضو کوچکی از خانواده بزرگ "اطلاعات"، هفتاد و پنجمین سالگرد مجله وزین "اطلاعات هفتگی" را به اولیای امور موسسه، بخصوص مدیر فاضل و گرامی آن و همکاران فعال و وفادارش تبریک و تهنیت می گویم و برای موفقیت و سعادت همگی آرزوی قلبی می کنم. صد سال به این سالها.

در طول سال‌های زیاد کار برای مجله خاطرات گوناگون فراوانی دارم، اما به یکی دو نمونه از آنها می‌پردازم.

خاطره اول مربوط به نحوه آغاز همکاری من با "اطلاعات هفتگی" می‌شود که از نظر خودم خیلی جالب و شیرین است. وقتی چشمم به مجله "اطلاعات هفتگی" روشن شد، یازده سال بیشتر نداشتم و در کلاسهای سوم ـ چهارم ابتدایی تحصیل می کردم و بنابر خوی و خصلت ذاتی به داستانها و وقایع تاریخی و قهرمانی و ماجراجویانه فوق العاده علاقه‌مند بودم. فی المثل از قصه‌های "ارونقی کرمانی"، "استاد حمزه دادور" و "امیر عشیری" بسیار لذت می‌بردم و آرزو می کردم که روزی خودم نیز مانند آنها اهل قلم شوم و حوادث خواندنی و شورانگیزی بیافرینم. در هفده سالگی و هنگامی که هنوز سیکل اول دبیرستان را تمام نکرده بودم، گرفتار بیماری خطرناکی شدم و علاوه بر شنوایی، تعادل بدنی خویش را نیز از دست دادم و شش ماه افتادم. در این مدت جز "اطلاعات هفتگی" و مجلات دیگر و تعدادی کتاب که خویشاوندان و دوستان و آشنایان برایم می آوردند، مونسی نداشتم. چون از ادامه تحصیل بازمانده بودم، ناچار با کمکهای درسی و راهنماها زبان انگلیسی‌ام را تکمیل کردم و دوسه ساله کتب دبیرستانی و دانشگاهی را تمام کردم و چند هزار لغت اصلی انگلیسی را فرا گرفتم. آنگاه با دیکسیونر مشغول ترجمه شدم. سه کتاب پلیسی و وسترن ترجمه کردم که طبق نظر کارشناسان قابل چاپ بود، اما هیچ ناشر کتاب یا نشریه‌ای حاضر به انتشار آنها نشد. در این دوره ناامیدی شادروان "هوشنگ بختیاری"، همکار قدیمی "اطلاعات هفتگی" ـ که خداوندش بیامرزد ـ به کمکم آمد. او دوست دوران سربازی برادر بزرگم "بیژن" بود و روزی به عنوان نصیحت و ریشخند گفت: پسر جان! اینقدر بلندپرواز نباش، تو باید پله پله بالا بروی. عجالتاً کتاب را رها کن. چند داستان کوتاه یا پرتاژ خواننده پسند بیاور تا ببینیم چند مرده حلاجی!

پند او را پذیرفتم و شش داستان کوتاه ـ سه تا نوشته و سه تا ترجمه ـ بردم که پنج تایشان به دلایل مختلف رد شد. این جریان سخت بر من گران آمد، خاصه آنکه اقوام و دوستان و آشنایان و حتی اعضای خانواده‌ام مرتب ایراد می گرفتند و نیش و کنایه می‌زدند و می‌گفتند: آخر تو که با این سواد و معلومات در عالم ادبیات به جایی نمی‌رسی، چرا زور بی‌خود می‌زنی؟ برو برای خودت یک کار درست و حسابی پیدا کن!

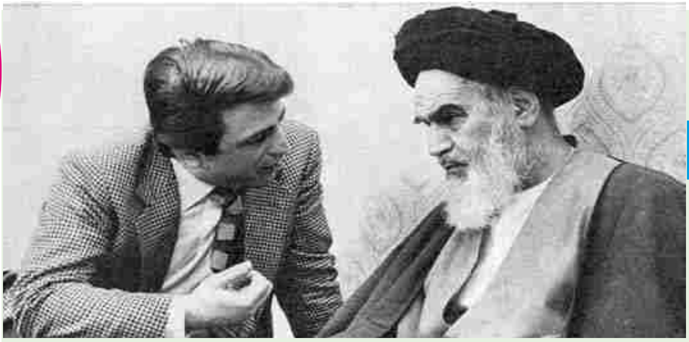
اما من که ذاتاً آدم سرسختی هستم و هیچگاه مایوس نمی‌شوم، از میدان در نرفتم و باز هم کوشش کردم، و یک روز هنگامی که به دفتر مجله رفتم تا از سرنوشت ششمین مطلب خود آگاه شوم، "هوشنگ خان بختیاری"، با دیدن من با خنده پیش آمد و دستی بر شانه‌ام زد و گفت: آها، بارک ا... پسرک! بالاخره توی خال زدی! داستان جدیدت را قبول کرده و به چاپخانه فرستاده‌اند. من هنوز باور نمی کردم و تا پنج هفته بعد هر پنجشنبه با هزار امید و آرزو نزد روزنامه فروش مجله می‌رفتم و یک نسخه "اطلاعات هفتگی" می‌خریدم و لرزلرزان ورق می‌زدم، اما از داستان خود اثری نمی‌یافتم. در هفته ششم کاسه صبرم تقریباً لبریز شده بود و مثل گربه شیر ریخته قصد داشتم بروم گریبان "هوشنگ بختیاری" را بچسبم و از او بازخواست کنم، اما ترجیح دادم تا پنجشنبه آینده شکیبایی پیشه کنم و یکبار دیگر مجله را دید بزنم. آن پنجشنبه از دی ماه ۱۳۴۲ روز وحشتناکی بود، برف شدیدی می‌بارید و سوز و سرمای فلج کننده در کوچه‌ها و خیابان سفیدپوش بیداد می کرد. صبح زود از منزل خارج شدم و خود را به سر بازارچه رسانیدم. روزنامه فروش هنوز نیامده بود. یک ساعت آنجا ایستادم و از سرما لرزیدم تا آمد. با عجله رفتم جلو و پانزده ریال کف دستش گذاشتم و یک نسخه "اطلاعات هفتگی" خواستم. روزنامه فروش که مرا می‌شناخت و از منظورم اطلاع داشت، با تعجب گفت: "چه خبره بابا، چرا اینهمه هولی، پسر؟ باز دنبال نخود سیاه می‌گردی؟!" اما من اعتنا نکردم و خودم یک مجله از خورجین دوچرخه‌اش بیرون کشیدم و شتابان با انگشتان بیحس ورق زدم... آن وقت نزدیک بود قلبم از هیجان و شوق منفجر شود، چون مطلبم را که ترجمه یک داستان آلفرد هیچکاک بود، با نام خودم به عنوان مترجم در صفحات وسطی مجله یافتم. چطور احوال خویش را در آن لحظات استثنایی و فراموش نشدنی عمرم توصیف کنم؟ پنداری یکباره از جهان ناسوت به ملکوت اعلی پر کشیدم و دنیا برایم رنگ و بوی تازه‌ای پیدا کرد. در مقابل دیدگان حیرت زده روزنامه فروش غریو خوشحالی سر دادم. مجله را بغل گرفتم و یک نفس تا خانه دویدم. این نخستین گام موفقیت آمیز من در عرصه ادبیات بود و هرگز دیگر آن را به عقب نگذاشتم و با اشتیاق بیشتری به فعالیت ادامه دادم و طی پنجاه و پنج سال حرفه مطبوعاتی و تالیف و ترجمه کتب با حدود بیست نشریه و انتشارات قدیم و جدید کار کرده‌ام و ضمناً به تشویق "بختیاری" روانشاد، تحصیلات دبیرستانی خود را از طریق متفرقه پیش بردم و سپس با مساعدت دوستی که در انگلستان داشتم برای رشته زبان انگلیسی مکاتبه‌ای تا حد لیسانس پذیرش گرفتم و همچنان با وجود کهولت و ضعف شدید چشم بیکار نیستم و در تدارک چاپ و انتشار تازه‌ترین اثرم هستم که یک فرهنگ جهانی و جدید انگلیسی ـ فارسی است.

اما خاطره دوم حادثه باورنکردنی و تامل برانگیزی است که حین کار برایم پیش آمد و من نتیجه آن را چیزی جز یک معجزه در زندگی خود نمی‌توانم تفسیر کنم. در بحبوحه جنگ تحمیلی و اوج موشک پرانی صدامیان شمر مرام و یزید مسلک، روزی مشغول تهیه و تنظیم مطالب مجله بودم، میز تحریر من کنار پنجره سرتاسری تالار وسیع هیأت تحریریه در طبقه پنجم ساختمان "اطلاعات" نزدیک پارک شهر بود که شیشه بزرگ و ضخیمی داشت. اخطار موشک داده بودند، ولی من اطلاع نداشتم. اگر هم می‌دانستم اهمیتی نمی‌دادم چون از آن کوفیان ناجوانمرد نمی‌ترسیدم.

هنگام نوشتن خواستم چیزی از کشوی میز بردارم، در این حال خودکاری که در دستم بود رها شد و زیر میز افتاد. ناچار خم شدم، سر به زیر میز بردم تا آن را از کف اتاق بردارم، درست همان موقع موشک داخل پارک شهر شاید در فاصله صد متری کنار ما منفجر شد! عمارت تکان خورد، شیشه پنجره‌ها شکست، صندلی واژگون شد و من هم کف تالار زیر میز ولو شدم! بر و بچه‌های همکارم سراسیمه دویدند مرا از زیر میز بیرون کشیدند... و یقیناً غرق تعجب شدند، چون من کوچکترین صدمه‌ای ندیده بودم و حال آنکه تمامی سطح میزم پر از خرده شیشه‌های نوک تیز و برنده بود! اگر هنگام ترکیدن موشک من روی صندلی‌ام راست نشسته بودم، بی‌تردید صدها قطعه شیشه خرده شکافنده‌ای بر سر و رویم می‌پاشید، تمامی بالاتنه‌ام را شرحه شرحه می کرد و آنگاه از دست هیچکس کاری برنمی‌آمد و بدون شک از فرط خونریزی جان می‌سپردم! اگر این اعجاز نیست، پس چه می‌تواند باشد؟ هر کس که شنید متحیر شد و بعضی‌ها گفتند: تو یا خیلی خوش اقبالی، یا نظر کرده‌ای و مورد رحمت و عنایت خاص خداوند قرار گرفته‌ای!

یک فرصت

جعفر دانیالی



با یکی از همکاران مرحوم رفتیم حج تمتع و در منطقه ام الدود مستقر شدیم. رسم بر این است که پادشاه سعودی می آید و داخل کعبه را با گلاب می شویند. در آن سال سعادت پیدا کردم با آقای مسعودی از داخل کعبه بازدید کنم. هم خبر تهیه می کردم و هم عکس می انداختم و برای روزنامه می فرستادم. یک روز در ام الدود بودیم که اطلاع دادند یک حاجی ایرانی جلوی حجرالاسود از دنیا رفته است. با آمبولانس به سرعت به آنجا رفتیم. پلیسها (شورته ها) آنجا بودند و محل را خلوت کرده بودند. دیدم بنده خدا افتاده روی زمین و پرس شده است. می دانید چرا؟ علتش این بود که می خواست در یک جایی نزدیک بایستد تا به محض گفتن السلام علیک، سریع جلو رفته و حجرالاسود را ببوسد. اما نمی دانست که حجاج گردن کلفت آفریقایی یکباره هجوم می آورند. نماز تمام شده بود که جمعیت هجوم آوردند و این بنده خدا زیر دست و پا له شده بود. "شورته ها" محل را خلوت کرده بودند که من رسیدم و شروع کردم به عکسبرداری. دست کردم داخل جیب او و مدارکش را بیرون آوردم. یک مرد ۶۰ ساله اصفهانی بود. به دفترچه بانک صادرات داخل جیبش نگاه کردم. در آن زمان دفترچه بانک عکس داشت. البته وضع مالی خوبی هم نداشت. عکس گرفتم و خبر تهیه کردم و سوار بر آمبولانس خود را به فرودگاه جده رساندم. از یکی از خلبانان ایرانی که پرواز داشت خواستم که فیلم و خبر را به تهران ببرد و طی تماسی با شماره تلفن مجله اطلاعات هفتگی از آنها بخواهد که بیایند و فیلم را تحویل بگیرند. عکسهای جنازه چاپ نشد اما خبر در روزنامه چاپ شد.

***

خاطره دیگر مربوط به سفر حج عمره است. باید از طریق لبنان به عربستان می رفتیم همراه با همسرم عازم لبنان شدیم و در هتل شریف که در میدان برج در شهر بیروت بود، مستقر شدیم. نیمه های شب ناگهان صدای تیراندازی و انفجار از کنار دریا شنیده شد. ساکنان هتل وحشت زده به سمت لابی هجوم بردند. سپیده دم زده بود و صاحب هتل هم از طریق رادیو داشت اخبار را دنبال می کرد که گفت تعدادی از کماندوهای اسرائیل سوار بر قایق خود را به شهر رسانده و خانه سران الفتح را منفجر کرده و همه سران کشته شده اند. من که علاوه بر کارت خبرنگاری ایران کارت بین المللی هم داشتم، به صاحب هتل گفتم یک ماشین برای رفتن به آنجا تهیه کند. با خودروی بنز ۱۸۰ به محل انفجار رفتم و کارت خبرنگاری ام را به پلیس لبنان نشان دادم و شروع به عکسبرداری کردم.

جالب است بدانید چون من از قبل بلیت هواپیما رزرو کرده بودم و اگر می خواستم آن شب حرکت کنم هیچ بلیتی یافت نمی شد و نمی توانستم به ایران برسم، شب پرواز کردم و صبح بود که به تهران رسیدم و خود را به روزنامه رساندم تا عکس و خبر انفجار را برای چاپ آماده کنم. عکسهای دیگری هم از داخل شهر و جلسه های که در آن شرکت کرده، گرفته بودم. خبر و عکس را دادم و روزنامه اطلاعات در صفحه اول خبر و عکس را قرار داد و مجله اطلاعات هفتگی مفصل درباره آن نوشت که من شاهد قتل سران الفتح بودم. سال ۵۲ و ۵۳ من دو بار حج عمره رفتم که این اتفاق احتمالاً در یکی از این سالها بود.

***

خاطره با مرحوم صادق طباطبایی

آقای صادق طباطبایی به من محبت داشت و بعضی وقتها که کار خصوصی هم داشت به من زنگ می زد. مرحوم طباطبایی یک روز تماس گرفت و گفت: هر چه سریعتر بیا فرودگاه و دوربین و تشکیلات کامل را هم با خودت بیار. رفتم فرودگاه و با آقای طباطبایی و دو خبرنگار آلمانی و فرانسوی با هلی کوپتر راهی "قم" شدیم. برای انتخابات ریاست جمهوری، آقای طباطبایی می خواست با امام یک عکس رسا بگیرد. رسیدیم قم و رفتیم پیش امام خمینی (ره) و من شروع کردم به گرفتن عکس.

معمولاً خبرنگارها سوالهایی می کنند و طرف مخاطب را می پیچانند. اما امام اهل این حرفها و سیاستها نبود که چه جوابی بدهد که مشکل نداشته باشد. من که بر روی زانوهایم جلو می رفتم و عکس می گرفتم، دیدم که آقای طباطبایی به امام گفت: خبرنگار دومی (فرانسوی) ناجوره. من تعجب کردم. خبرنگار دومی ناجوره یعنی چه؟ به هر حال عکسها را گرفتم. خبرنگار اولی (آلمانی) سوالهایش را کرد و این بار نوبت خبرنگار دومی شد و آمد چند سوال از امام مطرح کرد. در سوال اول پرسید: اگر اتفاقاتی در کردستان یا جاهای دیگر رخ دهد شما چه خواهید کرد؟ امام در جواب گفت: ملت پشتوانه ماست و از این صحبتها... دومین سوالش این بود که اسلحه از کجا تهیه می کنید؟ که امام به هوای اینکه باید استراحت کند، بلند شد و رفت. خبرنگار فرانسوی به آقای طباطبایی گفت ایشان کجا رفتند؟ من که فرانسه متوجه نمی شدم اما از صحبتهای آقای اشراقی داماد امام و طباطبایی متوجه شدم که آقای طباطبایی به خبرنگار فرانسوی گفت: شما هر سوالی که دارید از همان جوابهای خبرنگار آلمانی استفاده کنید.

سرعت عمل

میثاق بهادران فوتبالیست تیم ملی فیلیپین

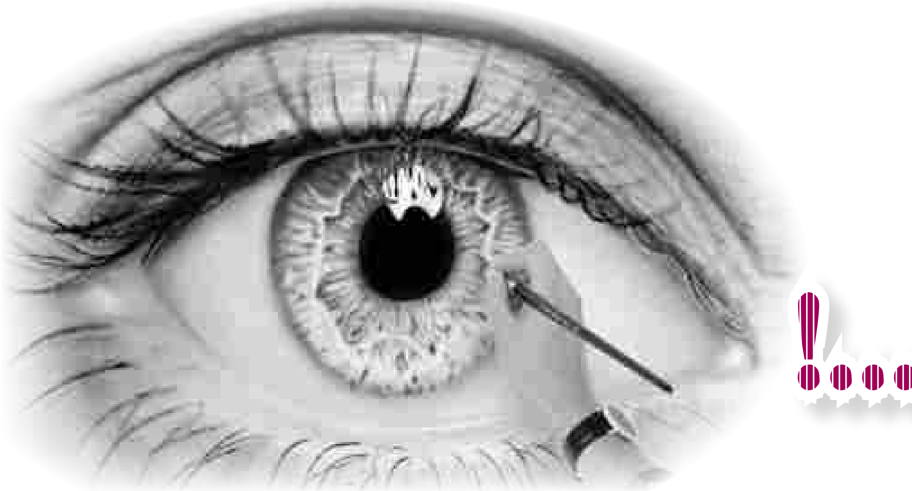


از گلزنی من به بحرین در مقدماتی جام جهانی ۲۰۱۴ چند ساعتی نمی گذشت که پای فیسبوک نشستم. خوشحال عکسی از آن بازی پست کرده و در حال رفع خستگی بودم که پیغام شخصی برای من آمد. پیغامی از خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی که هرزمان به ایران آمدم به دفترشان رجوع کنم. اسم این نشریه تا آن روز به گوشم نخورده بود. این موضوع را با پدرم درمیان گذاشتم و وی به شدت خوشحال شد و از سابقه و قدمتش برایم صحبت کرد و تاکید کردم حتماً زمانی که به ایران بازگشتم به دفتر اطلاعات هفتگی رفته و با آنها گفت‌وگو کنم.

چندماهی از آن بازی معروف گذشت و دیگر با آن خبرنگار دوست شده بودم. مسافرتی چند روزه به ایران داشتم و قرار نبود کسی از آن مطلع باشد اما دلم نیامد سراغ اطلاعات هفتگی نروم! تماسی با دوست خبرنگارم گرفتم و در دفتر نشریه که نزدیک خانه سابق ما در میرداماد بود، گفت‌وگوی مفصلی انجام دادیم. چند عکس هم در بلوار میرداماد گرفته شد و تا پیش از آنکه ایران را ترک کنم، نشریه به چاپ رسید.

خودم شگفت زده بودم از عکس روی جلد! برای اولین بار عکسی از من که رسما بازیکن تیم ملی فوتبال فیلیپین هستم روی جلد نشریه‌ای معتبر در ایران منتشر شده بود. بی‌نهایت خوشحال بودم. چند نسخه از نشریه را خریداری کرده و با خود به فیلیپین بردم و به قول معروف پز آن را به هم تیمی‌هایم دادم. ناگفته نماند که همان عکس روی جلد باعث شد پیشنهادهای فراوانی برای مدلینگ در فیلیپین به دستم برسد و به نوعی نشریه اطلاعات هفتگی برای من بانی خیری شد!

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com



برق و باد...!

–دخترم، دوست دارم هم توی رفتار و هم توی تحصیل نمونه باشی. تو تنها دختر منی و دلم می‌خواد بهترین باشی.

این حرفها را پدرم می‌زد. من در یکی از شهرهای استان فارس به دنیا آمدم، در یک خانواده متوسط و مذهبی. از همان دوران ابتدایی تلاش کردم به آرزوی پدر جامه عمل بپوشانم و موفق هم بودم.

هر چه بزرگتر می‌شدم، به گواهی دیگران زیباتر می‌شدم و از این زیبایی احساس غرور می‌کردم. کم تجربه بودم، با احساسات خام و زودگذر. از همان دوران نوجوانی پای خواستگارها به خانه‌مان باز شد اما ملاک من برای ازدواج فقط ثروت بود. دلم می‌خواست یک شوهر پولدار داشته باشم. روی خواستگارها عیب و ایراد می‌گذاشتم و در جواب پدر و مادرم که سرزنشم می‌کردند، می‌گفتم: "اگه یه شوهر پولدار نصیبم بشه احساس خوشبختی می‌کنم. پول یعنی راحتی و خوشبختی. از خدا چیز دیگه‌ای نمی‌خوام. اگه پول باشه، هیچ مشکلی توی زندگیمون نخواهد بود و در تفاهم کامل زندگی خواهیم کرد."... وقتی دیپلم گرفتم خواستگارها بیشتر از قبل به خانه‌مان سرازیر شدند. پدرم عقیده داشت دختر باید هر چه زودتر به خانه بخت برود اما حریف چانه زدن و ناز کردن من نمی‌شد. همه خواستگارانم را رد کردم تا بالاخره "**فرزام**" به خواستگاری‌ام آمد. فرزام همانی بود که در رویاهایم می‌دیدم. جوانی بیست و هشت ساله که از پدرش ارث فراوانی به او رسیده بود. او لیسانس داشت و مثل روز روشن بود که آینده درخشانی خواهد داشت. درباره خانواده، اخلاق و رفتارش کلی تحقیق کردیم، نتیجه مثبت بود. بنابراین با فراغ خاطر جواب مثبت دادم و در یک روز بارانی پای سفره عقد نشستم. وقتی عاقد خطبه عقد را خواند، پدرم سرش را به طرف آسمان گرفت و گفت: "خدایا شکرت که بالاخره مرد ایده آل دخترم را نصیبش کردی"!

***

–من و تو هنوز خیلی جوونیم. پس دلیلی نداره که حالا حالاها بچه دار بشیم. اگه موافق باشی تا دو سه سال اصلاً به بچه فکر نکنیم. چون من می‌خوام تو کارای مهمی سرمایه گذاری کنم. قبول کن که بچه دست و پا گیره... این را فرزام در همان روزهای اول زندگی مشترکمان گفت. اگر چه عاشق بچه بودم و دوست داشتم هر چه زودتر مادر شوم، پیشنهاد فرزام را پذیرفتم و ترجیح دادم به میل او عمل کنم. فرزام خوبتر از آنی بود که فکر می‌کردم و آرزویش را داشتم. یک سال بعد از شیراز به تهران نقل مکان کردیم و دو سه ماه بعد اتومبیلی برایم خرید. نمی‌گذاشت دست به سیاه و سفید بزنم. می‌گفت: "تو باید خانم خونه من باشی. حیف دستای توئه که ظرف بشوری و جارو بزنی." هفته‌ای سه بار زن میانسالی می‌آمد و خانه را برق می‌انداخت. بیشتر شبها یا بیرون شام می‌خوردیم یا تلفن می‌زدیم برایمان پیتزا و ساندویچ می‌آوردند.

دو سال از ازدواجمان که گذشت، بی‌قراری‌های من شروع شد: "فرزام، فکر نمی‌کنی وجود یه بچه به زندگیمون جلوه دیگه ای میده؟" فرزام ابتدا مخالف بود و می‌گفت هنوز زود است اما بالاخره قبول کرد. دخترم که به دنیا آمد هر دو خوشحال شدیم. برایمان فرقی نمی‌کرد که بچه اولمان پسر باشد یا دختر.

سرشار از شادی و خوشبختی بودیم که ناگهان به حقیقتی تلخ پی بردیم. اولین بار من متوجه موضوع شدم و به فرزام گفتم: "نمی‌دونم چرا بعضی از حرکتای دخترمون "گلسانا" طبیعی نیست. مثلاً دست و پای راستش رو نمی‌تونه خوب تکون بده. انگار یه طرف بدنش لمسه." فرزام در فکر فرو رفت و بعد از امتحان کردن دست و پای بچه گفت: "خیالاتی شدی. از بس بچه رو دوست داری وسواسی شدی. دخترمون هیچ عیبی نداره." با صدایی که غم در آن موج می‌زد، گفتم: "خدا کنه"!

گلسانا هر چه بزرگتر می‌شد، نقص ظاهری‌اش بیشتر توی چشم می‌زد تا جایی که پدر و مادر من و فرزام هم متوجه شدند و توصیه کردند حتماً او را به یک پزشک حاذق نشان دهیم. گلسانا را نزد یکی از بهترین پزشکان بردیم. جواب او ناامید کننده بود: "متاسفانه کودک شما بر اثر آسیبی که به مغزش وارد او مده و منشا اون دقیقاً مشخص نیست از لحاظ رشدی دچار مشکل شده. در واقع یه طرف بدن او کما کان حس و حرکت درستی نخواهد داشت و رشد عمومی او هم نسبت به همسالانش کمتر خواهد بود. فیزیوتراپی کمی می‌تونه موثر باشه..." در راه بازگشت به خانه سفت و محکم گلسانا را به آغوش فشرده بودم. وقتی شیر می‌خورد قطرات اشکم دانه دانه روی صورتش می‌چکید. بغض توی گلویم چنان نشسته بود که انگار سنگ شده بود. دختر کوچولوی من چه سرنوشت تلخی داشت. یک لحظه شیر خوردن را رها کرد و نگاه شیرینی به من انداخت و لبخندی زد. این بار بغضم ترکید و هق هق به گریه افتادم. فرزام اتومبیل را کنار خیابان نگه داشت و گفت: "چیه خانم؟ قرار نبود اینقدر کم طاقت باشی. من کنارت هستم. غصه نخور. نمی‌ذاریم دختر عزیزمون همین طوری بمونه." اشک توی چشمهای فرزام هم نشسته بود. هر دو لحظاتی گریه کردیم و گلسانا کوچولو را بوسیدیم. طفلک بیچاره نمی‌دانست ماجرا چیست و همچنان بی‌خیال و بی‌غم، شیر می‌خورد.

می‌دانستم روزهای سختی پیش رو دارم. باید از جان و دل برای بازگرداندن سلامتی گلسانا مایه می‌گذاشتم. او روز به روز که بزرگتر می‌شد به مراقبت بیشتری نیاز پیدا می‌کرد. بهانه می‌گرفت. حق هم داشت. او با یک دست نمی‌توانست خیلی از کارهایی را که همسالانش به راحتی انجام می‌دادند، انجام بدهد. مثلاً نمی‌توانست خوب روی زمین سینه خیز برود یا چیزی را در دستهایش بگیرد. آن وقت بود که عصبی می‌شد و گریه می‌کرد و به آسانی هم ساکت نمی‌شد. من نیز پا به پای او گریه می‌کردم. آخر کار دیگری از دستم بر نمی‌آمد. دلم برایش می‌سوخت. با خودم می‌گفتم اگر پسر بود باز قابل تحمل‌تر بود، اما دختر بیچاره‌ام با این مشکل چطور می‌خواست وارد جامعه شود؟ وقتی فکر می‌کردم در مدرسه بچه‌های دیگر او را مسخره خواهند کرد، دلم آتش می‌گرفت.

***

–خسته شدم. اعصابم خورد شده. دو ساله که شبها خواب راحت ندارم. این بچه تا صبح نق می‌زنه.

فرزام اوایل خیلی با من همراهی و همدلی می‌کرد اما کم کم حوصله‌اش سر رفت تا اینکه رک و راست و بی‌هیچ ملاحظه‌ای این حرفها را تحویلم داد. او می‌گفت: "بیا بچه‌دار بشیم. یه بچه سالم می‌تونه

روحیه‌مون رو عوض کنه. این همه وقت خودت رو با گلسانا تلف نکن. اون خوب شدنی نیست." در جوابش با گریه گفتم: "منظورت چیه؟" مکثی طولانی کرد و گفت: "می‌تونیم تحویلش بدیم به بهزیستی و هر چند وقت یکبار به سراغش بریم. هر چقدر پول لازم باشه برای نگهداریش میدم." گلسانا را که روی زمین خوابیده بود، در آغوش گرفتم و گفتم: "هرگز، من یک روز هم طاقت دوری از بچه‌م رو ندارم." فرزام خیلی با من صحبت کرد اما راضی نشدم گلسانا را تحویل بهزیستی بدهیم.

مدتی بعد برای بار دوم باردار شدم و در عین حال از دوا و درمان گلسانا نیز غافل نماندم. از بس به او دارو خورانده بودم که ساعاتی که فرزام خانه است بخوابد، دلم برایش می‌سوخت. فیزیوتراپی هم نتیجه خاصی نداشت. گلسانا به زحمت بعضی از کلمات را ادا می‌کرد. ماما ن و بابا کلماتی بودند که خوب به زبان می‌آورد. فرزام را خیلی دوست داشت اما او از گلسانا گریزان بود. بی‌انصاف حتی زورش می‌آمد شب که به خانه برمی‌گشت کمی او را در آغوش بگیرد.

شب و روز غصه می‌خوردم. زندگی لطف خود را برایم از دست داده بود. بچه دوم که به دنیا آمد، یک پسر تپل مپل بود. فرزام خیلی به او علاقه داشت. تمام توجهش معطوف او شده بود. گلسانا را پاک فراموش کرده بود. گلسانا حالا سه سال داشت و چیزهایی را می‌فهمید. وقتی فرزام پسرمان را در آغوش می‌گرفت، گلسانا حسودی می‌کرد و جیغهای عصبی می‌کشید. به او می‌گفتم: "فرزام، کمی هم به گلسانا برس. اون هم دختر توئه." با بی‌حوصلگی جواب می‌داد: "حوصله‌ش رو ندارم. وقتی نمی‌تونم کاری براش انجام بدم، بود و نبودم چه فرقی می‌کنه؟" گریه‌ام گرفت. با اندوهی فراوان گفتم: "فرزام انقدر سنگدل نباش. اگه جسم گلسانا نقص داره، روحش که سالمه. گلسانا به محبت احتیاج داره. مثل همه بچه‌های دیگه. نگاش کن چطور با اشتیاق نگاهت می‌کنه. دلش می‌خواد بغلش کنی، نوازشش کنی..." فرزام بی‌اعتنا به حرفهای من از خانه بیرون رفت تا به قول خودش اعصابش آرام شود. گلسانا را بوسیدم و گریه کردم. او هم به گریه افتاد. می‌خواست مرا بغل کند اما فقط یک دستش را توانست بلند کند و روی شانه‌ام بگذارد. گریه‌ام شدیدتر شد.

فرزام در حق من و او جفا می‌کرد. به میهمانی و عروسی که دعوت می‌شدیم نمی‌خواست گلسانا همراهمان باشد. می‌گفت: "بذارش پیش مادرت وگرنه خودت هم نیا. من روم نمیشه به کسی نشونش بدم و بگم دخترمه." گلسانا خیلی دوست داشت با بچه‌های دیگر بازی کند اما همه یا او را مسخره می‌کردند یا بازی‌اش نمی‌دادند و او عصبی‌تر می‌شد. اگر اوضاع به همین منوال پیش می‌رفت گلسانا عصبی‌تر می‌شد. کم کم من هم داشتم به این نتیجه می‌رسیدم که او را به بهزیستی بسپارم اما وقتی نگاه محبت آمیزش را می‌دیدم و اینکه احتیاج دارد که در کنارم باشد، از این کار منصرف می‌شدم. به سن مدرسه که رسید هیچ مدرسه‌ای حاضر به ثبت نام او نبود چون واقعا مشکلات اساسی داشت و بسیاری از کلمات را نمی‌توانست تلفظ کند. او را در مدرسه بچه‌های استثنایی ثبت‌نام کردم و خودم هم در خانه به او آموزش می‌دادم. بچه با هوشی بود، حیف که از لحاظ تکلم و حرکت دست و پا مشکل داشت. خانه بزرگ، اتومبیل، وسایل راحتی و انواع و اقسام لوازم لوکس پیش چشم من رنگ باخته بودند. همه فکر و ذکرم گلسانا بود اما فرزام همچنان از او دوری می‌کرد. سعی می‌کردم بیشتر به گلسانا محبت کنم تا بی‌محبتی پدر زیاد او را آزار ندهد. یک روز فرزام به قول خودش به سیم آخر زد و گفت: "دیگه تحمل این دختر رو ندارم. یا اون رو انتخاب کن یا من رو." نمی‌دانستم چه بگویم. هرچه خواستم منصرفش کنم، نشد. گفتم: "من طلاق نمی‌خوام. نمی‌خوام دختر و پسرمون آواره شن." در جوابم با غیظ گفت: "پسرمون پیش من می‌مونه، گلسانا هم پیش تو. به این شرط طلاقت نمیدم. دیگه جدا زندگی می‌کنیم. وقتی تو گلسانا و شرایطش رو به من و پسرم ترجیح میدی، چاره‌ای جز این نیست." آری، اینگونه بود که فرزام خانه‌ای جدا گرفت و پسرمان را با خود به آنجا برد. هر هفته دو بار می‌توانستم پسرمان را ببینم. رفتارهای فرزام باعث شده بود پسرمان هم حسی به خواهرش نداشته باشد. گلسانا حالا هشت سال داشت و خیلی برای پدرش دلتنگی می‌کرد اما فرزام حاضر نبود او را ببیند. یکی از روزهایی که می‌خواستم به دیدن پسرم بروم و طبق معمول گلسانا را می‌خواستم نزد مادرم بگذارم، با گریه اصرار کرد او را هم ببرم. دلش برای فرزام و برادرش خیلی تنگ شده بود. او را بردم اما وقتی فرزام متوجه شد با گلسانا رفته‌ام، در را باز نکرد و از پشت آیفون گفت: "نمی‌خوام این دختره رو ببینم!" گلسانا عصبی شده بود و جیغ می‌کشید و خود را به در و دیوار می‌کوبید. من هم فقط گریه می‌کردم.

***

اکنون که سرگذشتم را برایتان می‌نویسم گلسانا بیست و یک ساله است. او که استعداد زیادی دارد و برای خودش خانمی شده، ساز می‌نوازد و نقاشی می‌کند. تصور می‌کردم گذشت زمان بر دل سنگ فرزام اثر کند اما تصورم کاملاً نابجا بود. من و فرزام همچنان جدا از هم زندگی می‌کنیم.

زندگی مثل برق و باد می‌گذرد و همه آن را می‌توان در یک لحظه خلاصه کرد. اگر کسی از من بپرسد چه چیزی از گذشته‌ات به جا مانده، بی‌تردید و بلافاصله می‌گویم: "حسرت"! آری، من تمام سالیانی را که پشت سر گذاشته‌ام می‌توانم در یک حسرت و یک آه جگرسوز خلاصه کنم. ای کاش از خدا نمی‌خواستم که فقط یک همسر ثروتمند نصیبم شود!

هر کس به فکر تغییر جهان است اما هیچ کس به فکر تغییر خویش نیست

● تو تو نیستی

بازگشت اعتماد به رسانه‌ها



کوروش باقری ـ قهرمان ملی

این روزها اعتماد کردن سخت شده است. اینکه سرانجامش چه شود خیلی مشخص نیست! به همین دلیل می‌بینیم که در اکثریت جامعه بی‌اعتمادی کلی وجود دارد. یکی از دلایل بی‌اعتماد شدن مردم، به رفتارهای خود ما باز می‌گردد. مثالی از اتفاقی که برای خودم افتاده بزنم تا بیشتر متوجه شوید. چند سال پیش در گفت‌وگویی با یک خبرگزاری، سر موضوعی گفتم من هم در جوانی کم اشتباه نداشتم!... تیتر مطلب شد: **من هم در این قضیه کم مقصّر نبودم!...** همین تغییر جمله از جانب آن دوست خبرنگار باعث شد دیوار اعتماد من به اهالی رسانه کمی ترک بردارد. اتفاقاتی پس از آن افتاد که متوجه شدم برخی از دوستان مطبوعاتی چقدر بی‌انصاف هستند! این عدم اعتماد به اهالی رسانه پس از ماجرای بیماری قلبی و بیمارستان رفتن من به خاطر آن شایعاتی که منتشر شد، بیشتر هم شد. با خود تصمیم گرفتم در سکوت خبری سر کنم و دور مطبوعات و رسانه‌ها را خط بکشم.

ماه رمضان دو سال پیش قرار بود گفت‌وگوی کوتاهی درباره ماه رمضان و ورزش در این ماه با مجله اطلاعات هفتگی داشته باشم. در واقع به من اینگونه گفتند تا راضی به گفت‌وگو شوم. بدم هم نمی‌آمد گفت‌وگویی غیر حاشیه‌ای و غیر ورزشی داشته باشم اما... تنها سوالی که از من نشد درباره همان ماه رمضان بود! یک مصاحبه چالشی و پرهیجان که برای خودم هم جذّاب بود. زمانی که گفت‌وگو به همراه عکس روی جلد در نشریه چاپ شد، جدّیت بیشتری هم برایم داشت چرا که تمام حرفهای من در گفت‌وگو بدون کم و کاست منتشر شده بود. برایم جای تعجب داشت که چطور می‌شود یک خبرنگار همه حرفها را در کمال امانت منتشر کند و خبرنگار دیگری حرف در دهانش بگذارد؟!

همین حرکت باعث شد دوباره اعتماد به رسانه بازگردد اما این بار تنها یک رسانه امین من بود و همه حرفهایم را با آنها مطرح می‌کردم، اطلاعات هفتگی!... پس از آن، دو گفت‌وگوی دیگر نیز با این نشریه دوست داشتنی داشته و امروز خود را عضوی از خانواده اطلاعات هفتگی می‌بینم؛ نشریه‌ای که صداقت در آن موج می‌زند.

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

آشیانه بر باد



...همه چیز خیلی ساده شروع شد. از یک آشنایی ساده. درست زمانی که هیچ کس فکرش را نمی‌کرد. بعد بدون اینکه بفهمیم چه اتفاقی در حال رخ دادن است، وابستگی و در پی آن دل بستگی پیش آمد. فکر کردیم لیلی و مجنون شده‌ایم، اما کسی باورمان نمی‌کرد. آخر سر هم این اتفاق افتاد. نمی‌دانم الان کسی باورمان دارد یا نه. البته دیگر مهم نیست. حالا که کار از کار گذشته. برای هر دو مان ننگ مانده و داغ. شاید اگر بزرگترهایمان ما را جدی می‌گرفتند، شاید اگر به ما فرصت می‌دادند تا حداقل خودمان بفهمیم اشتباه می‌کنیم یا نه، کار به اینجا نمی‌کشید... به اینجا که...

مرد جوان سپس ادامه داد: در یک خانواده متوسط و معمولی به دنیا آمدم. پدر و مادرم هر دو شهرستانی بودند. هر دو در یکی از شهرستانهای کوچک استان مازندران به دنیا آمده بودند. چند سالی را هم همانجا بودند، اما بعد وقتی پدرشان برای کار به تهران آمد، آنها را هم با خودشان آوردند و به این ترتیب آنها در تهران بزرگ شدند. اما چون هر دو خانواده از یک شهرستان و تقریباً همزمان به تهران آمده بودند، ارتباطشان با هم قطع نشد. رفت و آمدهای خانوادگی مستمر، عاقبت کار خودش را کرد و پدرم، عاشق و دلبسته مادرم شد، با این تفاوت که پدرم تحصیلکرده و دانشگاه رفته بود و شغل نان و آبداری هم داشت، اما مادرم حتی دیپلم هم نگرفته بود. ضمن اینکه بعدها فهمیدم، مادرم پنج سال از پدرم بزرگتر بود. اما انگار آن روزها این چیزها مهم نبود. بعد از عقد مادرم، دو سال خانه پدرش ماند تا دیپلم بگیرد. در این مدت هم مادرش جهیزیه‌اش را جور کرد و پدرم هم خانه کوچکی خرید و بعد از دو سال آنها ازدواج کردند. من بچه اول خانواده بودم. وقتی به دنیا آمدم، مادرم معلم بود و در یک مدرسه درس می‌داد. پدرم دوست داشت که مادرم کار کند. می‌گفت زن شاغل دید بهتری به اجتماع و خانواده دارد.

من از شش ماهگی در شیرخوارگاه و مهد کودک بزرگ شدم. مادرم مجبور بود مرا به مهد کودک ببرد. خواهرم سه سال بعد از من به دنیا آمد. فاصله سنی زیادی نداشتیم. بعدها همبازی همه بازیهایم خواهری بود که بیشتر کارها و رفتارهایش پسرانه بود تا دخترانه. همپای من فوتبال بازی می‌کرد، با من در پارک نزدیک خانه‌مان با پسرها دزد و پلیس بازی می‌کرد و خلاصه بیشتر برادرم بود تا خواهرم. از طرف دیگر چون ما همه روز که نه، در واقع بیشتر روز را در مهد کودک بودیم، وقتی به خانه می‌آمدیم، مادرم ما را آزاد می‌گذاشت تا هر کاری دوست داریم انجام دهیم. از نوع دلسوزی‌های افراطی مادرانه بدون در نظر گرفتن نکات تربیتی.

پدرم دوست داشت مثل پدرش اقتدار مردانه‌اش در خانه حاکم باشد. مثلاً وقتی می‌گوید ساکت! ما واقعاً سکوت کنیم. اما من و خواهرم که از پشتوانه عاطفی مادرم و حمایتهای او خبر داشتیم، بی‌اعتنا به درخواستهای پدرمان همچنان هر کاری دوست داشتیم انجام می‌دادیم. بیشتر دعواها و بحثهای پدر و مادرم به همین خاطر بود. بارها و بارها شنیدم که مادرم به پدرم می‌گفت نصف روز را بچه‌ها در مهد کودک هستند و باید طبق قانون آنجا باشند، حداقل در خانه شیطنت و بازی کنند و انرژی‌شان تخلیه شود و پدرم می‌گفت که اینطور بی‌بند و بار بزرگ شدن، عاقبت کار دست آنها و خودمان خواهد داد که البته حق با پدرم بود.

دوران مدرسه من در واقع دوران استثمار مادرم بود. بیچاره مجبور بود نصف تکالیف مرا خودش انجام بدهد. از خط کشی دفتر تا نوشتن مشق و کارهایی که باید در خانه انجام می‌دادیم.

مادرم خودش معلم بود و می‌دانست برای یک معلم چقدر مهم است دانش آموزی مرتب و منظم باشد. البته اینها برای من که مهم نبود! فقط برای مادرم و معلمم مهم بود. خواهرم از من درسخوان‌تر بود. شاید چون در مدرسه مجبور بود از شیطنتهای پسرانه‌اش دست بردارد و کمی هم مثل دخترها رفتار کند! سیزده سالم بود. کلاس دوم راهنمایی بودم که پدرم در یک حادثه برق گرفتگی در محل کارش، از دنیا رفت. سهل انگاری از تاسیسات بود. همه مسئولان آنجا هم می‌دانستند. مادرم شکایت کرد، اما راه به جایی نبرد. شرایط روحی همه ما به هم ریخته بود. مادرم در عرض یک شب ده سال پیر شد. خواهرم فقط ۱۰ سال داشت. مادرم جیغ و فریاد می‌کشید و خواهرم مثل یک تکه چوب، فقط نگاهش می‌کرد. بدتر از همه این بود که هر کس به من می‌رسید می‌گفت از این به بعد تو مَرد این خانه‌ای!

روز بعد از مراسم خاکسپاری، عمه‌ام مرا فرستاد تا برای مهمانها نان بخرم. این اولین باری بود که من در صف نانوایی می‌ایستادم و شاید بدترین خاطره من از مَرد یک خانه شدن!

آن روز با گریه به خانه برگشتم و وقتی در آغوش مادرم هق هق می‌زدم، گفتم دوست ندارم مرد خانه باشم! آن روز هر کس حرفی زد. شاید تنها کلام محبت آمیز را مادرم گفت که تحمل کن. وقتی مراسم تمام شود و تنها شویم، هیچ کس از من نمی‌خواهد کاری را که دوست ندارم، انجام دهم. بعد از مرگ پدرم، من هیچ مسئولیتی را در خانه قبول نکردم. مادرم یک تنه همه کار می‌کرد. خرید بیرون، پخت و پز، کار... و من و خواهرم همچنان بی‌مسئولیت، فقط مدرسه می‌رفتیم و به زور و گاهی هم با داد و فریاد درس می‌خواندیم.

از همان وقت که پدرم از دنیا رفت، من و خواهرم احساس کردیم که نباید به هیچ کس اجازه بدهیم در زندگیمان دخالت و به قول خواهرم، برایمان بزرگتری کنند! این بود که هر دو جواب هر پیشنهاد و نظری را در مورد زندگی شخصی و خانوادگیمان به تندی و گاهی هم گستاخی می‌دادیم. مادرم از رفتار ما ناراحت می‌شد، اما عملاً در جبهه دو نفره ما، نمی‌توانست تاثیر خاصی داشته باشد. خصوصاً چون حتی قبل از آن هم هیچ وقت من و خواهرم خیلی او را جدی نمی‌گرفتیم.

سال آخر دبیرستان بودم که با جیران دوست شدم. البته اعتراف می‌کنم تا قبل از آن هم دوست جنس مخالف داشتم، اما دوستی خیلی معمولی. مثلاً در حد تلفن زدن و پیامک و نهایتاً پارک و سینما. همه هم از من کوچکتر بودند یا از دوستان خواهرم بودند و یا اینکه به نوعی در خیابان و پارک آشنا شده بودیم، اما ماجرای جیران فرق می‌کرد.

جیران دانشجو بود. ده سال بزرگتر از من. من هجده سال داشتم و جیران بیست و هشت. به بهانه درس خواندن می‌رفتم کتابخانه پارک شهر. البته بهانه بود، با بچه‌ها در پارک قرار داشتیم. مادرم تصور می‌کرد درس می‌خوانیم. البته درس هم می‌خواندیم، اما نه آنقدر که وانمود می‌کردیم. جیران هم برای امتحانات آخر ترم دانشگاه درس می‌خواند. همانجا آشنا شدیم. همه چیز خیلی ساده از تعارف یک آبمیوه شروع شد. دختر آرامی بود. نمی‌دانم

چرا همان موقع از او آنقدر خوشم آمد که پیشنهاد دوستی دادم. جیران قبول نکرد، اما من اصرار کردم. وقتی که خواست به خانه برگردد همراهش شدم و به قول خواهرم آنقدر زبان ریختم که بالاخره شماره تلفنش را گرفتم. اوایل خیلی تحویلم نمی گرفت. مدام بهانه می آورد. به من می گفت بچه‌ام. می گفت من جای خواهر بزرگترت هستم! اما من جیران را دوست داشتم به خاطر اینکه با همه دخترهایی که تا آن روز دیده بودم فرق داشت. جور خاصی مهربان بود. در عین مهربانی، ساده و نجیب بود. فهمیدم او هم وقتی کم سن و سال بوده پدرش را از دست داده و مادرش مجبور شده به خاطر آنکه خانواده همسرش جیران را از او نگیرند، با عموی جیران ازدواج کند. ازدواجی که گویا جز عموی جیران کسی از آن راضی نبود. البته شرایط مالی خانواده آنها آنقدر خوب نبود که بتوانند از پس مخارج و امورات روزمره زندگیشان بربیایند پس چاره‌ای نبود جز آنکه آن زندگی را تحمل کنند فقط به امید آنکه جیران درس بخواند و آینده خوبی داشته باشد. جیران در زندگی‌اش تنها بود. مشکلاتی داشت که دلش نمی‌خواست با هیچ دختر دیگری در میان بگذارد. نمی‌دانم چرا اینقدر زود به من اطمینان کرد. ملاقاتهایمان بیشتر شد و دورمان خلوت‌تر. تقریباً هر روز همدیگر را می‌دیدیم. حالا دیگر من هم احساس وابستگی و دلبستگی شدیدی به او داشتم. مادر و خواهرم فهمیده بودند خبرهایی هست اما فکر می کردند مثل همیشه یک دوستی عادی و معمولی است. اما خودم خوب می‌دانستم این بار با همیشه فرق دارد. وقتی موضوع را به جیران گفتم، خندید و گفت محال است. من ده سال از تو بزرگترم و تو ده سال از من کوچکتری. خانواده تو و خانواده من با این ازدواج موافقت نخواهند کرد. اما من می‌دانستم که وقتی چیزی را بخواهم به دست می آورم. تا آن روز من هیچ وقت از مادرم "نه" نشنیده بودم. پس نیمی از مشکلاتمان حل بود. نیم دیگر را هم از هر راهی شده بود حل می کردم!

می‌دانستم باید دانشگاه قبول شوم. جیران به خاطر مشکلات زندگی‌اش اول شاغل شده بود و چند سال بعد به دانشگاه رفته بود. اما برای من مهم این بود اول دانشگاه قبول شوم. پشت کنکور نمانم. همان سال اول رشته عمران دانشگاه آزاد قبول شدم.

خوب می‌دانستم پرداخت شهریه دانشگاه برای مادرم سخت است، اما چاره‌ای نبود چون این را هم خوب می‌دانستم که دانشگاه دولتی قبول نخواهم شد.

همان سال بود که موضوع جیران را به مادرم گفتم و گفتم باید به خواستگاری‌اش برویم. جیران گفته بود عمویش گفته درسش که تمام شد باید ازدواج کند. آینده‌ام در خطر بود. اگر جیران حتی با کسی نامزد می‌شد دیگر محال بود ما با هم ازدواج کنیم. مادرم وقتی فهمید جیران ده سال از من بزرگتر است، شروع کرد به نصحیت کردن. از هر دری می گفت. اینکه زن زود شکسته می‌شود، بی حوصله می‌شود. ده سال بعد او چند ساله است و من چند ساله. خلاصه از هر دری بهانه‌ای آورد. هرچه گفتم اگر اینطور است تو چرا با پدرم ازدواج کردی در حالی که از او کوچکتر بودی، مدام می گفت ما فرق داشتیم. چه فرقی؟ اگر مرد باید بزرگتر باشد دیگر فرق ندارد یک سال یا ده سال کوچکتر است! قانون می گوید بزرگتر. و اگر سن مهم نیست، یک سال و ده سال آن فرق ندارد. اما برای مادرم اینها اصلاً مهم نبود. فقط به مسأله سن و سال چسبیده بود و رهایش نمی کرد. دعواها شروع شد. قهر و تهدید و ... جنگ من و مادرم سه سال تمام طول کشید. از آن طرف جیران هم سعی می کرد به هر نحوی شده خواستگارهایش را جواب کند. من به سختی در یک دفتر فنی مهندسی کار پیدا کردم. می‌خواستم حداقل درآمد و شغلی داشته باشم. در این مدت جیران با خانواده‌ام آشنا شده بود. به خانه ما رفت و آمد داشت. می‌خواستم به همه بفهمانم من قصدم برای ازدواج جدی است و کسی نمی‌تواند مانعم شود، حالا دیگر همه جیران را می‌شناختند. البته در خانواده او، جز مادرش هیچ کس از ماجرای ما خبر نداشت. تا اینکه یک روز جیران خبر داد مسأله یکی از خواستگارهایش جدی شده و اگر هر چه زودتر کاری نکنم، او و مادرش نمی‌توانند در مقابل رفت و آمدها و اصرارهای آنها کاری کنند. البته مادر و عموی جیران حق داشتند که در مورد ازدواج او نگران و پیگیر باشند. جیران سی و یک سال داشت و باید هر چه زودتر ازدواج می کرد. روزی که مادرم را به سختی قانع کردم برای خواستگاری جیران برویم هیچ وقت فراموش نمی کنم. در تمام طول راه تهدید کرد که اگر کوچکترین بی احترامی ببیند، همان لحظه از آنجا بیرون می آید... خلاصه آنقدر غر و نق زد که خدا می‌داند. از برخورد عموی جیران فقط همین را بگویم که در جواب مادرم گفت این جلسه خواستگاری را فقط به چشم یک نشست دوستانه می‌بینند و موضوع آن را فقط یک شوخی در نظر می گیرد و بعد هم گفت که اگر جوانها حرفی می‌زنند از روی خامی و بی تجربگی‌شان است و بزرگترها باید عاقل باشند و حرف آنها را نشنیده بگیرند. مادرم همان موقع بلند شد. من فقط یک حرف زدم: مگر از روی جنازه من رد شوید و جیران را به کسی شوهر بدهید... عموی جیران لبخند تلخی زد و گفت: برو پسر جان! مطمئن باش اگر لازم باشد این کار را هم می کنم! ...همین یک حرف کافی بود تا آتش به جان من بیندازد.

سختگیری عموی جیران در حدی بود که بدون اسکورت او حتی جیران نمی‌توانست به محل کارش برود. اما او خبر نداشت من قبل از آنها آنجا منتظر جیران هستم. نقشه فرار را همانجا کشیدیم. حتی مادرم هم نمی‌دانست. کمی پول، یکی از کارتهای عابربانک مادرم و مقداری طلای خواهرم را برداشتم و گفتم می‌رویم شمال. بعد از یک هفته، آنها چاره‌ای جز موافقت ندارند. فکر می کردیم این آخرین راه است. رفتیم، بدون آنکه به کسی بگوییم. در یک روستا، اتاقکی اجاره کردیم و یک هفته به دور از همه جنجالها زندگی کردیم. فقط روز اول به مادرم زنگ زدم و خبر دادم. بیچاره کلی اشک ریخت و التماس کرد برگردم. گفت این راهش نیست. اما برای من این تنها راه بود. روز آخر وقتی به خانه‌مان زنگ زدم فهمیدم چه فاجعه‌ای اتفاق افتاده. آنها علیه من شکایت کرده بودند و خواهرم به جای من بازداشتگاه بود. دنیا روی سرم آوار شد. به تهران که رسیدم برخلاف تصورم به جای محضر یکراست به اداره آگاهی رفتیم. خواهرم که به جای من به اتهام آدم ربایی در بازداشتگاه بود آزاد شد و من را گرفتند. اگرچه جیران گفت که با میل و رغبت همراه من آمده، اما عمویش گفت که از ترس این حرف را می‌زنم و چند شاهد! هم آورد که من به زور جیران را دزدیده و قصد اخاذی داشته‌ام! بعد هم مسأله تجاوز و...

مادرم برایم وکیل گرفت. اما بعدها فهمیدم عموی جیران تهدید کرده اگر من از زندان آزاد شوم او مرا خواهد کُشت! بیچاره مادرم از ترس ترجیح داد من زندان بمانم تا اینکه بیایم بیرون. از طرف دیگر جیران التماسم می کرد که به خاطر او هم که شده با عموی او در نیفتم. من سکوت کردم. ۱۵ سال حبس را پذیرفتم. شلاق را پذیرفتم، فقط به امید یک روز... روزی که از اینجا بیرون بیایم و عموی جیران زنده باشد...

فقط و فقط و فقط به امید آن روز... ■

(تذکر: برخی مسائل مطرح شده در این گفت‌وگو به دلایل اخلاقی حذف شده است. یکی از فاکتورهای مهم ازدواج مسأله سن و اختلاف سنی طرفین است. فاکتوری که نه تنها در ایران که در بسیاری از کشورهای دنیا به آن توجه می‌شود. گذشته از ساختار فیزیولوژیکی و تاثیر سن بر زنان، شاید دلیل دیگر آن این باشد که زنها، زودتر از مردان به بلوغ فکری می‌رسند. مسائلی که متاسفانه مددجوی ما به آن توجه نکرد. شاید اختلاف یک تا سه سال معقول باشد، اما اختلاف ده سال چیزی نیست که به راحتی بتوان آن را نادیده گرفت. مسأله دیگر نوع نگرش مددجوی ما به مسأله ازدواج است. او به تصور آنکه چون پدر و مادرش علیرغم اختلاف سنی زندگی خوبی داشته‌اند، پس این نسخه را می توان برای همه ازدواج‌ها پیچید، روی یک لجبازی بچگانه و اصرار بدون منطق، صرفاً به خاطر تربیت نادرستی که از دوران کودکی در او نقش بسته بود، می‌خواست به هر نحو و به هر ترتیبی شده به آنچه می‌خواهد دست پیدا کند، ولو آنکه دختر مورد علاقه‌اش را خارج از شرع و عرف و اخلاق تصاحب کند. تربیت غلط و تا این اندازه خودخواهی و خودکامگی از طرف او، و مشکلات و کمبودهای روحی و روانی و عاطفی از سوی دختر مورد علاقه‌اش باعث شد تا آنها پا روی تمام اخلاقیات گذاشته و قدم در راهی بگذارند که می‌توانست حتی در خانواده‌های متعصب‌تر به قتل هم بینجامد. این نوع رفتار خود حکایت از عدم بلوغ فکری دارد که عموی دختر مورد علاقه او کاملاً آن را فهمیده بود و به همین دلیل مخالف ازدواج آنها بود. متاسفانه او هنوز هم در زندان به پختگی لازم نرسیده، وگرنه زبان به تهدید نمی گشود و خوشبختی کسی که دوست داشت را بر خودخواهی و انتقام ترجیح می‌داد.)

گوشه و کنار جهان

نویسنده: سپهر صفادار





تارهای فولادی

یک محقق و موسیقیدان ژاپنی به نام "شیگیوشی اوساکی" به تازگی کشف کرده است که کشش و استقامت بی نظیر تارهای عنکبوت باعث می شود که بتوان از آن در زمینه های بسیار متفاوتی، از جمله موسیقی نیز بهره برد. او مدت ۳۰ سال است که روی این حشره هشت پا و تارهای چسبناکش تحقیق می کند و یکی از جدیدترین دستاوردهای مطالعاتش در دانشگاه پزشکی نارا این بوده است که می توان آنها را به شکل سیمهای سازهای زهی درآورد. این تارها از سیمهای نایلونی و فلزی، بسیار محکمتر و کشسان تر هستند و اینطور که اوساکی می گوید، ممکن است آینده مکانیسم ساز ویولن باشند. حتی او برای آزمایش اولیه این موضوع، یک دسته سیم ویولن را با استفاده از تارهای عنکبوت ایجاد کرد و آنها را روی یک ویولن نصب کرد و قطعه‌ای کلاسیک را با آنها نواخت. نتیجه کار بسیار شگفت انگیز بود و صدای ایجاد شده توسط تارها اگر بهتر از سیم‌های معمولی ویولن نبودند، چیزی هم کم نداشتند. اوساکی در تحقیقاتش متوجه شد که تاری که عنکبوت در قسمت بیرونی لانه خود می تند از بقیه محکم‌تر است بنابراین کار را از تارهای بیرونی شروع کرده و با جمع کردن و پیچیدن چندین و چند تار، یک سیم را می ساخت. در مورد سیمهای ویولن، ضخیم‌ترین سیم آن یعنی سیم G، از دور هم پیچیده شدن ۱۵ هزار تار عنکبوت ساخته شد. حیرت‌انگیزترین نتیجه این آزمایش، صدای بی‌نهایت زیبا، شفاف و منحصر به فرد سیمهای جدید بود. با این تفاوت که استحکام، هارمونی صدا، و کشش آن نیز به طور قابل توجهی از سیمهای فلزی و نایلونی بهتر بود. شاید این کار باعث شود که تولید کنندگان سیمهای سازهای زهی به پرورش عنکبوت روی آورند!

حکاکی روی چرم



"مارک اوانز" نقاش معروف اهل انگلستان است. سبکهای عجیب نقاشی مانند نقاشی با چوب، دود، ماسه و... برای او جالب نبوده‌اند و مارک به دنبال ایده‌ای جدیدتر می گشت تا بتواند تابلوهای خود را متفاوت‌تر از آثار دیگران خلق کند. در نهایت نیز به نتیجه جدیدی دست یافت. او لایه‌هایی از چرم طبیعی را روی قابهای بزرگ کشید و برای اینکه به آنها طرح بدهد، با لبه چاقو روی آنها می کشید و خطوطی به وجود می آورد و روی آنها حکاکی می کرد. هر قدر که چرم را بیشتر می تراشید، رنگ روشنتری حاصل می‌شد. به این ترتیب او تابلوهای بسیار بزرگی از چهره‌های معروف گرفته تا مناظری از طبیعت را تنها با یک لبه تیز چاقو به معرض نمایش درآورد. این نوع نقاشی به صبری فراوان و دقتی بیشتر و چشمی خستگی ناپذیر نیاز دارد که برای ثبت جزئیات لازم است. مارک مجبور است مانند یک جراح در استفاده از چاقویش دقیق باشد و گاه باید ذرّاتی به اندازه یک دهم میلیمتر را از روی چرم بتراشد. او کار خود را "تابلوهای میکرو" می‌نامد و برای تکمیل هر کدام چند ماه وقت می گذارد. کارهای هنری منحصر به فرد او که قیمت برخی از آنها به ۲۵۰ هزار دلار هم می‌رسد اکنون مشتریان بسیاری دارد و افراد معروف و تیمهای ورزشی مختلف را به خود جلب کرده است. تعدادی از کارهای او را در تصاویر مشاهده می کنید.

غذای باارزش

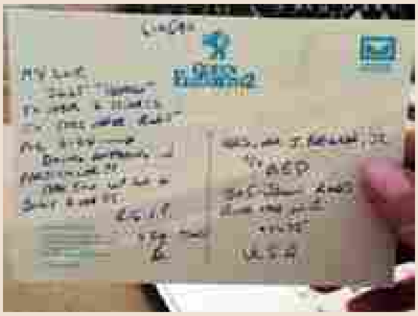


یک مامور پلیس در ایالت ماساچوست به نام "مایک سرینو" برای صرف ناهار به یک رستوران پرتغالی رفته و یک سوپ دریایی سفارش داد. در حین غذاخوردن، سنگی را زیر دندانش حس کرد و وقتی آن را نگاه کرد دید که بسیار صیقلی و روشن است. سنگ به نظر یک زیبا بود، برای همین تصمیم گرفت آن را نزد خود نگه دارد تا اینکه خبری مربوط به پیدا شدن یک مروارید در منطقه ساحلی را شنید. ناگهان فکری به ذهنش خطور کرد و تصمیم گرفت آن را به یک آزمایشگاه برده و بالاخره بعد از ۴ سال از روزی که سنگ را در غذا پیدا کرده بود، از جنس آن آگاه شود. در آنجا بود که مشخص شد این سنگ، در واقع یک مروارید است، آن هم از یک نوع مروارید بسیار نادر بنفش رنگ. این نوع مروارید ممکن است تنها توسط گونه خاصی از صدف ساخته شود. در واقع این نوع مروارید به حدی نادر است که



تقریباً از هر ۲ میلیون مروارید طبیعی که یافت می‌شود، یک عدد به این رنگ است. به همین دلیل این مروارید ارزشی چند هزار دلاری پیدا کرده است و مایک نیز که به دنبال قیمت گذاری روی آن بود، نتوانست از هیچ کس پیشنهادی برای قیمت آن بگیرد. این مروارید در اواسط ماه میلادی آینده برای فروش به مزایده گذاشته خواهد شد که تخمین‌های اولیه حاکی از آن است که ارزش آن چیزی حدود ۱۵۰۰۰ دلار باشد.





عشق واقعی

آقای "بیل برسنن" توانسته است با زندگی عاشقانه‌ای که برای همسرش ساخته است لقب رمانتیک ترین مرد دنیا را از آن خود کند. ۴۰ سال از زندگی مشترک این زوج می گذرد و آقای برسنن در تمام این مدت، هر روز یک نامه عاشقانه برای همسرش می‌نوشت و از او قدردانی و تمجید می کرد. همسر او "کریستین" به شدت به این کار شوهرش علاقه داشته و تا کنون حدود ۱۰ هزار نامه از او دریافت کرده است که هر کدام در روزی جداگانه نوشته شده‌اند. این زوج بی نظیر از دوران تحصیل با یکدیگر آشنا شدند و بعد از اتمام تحصیلات خود در سال ۱۹۷۴ با یکدیگر ازدواج کردند. کریستین تمام نامه‌هایی را که از شوهرش دریافت کرده با دقت نگهداری می کند و آنها را با نظم خاصی چیده است و گاه به گاه برای مرور خاطرات و روزها و سالهای گذشته آنها را مرور می کند. آنها بر این باورند که حفظ حس عاشقانه بین دو طرف، به هر دوی آنها بستگی دارد و وقتی در مورد رمز موفقیتشان سوال شد، اعلام کردند که شعارشان این است که هیچ وقت هنگامی که شب به خواب می روید عصبانی نباشید و همیشه با همسر خود در مورد همه چیز صحبت و مشورت کنید و قبل از اینکه به خواب بروید مشکلات پیش آمده را حل نکنید و با قهر و کینه نخوابید. آنها اضافه کردند که در این ۴۰ سال با هم مشاجره هم داشته‌اند اما اختلافات خود را با صحبت حل کرده‌اند. از هر چیزی که آرامش فضای خانه و بخصوص اتاق خوابشان را برهم بزند دوری کرده‌اند و سعی داشتند همواره بیشترین توجه را به همسر خود داشته باشند. مجموعه نامه‌های عاشقانه این زوج را می توان در واقع یک دفتر خاطرات بزرگ خواند.



زندگی در بیمارستان

یک مرد چینی به نام "چن"، حدود ۳ سال قبل پس از یک تصادف در بیمارستان بستری شد. اما او تا امروز خود را به زور در بیمارستان نگه داشته بود و اظهار می کرد که هنوز خوب نشده است. این مرد که عملاً بیمارستان را برای زندگی انتخاب کرده بود، به هیچ وجه حاضر نبود از بیمارستان برود، حتی به این قیمت که عروسی پسرش را هم از دست داد و در آن روز در بیمارستان ماند. او در تمام این مدت پیژامه راه راهی به تن داشته و حتی حمام نرفته است و هیچ وقت نمی گذاشت او را از تختش جدا کنند. علیرغم این رفتار عجیب و غریب، آزمایشات انجام شده نشان می دهند که هم از نظر جسمی و هم روحی کاملاً سلام و سلامت است. "چن" حتی برای اینکه نتوانند او را از تخت بیرون کنند، خود را با قفل و زنجیر به تخت بیمارستان بسته بود. شرایط به نحوی شد که برای خارج کردن او از بیمارستان مجبور به شکایت شدند و دادگاه نیز او را محکوم کرد. با کمک ماموران پلیس و بریدن زنجیرها و قفل‌ها، بالاخره توانستند این بیمار بدخلق و عجیب را از بیمارستان دور کنند و در ثانیه‌های آخر باز هم مقاومت می کرد طوری که ماموران مجبور شدند دست و پای او را بگیرند و کشان کشان او را بیرون ببرند.





دور دنیا زیر آفتاب

اولین تلاش برای سفر به دور دنیا توسط هواپیمایی که تماماً از انرژی خورشیدی استفاده می کند چندی قبل آغاز شد. خلبانان این هواپیما، همان بنیان گذاران این پروژه، یعنی "آندره بورشبرگ" و "برتراند پیکارد" هستند. این هواپیمای خورشیدی که "ضربه خورشیدی ۲" نام دارد، مرحله اول پروژه را با موفقیت آغاز کرده و هم اکنون در راه رفتن به شهر مسقط، پایتخت عمان است که در فاصله ۴۰۰ کیلومتری شرق نقطه شروع پرواز قرار دارد. در ۵ ماه آینده، این هواپیما از ۱۲ ایستگاه دیگر در سراسر جهان عبور خواهد کرد تا قدرت انرژی تجدید پذیر و فناوری سبز و پاک را به همه نشان دهد. این هواپیما ۱۷ هزار سلول خورشیدی را روی بالهایش حمل می کند که به یک باتری مجهز شده‌اند و شارژ اضافی را درون آن ذخیره می کنند تا هواپیما بتواند در شب نیز به پرواز ادامه دهد. علیرغم بالهای بزرگش که فاصله نوک آنها به ۷۲ متر می رسد، این هواپیما نسبتاً بسیار سبک است و ۲۳۰۰ کیلوگرم وزن دارد که برای هواپیماهای هم رده خود، فوق سبک محسوب می شود. پیش بینی می شود که سفر ۵ ماهه این هواپیما مجموعاً ۲۵ روز به طول بیانجامد. هر دو خلبان برای استراحت و غذا به نوبت و بین ایستگاهها جا عوض می کنند و تمرینات فراوانی را برای آماده شدن برای این سفر پشت سر گذاشته‌اند. طولانی ترین قسمت مسیر هواپیما، پرواز ۵ روزه و ۵ شبه در مسیری به طول ۸۵۰۰ کیلومتر است که از روی اقیانوس آرام می گذرد.

بی توقع ترین و دائمی ترین رفیق برای هر کسی کتاب است ● کاتوزیان

آوازه جادوگران هفتگی



حسین فردوس
مدیر مسئول مجله خانواده

خیلی وقت‌ها، وقتی از مقابل ساختمان بزرگ موسسه اطلاعات عبور می‌کردم، دو چیز ذهنم را مشغول می‌کرد؛ اول این که آدم‌های این ساختمان بزرگ، حتماً به اندازه قدمت این روزنامه پرآوازه بزرگ و دست‌نیافتنی هستند. دوم این که، در فاصله نه چندان دور از این ساختمان، پیرزنی بود که فال نخود می‌گرفت و دیده بودم گاهی، عدّه‌ای دور او جمع می‌شدند و از آینده‌شان پرس و جو می‌کردند... من با خودم می‌گفتم، این خانم، در زندگی چند تا حق انتخاب داشته که حالا فال نخود می‌گیرد.

سال ۶۱ به واسطه بستگانم با آقای جوادی آشنا شدم. او یکی از آدم‌بزرگ‌های این مرکز پرآوازه بود. علاقه و درخواستم برای پیوستن به ابواب جمعی موسسه را اعلام کردم. او که انسانی با قلب بزرگ و طبع بلند است، شرایط حضور مرا فراهم کرد.

روز اول که به موسسه آمدم، ساختمان مجله جوانان امروز، که سردبیری آن را هم او به عهده داشت، رفتم. آدم‌ها برایم باور کردنی نبودند. قبلاً در محیط صنعتی کار کرده بودم و فرصت‌های استراحت برایم کم بود. اینجا اما، آدم‌ها یا کتاب می‌خواندند، یا روزنامه و یا چای می‌نوشیدند. با خودم گفتم، این هم شد کار!؟ طولی نکشید که وقتی فرصت به من هم داده شد تا در حوزه مطبوعات کار جدّی را شروع کنم، دیدم، عجب کار مشکلی است. دایم باید کتاب بخوانی و گنجینه واژگان خود را افزایش بدهی و بعد روزنامه و مجله بخوانی که از اخبار روز مطّلع باشی و بعد بنویسی و چای هم بنوشی که خستگی زدایی کنی و بعد دوباره بنویسی... بنویسی... بنویسی...

یک سال بعد از حضور در موسسه اطلاعات باز هم به درخواست خودم و استقبال آقای جوادی به اطلاعات هفتگی آمدم. پیش از این یکی از قدیمی‌های مجله جوانان امروز که الان خدا رحمتش کند، به من گفت، آینده‌ات را در این شغل جستجو نکن. برو به کار دیگری بچسب! هیچکس اینقدر راحت همه استعداد من را زیر سوال نبرده بود. شاید او باعث شد که بکوشم خودی نشان بدهم. خدایش بیامرزد!

وقتی به اطلاعات هفتگی آمدم، محیط تازه‌ای از کار مطبوعاتی دیدم. آدم‌ها انگار جوانی‌شان را با انگیزه ادامه به یک کار خوب تلفیق کرده بودند و لحظه‌ای از جنب و جوش و تکاپو دست نمی‌کشیدند. بعضی از همراهان ما در آن روزها هنوز هم هستند و بسیاری از این مجله به عنوان نقطه پرتاب استفاده کردند و اوج گرفتند و توانستند استعدادهایشان را به رخ بکشند و مدارج ترقّی را طی کنند.

یکی از ویژگی‌های آن روزهای اطلاعات هفتگی، نگاه کاملاً حرفه‌ای به کار روزنامه‌نگاری بود. هر کس جسارت مطرح کردن یک طرح را داشت، فوری مورد حمایت سردبیر قرار می‌گرفت. سردبیری که شاید برخلاف خیلی‌های دیگر از پای کار تا آخر از نویسنده‌اش حمایت می‌کرد و این یعنی نترس وادامه بده!

آن روزها همکاران من در بهترین محیط کار - اطلاعات هفتگی - مجید اسدی، کاشانی، صفادار، مهدیزاده، اکبرزاده، آذین، ذبیحیان، کیامهر و... بودند. بعدها نام‌آوران دیگری آمدند که کار با آن‌ها خیلی دلچسب بود.

زمان در کار ما مطرح نبود. از صبح ساعت ۸ تا ۸:۳۰ شب و گاهی نه یا ده شب بود. همیشه دغدغه آخرین اتوبوس را داشتم. آیا می‌مانم یا به آخرین اتوبوس می‌رسم؟ این بهانه یکی از داستان‌ها هم شد.

بجز داستان، در حوزه طنز و مشاوره و گزارش‌های کم‌نظیر فعالیت داشتم که به واقع در نوع خود عالی بود. من واقعاً توصیه می‌کنم آرشیو مجله اطلاعات هفتگی آن سال‌ها را ورق بزنید و کارهای کم‌نظیر دوستان و همکاران را بخوانید.

دهه ۶۰ بود که صفحات مشاور خانواده راه‌اندازی شد و کنار آن مردم و نمایندگان و گزارش‌های ویژه و داستان و... هر چه که لازمه یک نشریه خوب بود، حتی تحلیل‌های سیاسی در خور به چاپ رسید. اطلاعات هفتگی به یکباره خمودگی حاکم بر برخی مطبوعات را زدود و چنان آوازه شهرتش بالا گرفت که مردم کوی و برزن، هر چهارشنبه به سراغش می‌آمدند.

اطلاعات هفتگی آن روزها پر بود از قلم‌زنان نامی که با جادوی قلمشان، خوانندگان را سحر می‌کردند. آدم‌های پر انرژی و بی‌ادعا...

همه بچه‌های هفتگی (اطلاعات هفتگی را به اختصار هفتگی می‌نامیدیم) همه‌فن حریف بودند. وکیلی عزیز که هر جا هست خدا حافظش باشد؛ هم صفحه‌آرایی می‌کرد و هم اشعار طنز فاخر می‌سرود. مرحوم هوشنگ بختیاری مسئول فنی بود و هوش و سرگرمی هم طراحی می‌کرد. این دو عزیز را یاد کردم که مشت نمونه خروار باشد و به عنوان اولین‌های آن مجموعه یادی از ایشان شده باشد.

محمود نادعلی هم که او را با ترجمه پاپیون از قبل می‌شناختم، از همکاران آن روزها بود. سیدالحکمایی را هم نباید فراموش کرد، اما از میان همه آنها با مردی آشنا شدم که هنوز هم با هم همکاریم. او به تنهایی اکثر تخصص‌های روزنامه‌نگاری را دارد و آغاز به کار خیلی از همکارانم، به همّت او بوده است. محمدرضا حسن بیگی، به واقع در نوع خود نابغه روزنامه‌نگاری است. مردی آرام و متین، خستگی‌ناپذیر، نویسنده و محقّق به خصوص در حوزه تهران قدیم و کسی که هیچ کاری را سخت نمی‌داند و هیچ پیشنهاد قلمی را بزرگ و غیرقابل انجام نمی‌داند. او هنوز هم در کنار من است و از کارها و توانایی‌هایش می‌آموزم.

جنگ هنر را بهمن دری اداره می‌کرد. بسیار توانا و اهل مطالعه، الان آدم بزرگی شده و ما هنوز او را می‌شناسیم و همان اندازه هم از دوستی‌های آن روزها با او بین خودمان یاد می‌کنیم. امیدوارم فراموشش نشده باشیم. از خانم دردویان یاد نکنم انصاف نیست. روابط عمومی را ایشان اداره می‌کرد. زحمت می‌کشید و خیلی از هماهنگی‌ها را انجام می‌داد. نمی‌دانم کجاست؟ هر کجا هست، خدا حافظش باشد.

محمد تهرانی هم یادآوری کرد که از من یادی بکن. من هم از تو یاد کرده‌ام. گفتم همین که هفته‌ای چند بار می‌آمدی و گپ و گفت کاری داشتیم و مطلب می‌نوشتی و در تاریخ نویسندگان هفتگی یادت هست، کافی است.

ذبیحیان هنوز هم هست. همه موهایش سفید شده و باز هم تلاش می‌کند. آدم بذله‌گویی است. خیلی در عکاسی هنرمند است و همیشه باید مراقب باشی عکسی از تو نگیرد که جای دفاع نداشته باشی. من فکر می‌کنم، یک بار موقع عوض کردن لباسی حواسم نبوده و او هم بدش نمی‌آید یک روز این عکس را نشانم بدهد. انگار پاپاراتزی است، بی‌انصاف!

از همه این‌ها گذشته من نمی‌توانم دوباره از مرد بزرگ سرزمین قلم و مطبوعات، فتحا... جوادی گل حرف بزنم که نگاه حرفه‌ای‌اش باعث شد که مطبوعات امروز ما از وجود چهره‌های جدید بهره‌مند شود. آدمی که روی قناعت را کم کرده و هنوز که هنوز است مثل سال‌های اول انقلاب زندگی می‌کند. قلمی بسیار شیرین و توانا دارد. نطق او با دانش اجتماعی فراوان همراه است. او را باید به واقع صاحب سبک در مسایل اجتماعی دانست که نویسندگان زیادی را هم در این بخش به جامعه مطبوعات اضافه کرده است. به احترامش می‌ایستم و خوشحالم که یکی از همکاران او در مجله اطلاعات بودم و هفتاد و پنج سالگی این مجله دوست‌داشتنی را به همه تبریک می‌گویم.



جنجالی که در اطلاعات هفتگی به راه افتاد



کاظم چاپچیان

همکاری من بـا مجله اطلاعات هفتگـی از نیمه دوم دهـه ۳۰ آغاز شـد. ایـن همکاری به طـور مرتب و اسـتمراری نبود. شـغل اصلی من در هیأت تحریریه روزنامـه اطلاعات بـود تا اینکه تصمیم گرفته شـد اطلاعـات یک نشـریه عربی منتشـر کند و چون من بـه زبان عربی آشـنایی کامل داشـتم و علاوه بر کار خبرنـگاری روزنامه، مقـالات و خبرهای مطبوعات عربی را برای اطلاعات ترجمه می کردم. همکاری من بـا مجله اطلاعات هفتگی هم در همین زمینه شـروع شـد. مطبوعـات عربی به ویژه مصـری در آن زمان هواخواهان زیادی داشـت و نماینده‌ای به نام حسـین پرویز این مطبوعات را در تهران به فروش می رساند. مرکـز او در خیابان جمهوری بود که در حال حاضر به خیابان کریمخان زند منتقل شـده است و فرزندان او آنجا را اداره می کنند.

ترجمه مقـالات و رپورتاژهای مطبوعات عربی هر از گاهی در اطلاعات هفتگی منتشر می شد.

در هـر حال ضمـن اداره مجله عربـی "الاخاء" برای روزنامه اطلاعات (سـرویس سیاسی) و سایر مجلات و نشریات اطلاعات مطالبی ترجمه می کردم.

در مدتی که با اطلاعات هفتگی همکاری داشتم چندین سـردبیر امور این مجله را بر عهده داشتند که عبارت بودند از مهندس کردبچه، مجید دوامی، انور خامه‌ای، منوچهر سعید وزیری، ارونقی کرمانی و اصغر انتظاری که تا سال ۱۳۶۰ این مهم را به عهده داشت.

در دوره‌هایی که با اطلاعات هفتگی همکاری داشـتم، رویدادهـای قابل توجهی رخ داد کـه جزو خاطرات زندگی من اسـت که از میان آن به یک خاطره جالب اشـاره می کنـم. در زمانـی کـه آقای مجیـد دوامی سـردبیری مجله را به عهده داشـت، دو خواننده زن یعنـی دلکش و مرضیه در اوج شـهرت و معروفیت بودند و هر کدام هواداران داشتند.

اطلاعـات هفتگی در این زمینه یک نظرخواهی تحت عنـوان "دلکش یا مرضیه" مطرح کرد که خوانندگان هـر کـدام خواننده مورد علاقه خـود را با ذکر دلایل بنویسـند. ایـن نظرخواهی مدت‌ها طول کشـید، در بعضی هفته‌ها دلکش پیشـی می گرفت و در هفته‌های دیگر مرضیه. تا اینکه تعداد هواداران مرضیه بر تعداد هواداران دلکش پیشـی گرفت. یکروز دلکش تلفنی با مجید دوامی تماس گرفت و به او گفت چرا از مرضیه بیشـتر می نویسـید؟ دوامی هم گفته بود که این نظر خوانندگان است و ما در آن نقشی نداریم.

در دومیـن تلفـن که دلکش به مجیـد دوامی زد، او را تهدید کرد که اگر به این موضوع خاتمه ندهید منتظر عواقب بد آن باشید.

یک شـب که در هیأت تحریریه هفتگی در ساختمان قدیمی در خیابان خیام بالای آهن فروشـی‌ها نشسته بودیم، کارمند کشـیک شعبه آگهی‌ها در را باز کرد و همراه یک آقا که کلاه شاپو به سر داشت و کت را روی شانه خود انداخته بود، وارد شد و گفت این آقا با آقای دوامی کار دارند.

آن موقـع مـا در اتاقی کنار اتاق سـردبیر بودیم. او را بـه دفتر آقای دوامی راهنمایـی کردیم. ما چند نفر از اعضای تحریریه که دور یک میز نشسته بودیم متوجه شدیم که آقای دوامی چند کلمه‌ای با آن فرد صحبت کرد و سپس از پشت میز بلند شد و پشت صندلی قرار گرفت. وضع را که چنین دیدیم، از جای خود بلند شده و به اتاق سردبیر رفتیم. آن مرد به دوامی می گفت خانم گفته‌اند که چندین بار به شما تذکر داده‌اند که دست از این مطلب بردارید ولی شما توجه نکردید. برای حفظ جان خودتان هم که شـده دیگـر در این زمینه چیزی ننویسید. این را گفت و از اتاق خارج شد و رفت.

آقای دوامی بلافاصله تلفن را برداشـت و با تیمسـار علوی مقدم که در آن زمان رئیس شـهربانی کل بود تماس گرفت و پس از معرفی خود ماجرا را تعریف کرد و یادآور شـد که من امنیت ندارم و شـما در این زمینه کاری بکنید. تیمسـار علوی مقدم گفت که همین الان یک محافظ برای شما می فرستم.

طولی نکشید که یک پاسبان آمد و خود را معرفی کرد. در هر حال تا آنجایی که به یاد دارم مدتها این پاسبان مراقـب مجیـد دوامی بود و هنـگام رفتن به منزل در تهران نو و برگشتن به اداره او را همراهی می کرد.

در آن زمان موسسه اطلاعات هر چند گاه یکشب برای کارکنان خود در یکی از هتل‌ها مهمانی می داد.



سمت راست، مهندس کردبچه، جلال زرین و در راس میز عباس مسعودی و ردیف چپ از راست چاپچیان، اسد منصور و حسین بنی احمد



گروهی از اعضای تحریریه نشریات اطلاعات در صف اول از راست، ابراهیم کلانتری، مجید دوامی، چاپچیان، تورج فرازمند، جلال زرین، محسن موحد

سرمای زمستان را به جان می‌خریدم



مهدی مرشد نجفی
خمینی شهر اصفهان

آشنایی من با روزنامه اطلاعات و انتشارات آن در سـال ۱۳۵۱و بـا مجلـه عربی زبان (الاخاء) آغاز شد و همچنان به این روزنامه و انتشـارات آن وفادار هسـتم. بسیاری از مجله‌های روزنامه اطلاعات را به دلیل اینکه مطلب خواندنـی دارد، صحافی و برای خود آرشـیو می‌کنم و به آنها دلبسـتگی خاصی دارد. اشـتیاق من به مجله اطلاعات هفتگی تا حدی بـوده که از قدیم به طور مسـتمر مجله را خریده و جمع آوری می‌کنم. بعضی وقتها در زمسـتان، در بـرف و باران برای خرید مجلـه اطلاعات هفتگی سـرما را به جان می‌خریدم و از خمینی شهر به اصفهان می‌رفتـم و مجلـه را از روزنامـه فروشـی می‌خریدم و به خانه بازمی‌گشتم.

۶۸ سال همراهی

حسین عوض زاده -گرمسار

زمسـتان سال ۱۳۲۷ بود. کُرسی گرم بود. لحاف را تا بالا کشـیده بـودم و اطلاعات هفتگـی را ورق می‌زدم و تماشـا می‌کردم. در یکی از صفحات مجله، عکس چهار مرد چاپ شـده بود که نام فامیلـی یک نفر از آنها را همیشـه به خاطـر دارم، تفضّلی. ده سـاله بـودم و کلاس سـوم ابتدایی درس می‌خوانـدم. روز بعد که به مدرسـه رفتم، ساعت اول دیکته داشتیم... در پایان دیکته، آموزگار لغت هم می‌گفت و ما می‌نوشتیم. یکی از آن لغـات "تفضّل" بود که فقط دو نفر صحیح نوشته بودیم... نفر اول من بودم و دومین نفر رفیقـم که از روی دیکته من تقلب کرده بود و همین واژه سـبب شد که تا امروز؛ خواندن مجلـه اطلاعات هفتگی، اولویت اول مطالعه من باشد.
یعنی درست ۶۸ سال...

بهترین و حقیقی‌ترین دوستانم از تهی‌دستانند توانگران از دوستی چیزی نمی‌دانند ● موزارت



نگاهی کوتاه به ویژه نامه پنجاهمین سال انتشار

مجله اطلاعات هفتگی در فروردین ۱۳۷۰ به مناسبت پنجاهمین سال انتشار، ویژه نامه‌ای در صد صفحه و در قطع بزرگ چاپ کرد. در آن سال قطع مجله همان قطع قدیمی بود و در آن ویژه نامه با وجود تمام حساسیتهایی که در آن مقطع وجود داشت (که البته مخالفتها و مزاحمتهایی را نیز برایمان به همراه داشت و نقدهایی نیز بر آن در مطبوعات به چاپ رسید) سعی کردیم رعایت انصاف را به عمل آورده و از اکثر نویسندگان و سردبیران و همکاران این مجله که حقی بر گردن آن داشته‌اند یادداشتی عرضه کنیم. حتی آخرین سردبیر قبل از انقلاب این نشریه (ارونقی کرمانی) از آمریکا یادداشتی فرستاد که همراه عکس به چاپ رسید، تحت عنوان "بوی دلپذیر مرکّب چاپ".

در آن روزگار مرحوم احمد شهیدی نخستین سردبیر مجله که در سال ۱۳۲۰ مسئولیت مجله را به عهده داشت، یادداشت بلندی در ۳ صفحه نوشت که چاپ شد. مرحوم شهیدی تا زمان حیات گاهی به موسسه و مجله رفت و آمد داشت و نسبت به مجله همیشه دلبستگی بروز می‌داد و در ویژه نامه شماره ۳۰۰ هم علیرغم کهولت سن لطف کرد و مجدداً یادداشت دیگری نوشت. یادش گرامی. در ویژه نامه پنجاهمین سال انتشار، برخی از سردبیران و نویسندگان با حضور در دفتر مجله گفت و گوهایی انجام دادند. منوچهر سعید وزیری، انور خامه‌ای، علی اکبر کسمایی، حسین الهامی و... از آن جلمه بوده‌اند. گزیده‌ای کوتاه از آنچه که برخی از آنان درباره این مجله گفته‌اند:

منوچهر سعید وزیری



... در آغاز مسئولیتم در اطلاعات هفتگی، مجله حدود ۱۵ هزار تیراژ داشت. وقتی سردبیر شدم، تیراژ در فاصله کوتاهی افت شدیدی کرد. علت آن هم این بود که سبک کار مجله را عوض کردم. داستانهای غیراخلاقی حذف شد. پاورقیهایی که با معیارهای جامعه نمی‌خواند کنار گذاشته شد. تصویر خلاف عفت هم چاپ نمی‌شد و خب اینها روی تیراژ اثر داشت که با عقاید من جور درنمی‌آمد. در همان زمان یادم می‌آید مرحوم جلال آل احمد که دوستم بود و مدتها در مجله علم و زندگی همکار بودیم ـ در همان مجله مقاله‌ای درباره رنگین نامه‌ها نوشت که تعریفی هم نسبت به هفتگی در آن بود. با او تماس گرفتم و گفتم که سردبیر شده‌ام. گفت: امیدوارم باعث خجالت ما نشوی. من هم به او گفتم مطمئن باش که آن را رنگین نامه نخواهم کرد. و جلال هم گفت: انشاءا... به هر حال تغییراتی در مجله دادم که گفتم باعث شد تیراژ مجله افت کند. حتی مرحوم مسعودی مرا مورد سوال قرار داد و من هم گفتم که سبک کار من این است. او هم البته دخالتی نکرد و بعد از مدتی با سبک جدید اوضاع بهتر شد. یک روز داستانی از یک نویسنده جوان به دستم رسید. خودش آنها را برایمان آورد. دیدم قصه جالبی است آن را چاپ کردم که داستان فوق العاده‌ای بود. آن جوان ایرج قریب بود که بعدها در قصه نویسی وزنه‌ای شد. فردایش از سازمان امنیت جناب سرهنگی به من تلفن زد که این چه قصه‌ای بود که چاپ کردید؟ گفتم: مگر داستان مسئله‌ای داشت؟ گفت: داستان مسئله‌ای نداشت اما نویسنده‌اش مسئله دارد و بعد از غرولند گفت از این پس اگر هم خواستید چیزی از او چاپ کنید بدون امضا باشد... که خلاصه بین ما بگومگو شد...

علی اکبر کسمایی



بنده از همان نخستین سالهای انتشار، با مجله همکاری داشتم. آقای شهیدی سردبیر بودند، در کنار ایشان آقای نصرا.. فلسفی هم کار ویراستاری مجله را به عهده داشتند. ما در ساختمان قدیمی اطلاعات (قورخانه) مستقر بودیم. از خاطرات آن دوره یادم می‌آید که در اوایل کار هیچکس در مجله امضا نداشت. تا اینکه آقای شهیدی برای نخستین بار شروع کرد به نوشتن مطلبی تحت عنوان مسیر جنگ که با امضا بود و از آن به بعد هم نویسنده‌ها با اسم مطلب می‌نوشتند و این سنّت را هفتگی گذاشت.

من در آن دوره مسئول ادبی و مشاوره سردبیر بودم در دهه ۲۰ البته در کار ترجمه هم دست داشتم از جمله ترجمه مجلات "الهلال". در همین زمان احمد شاملو هم با ما همکاری داشت. دوره خوبی بود. یادم می‌آید که حتی آقای عبدالحسین زرین کوب هم که آن روزها در کرمانشاه سکونت داشت از همانجا با ما همکاری می کرد. آقای امیرانی طراح جدول بود. عبدالرحمن فرامرزی، علی جلالی، قره چه داغی، تیمور رشدی و آقای صدری... یاد همگی بخیر.

بخشی از یادداشت ارونقی کرمانی

دوست و همکار دیرینه‌ام آقای "هوشنگ بختیاری" از من خواست خاطره‌ای از مطبوعات و از اطلاعات هفتگی که بنده سردبیر سالهای دهه چهل و نیمه پنجاه آن بودم بنویسم.

من خاطرات خود را از دوران زندگی‌ام که سالهای سال با کاغذ، سرب و ماشین چاپ و مرکب چاپ عجین بوده و ممزوج و آغشته است در کتابی نوشته‌ام که هنوز در دست تالیف است. من همواره عاشق کاغذ و سرب و ماشین بوده‌ام و بوی مرکب چاپ برایم عطر دلپذیر و خوشایندی است. اینک که سالهای دور و طولانی زندگی‌ام را غربال می کنم، جالب‌ترین دوره روزنامه نگاری خود را در ۱۵ ـ ۱۶ سالگی می‌یابم و اوج آن را در مجله اطلاعات هفتگی.



۱۵ ـ ۱۶ سال داشتم که نشریه‌ای به نام "عصر اتم" را در تبریز منتشر کردم. اولین سرمایه‌ام برای این کار ۱۰۰ تومان بود که شماره نخست را به تیراژ ۱۲۰۰ نسخه منتشر کردم.

من بی‌آنکه تجربه روزنامه نویسی داشته باشم با مطالعه نشریات گوناگون و کنجکاویم در کتابهایی که می‌خواندم، پی برده بودم که آنچه را در جامعه رخ می‌دهد باید همانند آینه در صفحات نشریه انعکاس داد و همین کار را در "عصراتم" شروع کردم. نشریه‌ام تا شماره پنجم به طور مسلسل ادامه داشت تا اینکه یک روز یک پاسبان آمد و مرا دستگیر کرد و برد. علت این کار را پرسیدم، گفتند که می‌فهمی! مرا سوار ماشین کردند و به کلانتری بردند و پس از سین، جیم بار دیگر سوار بر جیپ شهربانی شده با چهار کارآگاه و پاسبان مسلح رفتیم به خانه ما. همه جا را زیر و رو کردند. هر چه کتاب و نشریه داشتم در چند گونی انباشتند و از آنجا مرا راهی بازداشتگاه شهربانی کردند. چند روز آنجا زندانی بودم تا اینکه یک روز گفتند برو پی کارت و دیگر از این غلطها نکن! بعدها فهمیدم که به علت تخلف در "ماده ۵" دستگیرم کردند "باور کنید هیچ وقت نفهمیدم ماده ۵ چیست." چند سال از آن واقعه گذشت و به قول آنها تصمیم داشتم دیگر از آن غلطها نکنم. اما نمی‌شد. کارم را به صورت مکاتبه با مطبوعات تهران از جمله روزنامه اطلاعات آغاز کردم و مطالب گوناگون برای آنها می‌نوشتم تا اینکه در تهران گذرم به اطلاعات افتاد و قرار شد همکاری‌ام را با اطلاعات هفتگی آغاز کنم.

همکاری‌ام را با نوشتن داستان در مجله شروع کردم. با گذشت هر شماره وقتی استقبال خواننده‌ها را می‌دیدم تلاشم را بیشتر می کردم تا بالاخره پله‌های موفقیت را با معاونت سردبیری آقای وزیری شروع کردم و سپس عهده دار مسئولیت سردبیری مجله شدم...

شاگردانی که استاد شدند



بخشی از یادداشت مرحوم احمد شهیدی که در شماره ویژه پنجاهمین سال نشریه به چاپ رسید

اطلاعات هفتگی از نظر تاریخ انتشار، سومین نشریه موسسه اطلاعات، پس از روزنامه اطلاعات (تاریخ انتشار: تیر ۱۳۰۵) و روزنامه فرانسوی زبان ژورنال دو تهران (تاریخ انتشار: اسفند ۱۳۱۳) بود. یکی از خصوصیات بارز این نشریه را از آغاز کار، مصور بودن مندرجات آن می توان به شمار آورد. نظر این بود که هر چه بیشتر از عکسهای اختصاصی داخلی استفاده شود...

استقبال خوانندگان از نخستین شماره اطلاعات هفتگی آن چنان بود که در همان ساعات اول توزیع، تمام نسخه‌های آن در تهران به فروش رسید، به طوری که با همه اشکالات زیادی که در آن زمان، چه از لحاظ کمبود کاغذ و چه از نظر کافی نبودن وسایل فنی برای چاپ سریع وجود داشت، موسسه اطلاعات به خاطر خواستاران فراوان ناچار شد اقدام به چاپ دوم آن کند. باید توجه داشت که در آن سالها برای چاپ مجله، از حروفچینی دستی و ماشین چاپ مسطح و گراورسازی روی زینگ استفاده می‌شد.

شماره اول اطلاعات هفتگی در ۲۴ صفحه به قطعی کمی بزرگتر از قطع فعلی به بهای ۲ ریال انتشار یافت. این قطع مدت چند ماه حفظ شد. اما کمبود آن نوع کاغذ به علت ادامه جنگ جهانی دوم و بخصوص پس از اشغال ایران از جانب نیروهای متفقین، به تغییر قطع مجله انجامید. اطلاعات هفتگی رسالتی که برای خود قائل بود عبارت از این بود که ضمن سعی در بالا بردن سطح دانش و آگاهی خوانندگان، مقالات و مطالب مجله را به زبانی ساده و آسان فهم، ولی در عین حال شیوا و دور از لغزشهای ادبی تهیه و عرضه کند ...

شماره نخست اطلاعات هفتگی که روی جلد آن به قطع تمام صفحه منظره‌ای از شکوفه‌های بهاری را نشان می‌داد و پس از سرمقاله، با گزارشهایی درباره وقایع داخلی و خارجی هفته آغاز می‌شد. در گوشه‌ای از صفحه خبرهای ایران، خبرهایی از سی سال پیش، به نقل از روزنامه‌های وقت، جای داشت. چون در آن ایام جنگ جهانی به شدیدترین مراحل خود رسیده بود و جبهه‌های نبرد تا مرزهای ایران فاصله زیادی نداشت، صفحات متعددی به مقالات و مطالب مربوطه به جنگ اختصاص داده شده بود. معرفی شخصیتهای معروف تاریخی، ادبی و هنری، اعم از داخلی و خارجی، به سبک و شیوه‌ای دلپذیر، از همان نخستین شماره جزء مهمترین قسمتهای مجله بود. صفحاتی برای بانوان و کودکان نیز در نظر گرفته شده بود. بقیه مندرجات مجله را قطعات ادبی و داستانهای متنوع، از جمله یک داستان تاریخی ایرانی و یک مطلب قضایی و سرگرمی‌ها و مسابقات تشکیل می‌داد. آخرین صفحه را "شوخی هفته" پر می‌کرد که مربوط به تحویل سال و دید و بازدیدهای عید بود.

میزان علاقه و شور و شوق کارکنان اطلاعات هفتگی را به تداوم و منظم بودن انتشار آن از اینجا می‌توان قیاس کرد که دومین شماره مجله در تاریخ هشتم فروردین منتشر شد. بدین معنی که قسمتهای تحریری و فنی، آن سال حتی از تعطیلات نوروزی نیز استفاده نکردند...

در ضمن بی‌مناسبت نیست که اشاره شود هیأت تحریریه مجله فقط یک اتاق کم نور در قسمت عقب ساختمان در اختیار داشت و محل کار سردبیر نیز اتاقی بود که کتابخانه اطلاعات محسوب می‌شد.

عهده دار شدن مسئولیت امور تجربی اطلاعات هفتگی وسیله فرصت نیکویی شد تا به تدریج در ارتباط نزدیک با شخصیت‌های ادبی و هنری صاحب نام و پرمایه‌ای قرار گیرم که بیش از آن دورادور با آنان و آثارشان آشنایی داشتم. یکی از این افراد قابل احترام استاد نصرا... فلسفی بود که در مطالعات اولیه تاسیس مجله نیز شرکت داشت...

از همان نخستین برخورد، پایه دوستی و الفت دیرپایی میان ما ریخته شد. وی علاوه بر مقام علمی و سابقه درخشان و طولانی در فعالیت‌های ادبی، از ذوق و ظرافت طبع کم نظیری برخوردار بود و دقت و نظم و ترتیب فوق العاده از خصوصیات اخلاقی او به شمار می‌رفت. در عین حال بسیار کم توقع و فروتن بود. به طوری که بی‌هیچ حرف و سخنی، با گشاده رویی و سعه صدر حاضر شد نه تنها به کمک و یاری خود در کار ایجاد و پا گرفتن این مجله نوپا ادامه دهد، بلکه از نخستین شماره، در نوشتن و ترجمه مقالات و مطالبی باب طبع خوانندگان شرکت موثر داشته باشد.

یکی دیگر از نویسندگان و روزنامه نگاران برجسته‌ای که در سالهای نخست انتشار اطلاعات هفتگی، نشر آثار قلمی شیرین خویش را به مجله ما سپرد، شادروان عبدالرحمن فرامرزی بود که "داستان دوستان" او هرگز از خاطرها فراموش نمی‌شود. وی در دبیرستان، معلّم ادبیات فارسی و زبان عربی بود و من دو سال شاگرد او بودم. سالها پیش از آن مجله "تقدم" را منتشر کرده بود و در آن زمان مسئولیت "اداره نامه نگاری" را به عهده داشت، اداره‌ای که چند سال بود در واقع سانسور مطبوعات را انجام می‌داد و از سال ۱۳۱۹ جزیی از اداره کل تبلیغات شده بود. روزی که قسمتی از مطالب نخستین شماره مجله را برای تصویب نزد او بردم، ضمن ابراز خشنودی از اینکه یکی از شاگردان قدیمی‌اش کار در مطبوعات را به عنوان حرفه دائمی خود انتخاب کرده، مهر "روا" را روی یکایک صفحات مقالاتی که زیر دستش بود می‌زد، بی آنکه کوچکترین توجهی به مضمون آنها داشته باشد. در پایان دیدار، وعده داد که با نوشتن "داستان دوستان" برای پیشرفت کار نشریه تازه به کمک ما آید و به عهد خود وفا کرد.



گرچه ضعف حافظه و نبودن جای کافی در این شماره، اجازه نمی‌دهد تا از همه همکاران ارجمندی که مرا در آغاز انتشار اطلاعات هفتگی یاری کردند در اینجا یادی شود ـ و از این بابت متاسفم ـ لیکن در میان آن جمع، نمی‌توانم از اشاره‌ای هر چند کوتاه به دو همکار ثابت و دائمی خود دریغ کنم. آن دو که کمی جوان‌تر از من هم بودند، با عشق و علاقه و پشتکار عجیبی، نه فقط در تهیه مطالب مجله شرکت داشتند، بلکه تمام کارهای جنبی مجله، حتی تصحیح حروفی را نیز انجام می‌دادند. یکی از آن دو که تجربه و سابقه‌ای هم در نویسندگی و همکاری با مطبوعات داشت خیلی زود جای خود را در سلک نویسندگان و مترجمان پرکار مجله باز کرد وی علی اکبر کسمایی بود که هنوز هم مانند دوران جوانی، قلم از کف ننهاده و شب و روز خویش را وقف مطالعه و صرف نوشتن شمه‌ای از مشاهدات و تفکرات و برداشتهای خود از مباحث و مقوله‌های ادبی و اجتماعی می کند.

دیگری که با اطلاعات هفتگی فعالیت مطبوعاتی خود را پایه گذاشت و در مدتی کوتاه، با استعداد سرشاری که داشت، در میان روزنامه نگاران جوان، درخششی سریع یافت، فرخ کیوانی بود. نخست با استفاده از معلومات و مطالعات خویش در زبان انگلیسی، به تهیه مطالبی در زمینه‌های مختلف، بخصوص شرح حال بزرگان پرداخت.

در عین حال که اطلاعات هفتگی از همکاری نویسندگان و مترجمان و عکاسان و کاریکاتوریستهای باسابقه‌ای بهره‌مند بود، به صورت مکتبی هم درآمد برای جوانان تازه کاری که میدانی برای عرضه آثار فکری و هنری خود می جستند...

بعدها بسیاری از شاگردان همین مکتب در سلک نویسندگان و شاعران و هنرمندان نام آوری درآمدند که در رشته خود مقام استادی یافتند...

همه را باور کردن، خطرناک و هیچکس را باور نکردن، خیلی خطرناک است

● آبراهام لینکلن

آخر حکایت مجله خریدن‌ما

شما هم جریمه شدید



مصطفی گلیاری

پدرم اخمش را در صدایش نشاند و رو به حیاط پرسید: "اینا چه‌شونه؟" مادرم گفت: "سرِ مجله خریدن دعواشون شده." پدرم پرسید: "اینَ هفته نوبتِ کدومشونه؟" مادرم گفت: "نوبت مصطفاس ولی چون هفته پیش محمد مریض بود و مصطفی جای محمد رفت، حالا محمد میگه نوبت منه!" پدرم گفت: "با هم برن!"

این داستان هر هفته ما بود که سرِ خریدن مجله دعوایمان می‌شد و پدرم آن را نوبتی کرده بود. خوش به‌حال کسی که نوبتش بود چون می‌توانست از دکه روزنامه‌فروشی تا خانه یکی از داستان‌ها را بخواند. قصه‌های اَرونَقی کرمانی و امیر عشیری خواهان داشت و برایش سر و دست می‌شکستیم. زمان کودکی ما اینجور نبود که سیصد تا کانال ماهواره و اینترنت و فیس و اینستا و تلگرام و لاین و واتساپ داشته باشیم و بُزگیجه بگیریم که سرمان را با کدامش گرم کنیم. سرگرمی‌های ما محدود بود. یکیش مجله بود، یکیش هم بازی در کوچه: هفت سنگ و اَرّاده بازی و گرگم به‌هوا و اوستا به‌دوش و وسطی و از این بازی‌ها. اگر کسی دستش به جیبش می‌رسید، رادیو هم از سرگرمی‌ها بود. ما مشهد بودیم و هنوز تلویزیون به آنجا نیامده بود. در تهران هم که بود، نزدیک غروب برنامه‌اش شروع می‌شد و ساعت یازده دوازده شب تمام می‌شد. پس عجیب نباشد برایتان که ما برای خریدن مجله سر و دست می‌شکستیم. آن روز هم من و محمد سر و دستی شکستیم و با هم رفتیم مجله بخریم. پول دست او بود و این می‌توانست مشکل آفرین شود.

دکه در میدان بود. محمد پول را داد و تا بخواهد بقیه‌اش را بگیرد، مجله را قاپ زدم و دِ برو که رفتی. محمد هم منتظر بقیه پول نماند و سر در پیِ من گذاشت. مثل یوزپلنگ می‌دوید. الان بود که به‌ من برسد. یک وانتی رد می‌شد. پریدم و ترکش را گرفتم. محمد هنوز می‌دوید. گاهی که وانت مجبور می‌شد سرعتش را کم کند، محمد خیلی نزدیک می‌شد و دوباره جا می‌ماند. من هم برای اینکه دماغش را بسوزانم، وانمود می‌کردم دارم دنباله پاورقی را می‌خوانم. کَلکَل بود دیگر!

وانت جلو خانه ما رسید. پایین پریدم. محمد عین قرقی رسید و مجله را قاپ زد. جلد و چند صفحه‌اش پاره شد. زود مجله را انداختم و خزیدم توی خانه و کتاب تاریخ درسی را برداشتم و خودم را به درس خواندن زدم.

پدرم مرا احضار کرد. رفتم و کنار محمد ایستادم. پدرم مجله پاره را دستش گرفته بود و سبیل می‌جوید و من و برادرم را نگاه می‌کرد. آخرش پرسید: "تعریف کنین چی شد!" محمد آسمان ریسمانی کرد و قصه‌ای ساخت و مرا مقصر محض کرد. من می‌دانستم پدرم از راستگویی و شجاعت خوشش می‌آید پس موذی شدم و اصل داستان را تعریف کردم. گفت: "چون راستشو گفتی، برو ولی بار آخرت باشه." و در دلم با خنده گفتم: "بار اولم باشه که راستشو میگم؟"

جریمه ما این شد که پدرم حکم کرد این هفته از مجله خبری نیست. و مجله را در کیف اداره‌اش گذاشت. عصر به دکه رفتم و گفتم: "ما بقیه پولمونو نگرفتیم!" گفت: "الان میدم." گفتم: "نمی‌خوام. به‌جاش می‌شینم همین جا اطلاعات هفتگی می‌خونم." و نشستم و ارونقی را تمام کردم و رفتم سراغ امیر عشیری. به جای هیجان‌انگیزش رسیده بود. دستی بر سرم کشیده شد. پدرم بود. اخم کرد: "اینجا چکار می‌کنی؟" گفتم: "دست خودم نیست... من عاشق اطلاعات هفتگی هستم... آخرشم نویسنده این مجله میشم!" خندید و برایم مجله خرید و گفت: "برو خوش باش!"

و آخر همین حکایت‌ها این شد که شما هم جریمه شوید و حالا قصه‌ها و نوشته‌های مرا بخوانید! البته من جاهای زیادی کار کرده‌ام. از سال ۵۵ برای مطبوعات می‌نویسم ولی با اطلاعات هفتگی صمیمیتی یوخلایی دارم. برایم مثل جایی است که اگر بخواهم ساعتی با خودم خلوت کنم، همیشه برایم اتاقی و کُنجی دارد و دست رد به سینه‌ام نمی‌زند. اگر جایی برای فریاد زدن نداشته باشم، اطلاعات هفتگی می‌گوید بیا در من فریاد بکش و هرچه می‌خواهی بنویس! نه مشکل سانسور دارم نه خطی برایم تعیین می‌کنند. خدا برکت بدهد به سردبیرمان که از قدیمی‌ترین‌هاست و سرب حروف خورده و هم اشپون شناس است هم فونت را می‌فهمد. و هم به نویسندگانش فضا می‌دهد تا اگر خلاقیتی دارند، بروزش دهند. و خدا خیر بدهد معاونش را که همیشه هوای نویسندگان بی‌نظمی چون من را دارد و فشار نمی‌آورد و سختی‌های دیر رسیدن مطلب را به‌دوش می‌کشد و می‌گوید: "راحت باش! نمی‌خوام به خاطر زمان، عجله کنی و داستانت بد شه." همین‌ها برای من نویسنده بس است. حافظ هم گفتَ بگو: "یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم" سلام بر خوانندگان خیلی عزیز هفتگی که آنها را دوست دارم و آنها نیز مرا دوست دارند.



محمود صفادار

محمود صفادار هستم و کارم را در مجله با تهیه خبر و گزارش شروع کردم و بعد در قسمت فنی مجله، در بخش صفحه آرایی و تایپ و در نهایت به عنوان مدیر امور فنی به مدت ۳۰ سال فعالیت داشتم. قبلاً موسسه اطلاعات و دفتر مجله در خیابان خیام و کنار پارک شهر واقع شده بود و هر روز که با خودرو شخصی وارد این منطقه می‌شدیم دردسر زیادی برای پارک ماشین خود داشتیم. اکثر اوقات مجبور بودیم حتی تا ۳ یا ۴ فرعی بالاتر و دورتر از اداره وسیله نقلیه خود را پارک کنیم. ممکن است بگویید خوب چه اصراری بود که حتماً با وسیله نقلیه شخصی بروید و این همه مشکل برای خودتان بتراشید؟

در آن زمان مجله نیمه شب چاپ می‌شد و تعدادی از همکاران تا پایان چاپ و اطمینان از درست بودن صفحات و چاپ بر سر کار خود حاضر بودند، به همین دلیل آنها که وسیله شخصی داشتند با آن سر کار خود حاضر می‌شدند تا هنگام برگشت به منزل راحت‌تر باشند. اما داستان به همین جا ختم نمی‌شد و بعضی مواقع این پارک ماشین باعث سردرگمی می‌شد. مثلاً یکبار که ساعت ۲ نیمه شب به محل پارک ماشین خود رفتم تا به خانه بروم، دیدم ماشینم نیست. با خود گفتم که آن را دزدیده‌اند. ناامیدانه به طرف خیابان اصلی می‌رفتم تا ببینم وسیله‌ای برای رفتن به خانه گیرم می‌آید یا نه؟ ولی ناگهان یادم افتاد که آن روز ماشین خود را به جای ضلع شمالی پارک شهر، در ضلع جنوبی آن پارک کرده‌ام و بنابراین ۲۰ دقیقه‌ای پیاده روی دوباره داشتم تا به وسیله نقلیه خود برسم. این ماجرا برای همه بدون استثنا رخ می‌داد و تعریف آن برای دیگران باعث خنده می‌شد.

این جور وقت‌ها همیشه از دیدن ماشینم خوشحال می‌شدم. البته آن هم از دیدن من خوشحال می‌شد



جای پارک

چون بالاخره یکی پیدا می‌شد تا نیمه شبی او را از خیابان به خانه ببرد.

اما یـک روز اسـتاد یحیـی وکیلی زند (شـاعر، طنزپرداز، نقاش، طراح و گرافیسـت) سـاعت ۴ بعدازظهر خداحافظی کرد تا به منزل برود. دقایقی نگذشـته بود که دوباره با رنـگ و روی پریده به اتاق خود بازگشت و مشغول گشتن درون کشوی میز خود شد. از او سوال کردم چرا برگشتی؟

پاسخ داد: ماشینم را دزدیده‌اند. گفتم: حتماً اشتباه می‌کنـی. گفت: نه، هـر چه نگاه کـردم پیدایش نکردم. گفتم: شـاید جای پارک را اشتباه گرفتی. گفت: نه، ماشـینم را همین جا جلوی اداره پارک کرده بودم.

خـب مـن و دیگر دوسـتان خیلی از ایـن قضیه ناراحت شدیم. پرسیدم حالا چرا برگشتی؟ گفت: آمدم مدارک ماشین را که همیشه اینجا می‌گذارم بردارم و چون آخر هفته است سر راه به کلانتری مراجعه کنم و گزارش سرقت را بدهم.

سپس مدارک ماشین را برداشت و با همان سر و صورت رنگ پریده از ما خداحافظی کرد و رفت.

شـنبه که بـه اداره آمدیم وقتی اسـتاد وکیلی را دیدم بلافاصله از او در مورد آن روز پرسیدم که چه کرد و کجا رفت؟ و او در پاسخ گفت: از اینجا کـه رفتم به کلانتری بهارسـتان مراجعه کردم و ماجرای سرقت ماشینم را گزارش دادم و مدارک را هـم ارائه کردم. به من گفتند چنانچه خبری از اتومبیل مسروقه شد مرا در جریان قرار می‌دهند. با ناراحتی به خانه رفتم و وقتی وارد حیاط شـدم، دیدم ماشینم داخل پارکینگ خانه است....

گفتم: یعنی به این سرعت ماشینت را پیدا کردند؟

گفت: نه بابا من اشتباه کرده بودم.

بله ایشـان اصلاً با ماشین خود به اداره نیامده بود و با اطمینان کامل فکر می‌کرد که آن را درسـت جلوی اداره پارک کرده است.

امیدوارم همیشه لبخند بر لبهایتان جاری باشد.





دکتر
طهمورث فروزین

نانی که پاسخ به سؤالهای شما داشت

بسیار خوشحالم که مسـئولان مجله اطلاعات هفتگی تصمیم گرفته‌اند که به مناسـبت هفتاد و پنجمین سـال انتشار این مجله شماره‌ای ویژه منتشـر کنند. مجله‌ای که طی این سالیان دراز با داشـتن بهتریـن و ارزنده‌ترین مطالب روز و عکسهای بسـیار جالب به انتشـار منظم خود ادامه داده است. به خاطر دارم سال ۱۳۲۰ که دانش آموز بودم، مرحوم پدرم مجله اطلاعات هفتگـی را خریـداری کـرد و آن را به منزل آورد. من جذب مطالب بسیار ارزنده آن شدم و بـه یادم می‌آید که در آن شـماره بیوگرافی یکی از هنرپیشـه‌های معروف آن زمان به نام "بدری هورفر" چاپ شده بود که من هرچه آن بیوگرافی را می‌خواندم بیشتر لذت می‌بردم.

من در سال ۱۳۳۵ وارد فعالیت مطبوعاتی شدم و همکاری با مجله اطلاعات هفتگی را آغاز کردم. در آن زمان بسـیاری از نقاط کشـور بخصوص شهرهای دوردست به پزشک دسترسی نداشتند و من با پی بردن به این مطلب، به سردبیر وقت اطلاعات هفتگی پیشنهاد کردم که صفحه‌ای را به پاسخ به سوالات پزشکی اختصاص دهد که از این طریق بتوانیم به خوانندگان اطلاعات هفتگی کمک پزشکی کنیم. پس از انتشار نخستین هفته پاسخ به سـوالات، متوجه شدیم که این صفحه چقدر مورد اقبال خوانندگان قرار گرفته اسـت زیرا خوانندگان می‌توانستند با تماس با اطلاعات هفتگی و به دسـت آوردن اطلاعـات راجع به بیماری شان و آگاهی از نحوه درمان آن پزشک که متاسـفانه در دسترس هم نبود معاف شده و ویزیتی نیز پرداخت نمی‌کردند.

در آن زمـان اتفاق دیگـری در زندگی‌ام افتاد. یک روز یکی ازدوستانم در انگلستان ترتیبی داد که من بتوانم از "آژانس مدیکال نیوز" که مرتب آخرین اطلاعات پزشکی و اختراعات مربوط به این رشته را نشر می‌کرد، استفاده کنم و هر سال بـا پرداخت آبونمان خـود، از آخرین اطلاعات پزشکی مطلع می‌شدم. بعدها با استفاده از همین آژانس توانسـتم هفته نامه اخبار پزشکی را که حـاوی آخرین اطلاعات پزشـکی بود، منتشـر کنم آن را برای تمام پزشـکان سراسـر کشور به رایگان ارسـال کنم. از طریق اخبار پزشـکی، مـن آخرین پیشـرفتهای پزشـکی را به اطلاع همکارانم می‌رساندم. نامه‌های خوانندگان، پاسخ به سوالات پزشکی نیز روز به روز زیادتر می‌شد چون هنگام راهنمایی، از آخرین کشفیات پزشکی نیز مطلع می‌شـدند و تمام کسـانی که توانسته بودند بر بیماری خود غلبه کنند، مرتب این جانب را تشـویق می‌کردند و نامه‌های تشکرآمیز برایم می‌فرستادند. من در سال ۱۳۳۸ متخصص جراحی شـدم و گواهینامـه تخصصی خود را از دانشـگاه تهران دریافت کـردم و با ادامه فعالیتهای علمی، سـرانجام به عضویت هیأت علمی دانشگاه تهران درآمـدم و مراحل رئیس درمانگاه، دانشـیاری و بعد اسـتادی را یکی بعد از دیگری طی کردم و با اسـتفاده از همین اطلاعات سعی می‌کردم بهترین و تازه‌تریـن راه حل را در اختیار خوانندگان مجله اطلاعات هفتگی قرار دهم.به یاد دارم که در یکی از آن سـالها توانسـته بودم دو نفر از اعضای یک خانواده را در گرمسـار نجات دهم. روزی مردی به مطب من مراجعه کرد و یک بره آهو نیز برای من به عنوان هدیه و سپاس آورده بود. من از این هدیه هم خوشـحال شـدم و هم ناراحت. هر چه کردم که مرد آن بره آهو را به گرمسار برگرداند و در بیابـان رهـا کند، قبول نکرد. بـه ناچار آن را بـه خانه بردم. هنوز فرزندی نداشـتیم. خانمم به آن بره آهو رسـیدگی می‌کرد. ما روی آن بره آهو اسـم هم گذاشتیم و آن را در حیاط منزل ما که نسـبتاً بزرگ هم بود نگه داشتیم تا روزی که بزرگ شـد و نگهداریش در منزل مشکل. لذا به پیشنهاد همسـرم آهو را به باغ وحش بردیم و او را به آنجا سپردیم.

همکاری من با مجله اطلاعات هفتگی سالهای سال ادامـه یافت تا آنکه برای گرفتن تخصص جراحی بالاتر به انگلستان رفتم و در بیمارستانی در لندن مشـغول به کار شدم و از آن به بعد رابطه من با صفحه "پاسـخ به سوالات پزشـکی" قطع شد. از خاطرات پاسخ به سوالات پزشکی من این بود که به هر شـهری که می‌رفتم تا مطلع می‌شـدند که من پاسـخ دهنده به آن سوالات هستم، بلافاصله به من نهایت محبت را می‌کردند و ضمن تشـکر از خدماتم، یکـی برایم نان برنجی، یکی زعفران و دیگری دانه‌های خشک کشـک و چیزهای دیگر می‌آورد و از این طریق احساسـات عمیق خود را به این خدمت ناقابل ابراز می‌داشـتند. بعدها من رئیس بیمارسـتان خیریه "کانون آسایش" شدم، بیمارسـتانی که بـه رایگان بیماران را بسـتری و درمان می‌کرد و من از این امکان نهایت اسـتفاده را می‌کردم و بیمارانی را که به بسـتری شدن نیاز داشتند، به رایگان در بیمارستان بستری می‌کردم و بدین ترتیب صفحه پاسـخ به سـوالات پزشکی بسیار طرفدار پیدا کرد.

سعادت در این دوره فقط دانستن مقصود زندگی است
● تولستوی

گزارش: عباس آذرخش
عکس: محمد ذبیحیان

گزارش اختصاصی از پیوند کبد در بیمارستان نمازی شیراز

اینجا تمام معادله‌ها تغییر می‌کند

مرگ مادر بر اثر بیماری کبدی باعث شد دکتر ملک حسینی به جنگ بیماری‌های کبد برود

با سه حرف می‌توان نوشت خدا اما با همه ۳۲ حرف الفبای فارسی نمی‌توان او را تعریف کرد، آفریننده‌ای که عضوی آفریده به نام کبد که اگر بخواهیم کارخانه‌ای بسازیم تا کار آن را انجام دهد به وسعتی بیش از کره زمین احتیاج داریم، شاید این قطره‌ای از اقیانوس شگفتی خداوند در ایجاد این عضو است.

در بخش پیوند عضو بیمارستان نمازی شیراز دختر بچه‌ای در ماشین اسباب بازی نشسته و مادرش با طنابی که به ماشین او وصل است، فرزندش را در بخش می‌چرخاند. او چند روز قبل عمل جراحی پیوند کبد انجام داده است و اینک خطی مورّب بر سینه او نشان از عملی موفقیت آمیز دارد و در عمق چشمان درشت و سیاهش امید به زندگی دوباره فریاد می‌زند، پیوند او پیوند امید، آرزو و سلامتی است، بر او مبارک باد!

این کلمات را نوشتم تا برای شما بگویم، اگر تا همین چند سال پیش از کار افتادن کبد مرگی تلخ به همراه داشت، امروز به همت بزرگمردان متخصص پیوند کبد سراسر کشور، زندگی دیگر بار به بیماران کبدی هدیه شده است و بهترین این افراد در بیمارستان معروف **نمازی شیراز** هستند. ما هم به امید گزارشی خاص از این بیمارستان راهی شیراز شدیم تا از بیمارستان نمازی این شهر و دومین بیمارستان بزرگ کشور و مرکز پیوند عضو این بیمارستان که همچون نگینی بر تارک مرحوم **حاج محمد نمازی** بنیانگذار موقوفه و بیمارستان نمازی شیراز می‌درخشد، گزارشی اختصاصی تهیه کنیم، پس با همت روابط عمومی دانشگاه علوم پزشکی شیراز و رئیس جوان و پر تلاش آن **دکتر رضازاده** در یک صبح زیبای تابستانی پای در این شهر گذاشتیم. صبحی که با ملاقات **دکتر سید علی ملک حسینی** جراح معروف پیوند عضو و همکاران فداکار او شروع شد و بعد از آن با حضور در اتاق عمل، شاهد پیوند کبد هم بودیم.

در اتاق عمل پیوند

روزی که لباس سبز اتاق عمل را پوشیدم، روزی که یکی از زیباترین لحظات عمر حرفه خبرنگاری‌ام را تجربه کردم.

حضور در بخش پیوند حضور در جمع نخبگانی است که حرفهای عادی و تفکرات معمولی را کنار گذاشته‌اند، آنها زودتر از همه می‌آیند و دیرتر از همه می‌روند و اضافه کاری و مسائل مادی برایشان موضوعی تعیین کننده نیست. در ابتدای ورود هم با **دکتر کاظمی** آشنا شدیم کسی که متخصص پیوند و از دانش آموختگان دانشگاه شیراز است و بر ایمان از این گفت که اینجا در واقع یک میدان جنگ است بین بیماری و سلامت و افراد حاضر در آن هم...

یک لشکر فوق تخصص!

او ادامه داد: یک لشکر انسان فوق تخصص و متخصص باید دور هم جمع شوند تا یک پیوند کبد انجام شود. یک لشکر آدم باید با هم کار کنند با هم همخوانی داشته باشند و مدیریت چنین لشکری کاری است که از یک انسان معمولی ساخته نیست و در واقع باید شناختی خدایی داشته باشد. این کار اراده و روانی قوی احتیاج دارد و به تنها موردی که فکر نمی‌کنیم مسایل اقتصادی و مالی است و به لطف خداوند بخشنده و مهربان و با تلاشی خستگی ناپذیر...



تیم پیوند بیمارستان نمازی شیراز پشت در اتاق پیوند

تا نقطه بهترین در دنیا پیش رفته‌ایم

او با آرامش خاص کلمات را انتخاب می‌کند و کنار هم می‌چیند و ادامه می‌دهد: ما خود را در سطح بهترین مراکز پیوند دنیا از نظر طول عمر بیمار و بهترین جراحان جهان می‌بینیم و از کبد زنده به زنده و از کبد مرگ مغزی به بیمار، پیوند موفق داشته‌ایم. در حال حاضر هم بسیاری از مراکز موجود در کشور، بیماران خود را پس از ناتوانی در درمان به این مرکز می‌فرستند و به لطف خدا بیماری که ممکن است ۴۸ ساعت بیشتر فرصت زندگی نداشته باشد، پس از عمل در این مرکز سالها زنده می‌ماند و شکر حضرت حق را می‌گوید.

سرانجام ملاقات با دکتر ملک حسینی

طبق قرار قبلی آقای ملک حسینی وارد بخش پیوند می‌شود و با نگاهی نافذ و کلامی دلنشین آغاز سخن می‌کند و در طول مصاحبه از فرهنگ قرآنی کمک می‌گیرد و تکیه کلام او به اشعار حافظ چهره یک استاد ادبیات را در ذهن متبادر می‌کند.

او متولد سال ۱۳۲۸ روستای چشمه چنار در چند کیلومتری یاسوج مرکز استان کهگیلویه و بویراحمد است و فارغ التحصیل رشته پزشکی از دانشگاه تهران و متخصص جراحی عمومی در دانشگاه شیراز و دوره فوق تخصصی پیوند کلیه و جراحی عروق را در دانشگاه پزشکی شهید بهشتی تهران گذرانده و در سال ۱۹۹۰ میلادی برای دوره فوق تخصصی پیوند کبد راهی آمریکا شده و در سال ۱۳۷۲ نخستین عمل پیوند کلیه را در ایران و خاورمیانه در همین بیمارستان انجام داده است. وی دوره تکمیلی پیوند کبد را در بسیاری از کشورها از جمله انگلستان گذرانده و به عنوان چهره ماندگار در عرصه پیوند اعضاء حیاتی و جراحی عروق شناخته می‌شود.

نخستین پیوند

دکتر ملک حسینی در مورد سابقه پیوند عضو در ایران می‌گوید: نخستین پیوند کلیه ایران در سال ۱۳۴۷ و در همین بیمارستان انجام شد که سنگ نبشته‌ای بدین مناسبت در ورودی بیمارستان نصب شد که بعدها خراب شد و کار نادرستی بود.

او با البخندی دلنشین ادامه می‌دهد: عمل پیوند را آمریکایی‌ها شروع کردند و ما از آنها یاد گرفتیم.

او در ادامه می‌گوید: کبد تنها عضوی است که خود را بازسازی می‌کند، اگر یک سلول از کلیه یا قلب برداشته شود جایگزین نمی‌شود، اما اگر از کبدی که سالم است قسمتی را برداری چهار هفته بعد سلولهای آن بزرگ شده و تغییر شکل می‌دهند. بنابراین کار کبد جزء شگفتی‌های خداوندی است.

چون کبد مانند ارکستری است با ۲۵۰ میلیارد سلول و نوازنده که همگی سمفونی خاصی را اجرا می‌کنند و این هماهنگی مانند ریتم کائنات است که اگر یکی از ستاره‌ها به اندازه یک میکرون از محور خود خارج شود چه اتفاقی می‌افتد.

زندگی بخشی به دیگران

دکتر حسینی کمی مکث می‌کند و بعد با نگاهی عمیق می‌گوید: تقدیر مرا به سمت پیوند کبد برد. مادرم دچار بیماری کبد شد.

عید سال ۱۳۴۲ بود که او را به شیراز آوردیم، اما مدتی بعد فوت کرد و تشویق‌های او بود که در ادامه درس و تحصیل پزشکی همیشه همراهم بود.

نقش کربلای پنج در زندگی من

او سپس به یک نقطه دیگر خیره می‌شود و اضافه می‌کند: دوره رزیدنتی را در ایام جنگ گذراندم. در حمله کربلای پنج با آقای دکتر فاضل که انسان بزرگی است آشنا شدم. او گفت، پیوند کلیه انجام می‌دهیم، علاقه داری بیا و بعد از آن بود که استاد بزرگوارم دکتر واعظ زاده هم مرا به پیوند کلیه تشویق کرد.

۹۵ درصد پیوند کلیه از افراد مرگ مغزی است و وظیفه شمارسانه‌هاست که پیوند از مرگ مغزی را تشویق کنید چون اگر کلیه خرید و فروش می‌شود گناه است و اشتباه و برداشتن عضو از فرد فقیر و پیوند به فرد ثروتمند اشتباهی بزرگ‌تر.

سفر به دنیایی دیگر

دکتر در ادامه می‌گوید: پدر پیوند کبد دنیا دکتر "توماس، ای، استارزل" است. او در بیمارستان پیتسبورگ شهر دئور ایالت کلرادو آمریکا نخستین بار در سال ۱۹۶۳ میلادی عمل پیوند کبد را انجام داد و من اواخر سال ۱۹۸۹ میلادی که به آن مرکز رفتم، دنیایی بود. ۲۴ ساعته کار می‌کردیم و حتی با لباس اتاق عمل می‌رفتم خانه، من جراح جنگ بودم و در آنجا دیدم هیچ چیزی کم نداریم و در سه ماه اول به اندازه سه سال کار یاد گرفتم و سه ماه بعد به ایران برگشتم و دکتر آمریکایی گفت: صبر کن بمان! گفتم؛


قرار است این کبد سالم جایگزین کبد بیمار شود

دوباره با چند نفر دیگر برمی‌گردم و سال بعد با هشت پزشک دیگر رفتیم همان مرکز و هر چه توانستیم یاد گرفتیم و با تکنیک‌های مختلف آشنا شدیم و موقع رفتن از ایران دکتر شیبانی چند هزار دلار به من داد که با آن پول بسیاری از لوازم مورد نیاز را خریدم و به ایران آوردم.

یکی از پزشکان در آمریکا آمد دنبال من و با او رفتیم بیمارستان و یک وسیله خاص جراحی پیوند را به من داد، به اضافه ۱۰ لیتر محلول پیوند و یک شیشه داروی خاص پیوند که ساخته ژاپنی‌هاست. این‌ها سوغات من از آمریکا برای بیماران کبدی بود و با همان ۱۰ لیتر محلول و همان شیشه دارو و همان وسیله خاص عمل جراحی سال ۱۳۷۲ اولین عمل پیوند کبد را در بیمارستان نمازی شیراز روی بیماری که در اغما بود انجام دادم. فتوای امام خمینی ۱۰ سال قبل از قانون مجلس بود. فرمان امام برایمان بسیار راهگشا بود. هنوز کشورهای اسلامی دیگر مشکل پیوند عضو دارند.

دومین پیوند

دومین بیمار من شخصی به نام علی زارعی است که از روستای درازی بوشهر به بیمارستان نمازی آمده و قبلا جراحی شده بود و من با خانواده او صحبت کردم و خطرات را گوشزد کردم و حالا ۲۳ سال از آن زمان می‌گذرد و سال گذشته همین بیمار، مورد عمل پیوند کلیه هم قرار گرفت.

تیم پنجاه نفره پیوند

باید بگویم که یک تیم عمل پیوند را انجام می‌دهند که حدود پنجاه نفر هستند و حتی راننده‌ای که عضو را به اتاق عمل می‌آورد هم در این کار سهم دارد!

از دکتر می‌پرسم کبد را چند ساعت خارج از بدن می‌توان نگهداری کرد؟

و او پاسخ می‌دهد:

۱۵ ساعت

کبد را بیش از ۱۵ ساعت نمی‌توانیم نگهداری کنیم. در مورد مرگ مغزی اگر مثلاً در تبریز باشد کبد باید بلافاصله به شیراز آورده شود و پیوند زده شود و هماهنگی بسیار و الطاف الهی خاص خودش را می‌طلبد. البته هزینه پیوند کبد در خارج از کشور حدود ۲۱۰ هزار پوند است، اما بیماران ما پول مختصری می‌پردازند که در واقع یک تعرفه دولتی است و روزی بوده که ما ۹ عمل پیوند کبد انجام داده‌ایم و...

۵۲۱ پیوند کبد در یک سال

او در ادامه می‌افزاید: سال گذشته ۵۲۱ عمل پیوند کبد داشتیم و تا به حال نزدیک به ۳۵۰۰ پیوند کبد و نزدیک به ۴۰۰۰ عمل پیوند کلیه در این مرکز انجام شده است و تنها در آمریکاست که در یک سال در

بقیه در صفحه ۹۶


تیم پیوند کبد در نهایت دقت و سکوت در حال پیوند کبد سالم به فرد بیمار


دکتر ملک حسینی نفر وسط دکتر استارزل پدر پیوند کبد جهان


دکتر ملک حسینی و خبرنگار اطلاعات هفتگی مقابل اتاق عمل پیوند

"آلبرت پودل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی‌ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند

دور دنیا در ۵۰ سال



نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

۵۰

نشانه‌های تمدّن در قبیله‌ای آفریقایی

خلاصه قسمت قبل:
در شماره‌های گذشته خاطرات جهانگردی به نام آلبرت پودل را خواندید که در طول پنجاه سال به بسیاری از کشورها و مناطق جهان سفر کرد و حاصل دیده‌ها و سفرهایش همراه تصاویر اختصاصی به چاپ رساند. تا اینجا خواندید که او در دور جدید سفرهایش که چهل سال از گفتن روز سفرش می‌گذشت در سال ۲۰۰۰ پا به نقاطی در آفریقا گذاشتند و قصد "باماکو" کردند.

رسمی عجیب

اگرچه نمی‌خواستیم از جاده‌هایی که به باماکو می‌رفتند عبور کنیم، بعضی از مسیرهایش با مسیر اصلی ما یکی بود. به خودم می‌گفتم باماکو شهر مهمی است و همه، مسیرهای رفت‌وآمد به آن را بلد هستند. با ایما و اشاره و به سختی به تنها انسانهای آن بیابان تمام نشدنی فهماندم که می‌خواهیم به باماکو برویم. یکی از آنها چند بار پشت هم تکرار کرد باماکو! باماکو ...لبخند به لبهای من نشست. خدا را شکر کردم که منظورم را فهمیده‌اند.

این بار پیترز پشت فرمان نشست. دو ساعت دلهره‌آور طول کشید تا به مسیر فرسوده قبلی برسیم و مطمئن شویم که راه را درست می‌رویم و بعد از کش و قوسهای فراوان قرار است به باندیاگارا برسیم.

در باندیاگارا، طوفان شن راه افتاده بود و ۲۴ ساعت طول کشید تا کمی فروکش کند. بعد یک روز کامل طول کشید تا مجوز بگیریم و بتوانیم در منطقه دوگون‌ها چادر بزنیم. آنها یکی از معدود گروههای قومی و قبیله‌ای بودند که آداب و رسوم کهن خود را حفظ کرده و اجازه نداده بودند بیگانه‌ها بر آنها غلبه کنند. سی سال تمام مجذوب و شیفته آنها بودم، مخصوصاً وقتی که یک مجسمه منبت کاری خریدم که فکر می‌کردم طرحی است که از یک نژاد خاص سگ طراحی و ساخته شده ولی بعداً فهمیدم از تخیلی که درباره اسب دارند، آن را ساخته‌اند. ابتدا کمی وحشت داشتم چون مطمئن نبودم من و دوگونی ها با هم جور باشیم. از آداب و رسوم عجیب آنها چیزهایی شنیده بودم که به کلی مرا بدبین کرده بود. ضمناً شنیده بودم دیدگاه خوبی به خانم‌ها ندارند.

دوگون نام قومی است که زیستگاهشان در فلات مرکزی کشور مالی در غرب قاره آفریقاست. دوگونی‌ها در جنوب کرانه رود نیجر، نزدیک باندیاگارا سکونت دارند و جمعیتشان تقریباً ۴۰۰ هزار نفر است. آنها هزار سال پیش از دیگر بخشهای مالی به آنجا نقل مکان کرده بودند آن هم بعد از اینکه حاضر نشدند از عقاید مذهبی اجدادشان دست بکشند. براساس قوانین مذهبی، آنها محارب شناخته می‌شدند و باید به بردگی گرفته می‌شدند. سوداگران عرب برده‌های مرد را به قتل می‌رساندند و زنها و کودکان را به شهرهای مختلفی در آفریقای غربی می‌فرستادند و از این راه پولهای هنگفتی به جیب می‌زدند.

دوگونی‌ها آدمهای متجاوزی نیستند و به هیچ وجه از جنگ و خونریزی خوششان نمی‌آید. آنها همیشه دنبال آرامش و هارمونی و صلح و صفای قبیله‌ای هستند. دوگونی‌ها فقط می‌خواهند قوانین و آداب و رسوم اجدادشان همان طور که همیشه بوده، همچنان پابرجا باشد و بدون هیچ کم و کاستی اجرا شود: زنها باید مردها را ستایش کنند. کوچک‌ترها به بزرگترها احترام بگذارند و حرف آنها را بی کم و کاست بپذیرند. بزرگترها آداب و رسوم قبیله و اجدادشان را به کوچکترها انتقال دهند و راه زندگی کردن به سبک دوگونی را به آنها بیاموزند.

دوگونی‌ها به عنوان کشاورز در این منطقه ساکن شدند و برنج، بادام زمینی، انواع سبزی، تنباکو و... پرورش می‌دادند. بعدها یک سیستم آبیاری مبتکرانه طراحی کردند و به کمک آن توانستند پیاز شیرین تولید کنند و از این راه پول خوبی به‌دست بیاورند زیرا در آفریقای غربی پیاز شیرین طرفدار زیادی دارد. همان طور که در مسیر به سمت آنها پیش می‌رفتیم، تعداد زیادی مزرعه کشت پیاز شیرین دیدیم. واقعاً جالب و دیدنی بودند.

دوگونی‌ها معتقدند وقتی خداوندشان جهان را خلق کرد، زیاد با تجربه نبود بنابراین در خلقتش چند اشتباه وجود دارد. از نظر آنها یکی از اشتباهات خالقشان این است که بخشی از دستگاه توالد و تناسل زنها و مردها غیرلازم و بلااستفاده است به همین دلیل دوگونی‌ها کوشش می‌کنند این "اشتباهات" را اصلاح کنند و با ختنه کردن آن تکه‌های بی‌استفاده، به مردیت و زنیت کامل دست یابند و هویت خود را تکمیل کنند. یعنی مردها، با این کار کاملاً مرد می‌شوند و زنها هم هویت زنانه خود را به‌دست می‌آورند. آنها این مراسم را با دقت تمام و در غار مخصوصی انجام می‌دهند و از ابزار استریل و بهداشتی استفاده می‌کنند و آنقدر مراقب فرد هستند که هیچ آلودگی و عفونتی سلامتی‌اش را تهدید نکند.

از این رسم عجیب که بگذریم، دوگونی‌ها برخلاف بسیاری از جوامع آفریقایی برای زن‌های خود احترام ویژه‌ای قائل هستند. خانمهای دوگونی اعتماد به نفس فوق‌العاده‌ای دارند زیرا در جامعه خود فرد مهمی به حساب می‌آیند. با آنها مثل برده یا خدمتکار رفتار نمی‌شود. زنهای دوگونی، برای خودشان شخصیت مستقلی دارند و آن طور که دوست دارند و آرزوهایشان می‌گوید، زندگی می‌کنند.

من و همسفرانم به باماکو برگشتیم و در آنجا به همدیگر یادگاری‌هایی دادیم. برنارد تی‌شرت محبوبش را به من داد. من هم یکی از کلاههایم را به او دادم. پیترز در فکر رفتن به کازابلانکا و دیدن دختری بود که در یکی از سفرها با او آشنا شده بود. آنقدر به آن دختر دل باخته بود که



شهر عجیب و ناشناخته دوگون‌ها، جایی که ۲۴ ساعت طول کشید تا مجوز بگیریم در حوالی آن چادر بزنیم



نمونه‌ای از مردم پر رمز و راز «باندیاگارا» که هم لباسهای عجیبی می‌پوشیدند و هم رفتاری متفاوت داشتند

می‌گفت یا با او ازدواج می‌کند یا هیچ! البته منظورش را از هیچ نمی‌فهمیدم. بالاخره توانست بلیت پرواز به مقصد کازابلانکا گیر بیاورد. برنارد هم با اتوبوس به سفری سه روزه در غنا رفت. من مانده بودم و ماشین خرابی که برای تعمیر باز هم به تعمیرگاه سپرده شده بود. تعمیرکار می‌گفت رادیاتور ماشین نیاز به تعویض دارد اما از نظر من، پیترز باید به جای آن یک ماشین نو می‌خرید و از شرّش خلاص می‌شد. وقتی برای حساب و کتاب پیش تعمیرکار رفتم، کم مانده بود شاخ دربیاورم. وضعیت دلار در منطقه عجیب شده بود. در سفر آخرم مردم آفریقا به شدت مشتاق خریدن دلار بودند ولی حالا وضعیت کاملاً فرق کرده بود و دلار، تقاضایی نداشت. آن روز مجبور شدم کلی چانه بزنم و خواهش و التماس کنم تا دلار قبول کنند. این برای آدمی که به دلارش می‌نازید، واقعاً ناراحت‌کننده بود. همیشه به واحد پول کشورم افتخار می‌کردم و به خودم می‌بالیدم ولی این بار حسابی به دردسر افتاده بودم.

سفر کوتاهی که دراز شد

در سفرم برای دیدن جنوب ماریتانیا هیچ برنامه‌ای نداشتم. در حقیقت دلم نمی‌خواست کشورها و منطقه‌هایی را ببینم که مردمش روزگاری در صلح و صفا زندگی می‌کردند و ناگهان، جنگهای احمقانه همه چیز را نابود کرده و از بین برده بود. بیش از پنج سال دیدن این مناطق را به تاخیر انداختم. منتظر بودم جنگ و کشتار در لیبریا، سیرالئون، سواحل ایوری و نیجریه متوقف شود. چند روز پیش از حرکتم از نیویورک، مقامات سواحل ایوری اعلام کردند منطقه کاملاً امن و امان است ولی من اخبار بهتر و خوشتری می‌خواستم که مرا به رفتن تشویق کند تا بتوانم رنج این سفر سخت را به جان بخرم. هر کدام از مناطقی که نام بردم، به نوعی درگیری‌های خاص خود داشتند ولی نقطه مشترک همگی آنها، محنت و اندوه و افسردگی بود که در پی جنگ‌ها و درگیری‌ها به وجود آمده بود. بیشتر آفریقایی‌ها میل و اشتیاق اندکی به زندگی داشتند اما شهروندان سه تا از این ایالت‌ها اوضاع بهتری داشتند و قبل از اینکه همه چیزشان از دست برود، چیزهایی اندوخته بودند برای همین خود را پیشرفته می‌دانستند. به خودم گفتم سر کوتاهی به هر کدام از آنها می‌زنم تا لیستم را کامل کرده باشم. اما مثل همیشه کارها طبق برنامه‌ریزی من پیش نرفت. از همان اول راه گرفتاری‌ها شروع شد.

ادامه دارد



نمونه‌ای از خانواده‌ای که در آن زنها باید مردها را ستایش کنند و کوچکترها باید حرف بزرگترها را بی کم و کاست بپذیرند و اجرا کنند



دکتر سید محمد کاظم احمدی

خاطره‌ای درباره بنی‌صدر و واقعه ۱۴ اسفند ۱۳۵۹



در مجله اطلاعات هفتگی شماره ۲۰۲۹ به تاریخ ۶ اسفند ۱۳۵۹ مطالبی چاپ کردیم که باعث شد ابوالحسن بنی‌صدر رییس جمهور وقت آشفته شود و چند روز بعد، طی سخنرانی جنجالی‌اش در دانشگاه تهران، آن شماره مجله را جلوی مردم و رسانه‌ها بلند کند و مدت قابل توجهی درباره آن سخن بگوید. مگر چه اتفاقی افتاده بود که بنی‌صدر در ایام بحرانی ریاستش یعنی حدود ۱۰۰ روز قبل از سقوط، دست به چنین کار عجیبی بزند که منجر به بزرگترین تبلیغ ممکن برای مجله شود؟ ماجرا این بود که از چند ماه قبل ما به این نتیجه رسیده بودیم که سخنان بنی‌صدر قبل و بعد از رسیدن به ریاست جمهوری، تفاوت‌های چشمگیری دارند. او پیش از ریاست جمهوری عقاید و نظراتش را مرتباً در سرمقاله‌های روزنامه‌اش موسوم به "انقلاب اسلامی" چاپ می‌کرد و اینها سند خوبی برای ما بود. مصاحبه‌ها و سخنرانی‌های او هم در همه مطبوعات در دسترس بود. بنابراین ما تعدادی از نظرات او را درباره مباحث مهم انتخاب کردیم و در ۶ صفحه مجله کنار هم گذاشتیم. این سخن امام (ره) را نیز در بالای گزارش آوردیم که دولتمردان بدانند رسیدن به این مقام، امتحان الهی بوده و توجه کنند که قبل از رسیدن به این مقام و بعد از آن چقدر در حالشان تفاوت حاصل شده است. به طور خلاصه، نظرات بنی‌صدر پیش از رسیدن به ریاست، حمایت قاطع از روحانیت و نهادهای انقلابی، انتقاد از عملکرد دولت موقت، ردّ اتهامات مخالفان داخلی و افشای وابستگی ضدانقلاب به آمریکا بود. اما مواضع او پس از رسیدن به ریاست در جهت معکوس قرار گرفت. با اینکه اطلاعات هفتگی فقط حرف‌های خود بنی‌صدر را کنار هم گذاشته بود و هیچ تحلیل خاصی را بر آن اضافه نکرده بود، او در سخنرانی ۱۴ اسفند خود که در اصل برای سالگرد درگذشت دکتر مصدق برپا شده بود، این کار مجله را توطئه‌آمیز، تقلّب و جوسازی علیه رییس جمهور نامید. او با حالتی پرتنش، تناقض بین دو بخش از سخنان خود را توجیه کرد بدون اینکه اشاره‌ای به موارد متعدد دیگری بکند که در گزارش مجله آمده بود. در جریان این سخنرانی طرفداران او، نظیر ملی‌گرایان و سازمان مجاهدین خلق (که بعداً به تروریسم روی آورد) علیه نیروهای انقلابی از جمله مرحوم دکتر بهشتی شعار می‌دادند و با ایجاد بلوا، صحنه‌های خشونت‌آمیزی را راه انداختند که در رسانه‌های غربی با سروصدا به عنوان شکاف درون جمهوری اسلامی تعبیر شد. در روزهای بعد نیز روزنامه "انقلاب اسلامی" که ارگان بنی‌صدر بود، اطلاعات هفتگی را از عوامل کودتا (!) علیه رییس جمهور معرفی کرد و گروهی از طرفداران او با تجمع مقابل دفتر مجله شعارهای تندی علیه روحانیت به ویژه دکتر بهشتی می‌دادند که هیچ ارتباطی با این قضیه نداشت.

برای آگاهی هزاران نفری که کنجکاو و علاقه‌مند به خواندن آن گزارش شده بودند، در شماره ۲۰۳۱ مجله، بار دیگر عین آن را چاپ کردیم. عکس بنی‌صدر، رییس جمهور وقت را نیز در حال نشان دادن مجله به مردم در آن گزارش آوردیم. فروش مجله در این جریان رشد زیادی پیدا کرد و ماجرای آن بلوا سرانجام به سقوط بنی‌صدر انجامید. اما آنچه از این قضیه برای من جالب بود، یکی این است که چگونه واکنش‌های تند و حساب‌نشده یک سیاستمدار می‌تواند نتایجی معکوس برای او به بار آورد. دیگر اینکه اگر رسانه‌ها گاهی نظرات افراد مهم را که در طی زمان تغییر کرده کنار هم بگذارند، یا با آزمون زمان حرف‌های گذشته آنها را محک بزنند، نتایج جالبی به دست خواهد آمد.

صفات هر کس مربوط به محسنات و نقایص اخلاقی دوستان اوست • کارلایل

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

بازگشت

هایده نثری ـ تهران

"هایده نثری" نویسنده خوش قریحه و نام آشنا بار دیگر با نوشتن داستانی تازه، در قلمرو نویسندگی حرفه‌ای ـ به مفهوم مردم پسند بودن آن ـ گامی دیگر برداشته است. در داستان "بازگشت" اندوه جدایی در چرخه خطاهای عاطفی و جبران اینگونه خطاها که برآمده از آشفتگی‌های گاه ناگزیر اجتماعی است، در روایتی ساده و گیرا و از نظرگاه یک مادربزرگ تنهامانده بیان می‌شود.

ـ "نوه عزیزم بشین روی صندلی تا برات صبحانه‌ات رو آماده کنم."

مادربزرگ اینها را گفت و بعد در یخچال را باز کرد و ظرف کره و مربا و پنیر را بیرون آورد و گذاشت روی میز. چند کارد کوچک هم کنارشان گذاشت. بعد هم کمی نان از داخل فریزر بیرون آورد و گرم کرد و گذاشت کنار سفره. دو استکان کوچک چای هم ریخت و گفت: "بخور عزیزم. زودتر بزرگ میشی و با همدیگه می‌ریم گردش، پارک، سینما و هر جا که تو دوست داری..." همان طور که حرف می‌زد لقمه را هم در دهان خودش می‌گذاشت و جرعه جرعه چای می‌خورد. وقتی احساس سیری کرد، از پشت میز بلند شد و رو به نوه‌اش کرد و گفت "پرستو جان! امروز کمی خرید دارم. تو رو هم با خودم می‌برم. نمی‌تونم توی خونه تنهات بذارم. هم گردش می‌کنی و هم به مامان بزرگت کمک می‌کنی. خب دیگه، من برم چادرم و سر کنم تا با هم بریم."

به اولین مغازه که رسیدند گفت: "سلام هاشم آقا. نیم کیلو پیاز می‌خواستم. زیادتر ندی که نمی‌تونم ببرم." مرد مغازه‌دار یک کیسه نایلونی برداشت و داخلش کمی پیاز ریخت و گفت: "بفرما حاج خانم؛ اینم نیم کیلو پیاز" مادربزرگ تشکر کرد و کیسه را گرفت و پولش را داد. بعد هم به نوه‌اش گفت: "خب، پرستو جان حالا بریم اون ور خیابون، باید نون بخریم." همین طور که در حال خودش بود و داشت با نوه‌اش حرف می‌زد، بدون توجه به چراغ قرمز وارد خیابان شد. ناگهان صدای ترمزی شدید به گوش رسید. راننده بلافاصله از اتومبیلش پیاده شد و به طرف پیرزن آمد و با نگرانی پرسید: "خانم طوریت که نشده؟ آخه چرا همین جوری یکهو میای وسط خیابون؟ نزدیک بود کار دستمون بدی!"

عزیز که روی زمین ولو شده بود، چیزی نگفت، با خونسردی حواسش به اطراف بود. یکی از همسایه‌هایش که مشغول خرید کردن از مغازه‌ای بود، با دیدن این صحنه به طرفش دوید و کمک کرد تا از زمین بلند شود. بعد او را آورد روی پله‌ای نشاند و به سرعت هم رفت و از مغازه نزدیک لیوانی آب گرفت و آورد و داد به دستش و گفت: "بخور عزیز جون. بخور تا حالت جا بیاد. خدا خیلی بهت رحم کرد." در همین موقع راننده هم کیسه پیازها را آورد و به دست پیرزن داد و گفت "حاج خانم، همه پیازها رو جمع کردم." عزیز گوشه چادر همسایه‌اش را گرفت و گفت: "نوه‌ام کجاست؟ سالمه؟ می‌خواستم برم اون ور خیابون براش نون بخرم." همسایه قاب عکسی را که شیشه‌اش شکسته بود به دست پیرزن داد و گفت "بیا عزیز جون، اینم قاب عکس نوه‌ات. فقط شیشه‌اش شکسته؛ ناراحت نشو. خودم می‌برم قاب سازی تا براش شیشه بندازه. عکس نوه‌ات هم سالم سالمه." مادربزرگ عکس را گرفت و به آن نگاه کرد و گفت: "عزیز دلم، چرا دستمومول کردی؟ نزدیک بود بری زیر ماشین." خانم همسایه با صورتی غمزده به او نگاه کرد و گفت "عزیز جون، چرا خودت رو این قدر اذیت می‌کنی؟ نوه‌ات الان خوشحال توی یک کشور بزرگ داره با پدر و مادرش زندگی می‌کنه. اونا حتماً دلشون برات تنگ شده. مطمئن باش که خیلی زود برمی‌گردن. تازه هر ماه هم که باهاشون تلفنی حرف می‌زنی. پس چرا خود تو اینقدر عذاب میدی؟! ببین نزدیک بود بری زیر ماشین. قاب عکس رو با خودت نیار بیرون. بذارش توی اتاقت تا همیشه جلو چشمت باشه. برای چی یه بار اضافه با خودت این ور و اون ور می‌کشی؟ ببین قاب رو بیخودی با خودت آوردی بیرون و شیشه‌اش شکست." اشک در چشمان پیرزن حلقه زد و همان طور که نگاهش به عکس بود گفت "چی کار کنم طیبه خانم، دلم براش تنگ شده. سه ساله که ندیدمش. تو که دیگه می‌دونی این بچه توی دامن من بزرگ شد. می‌ترسم تا اونا بخوان برگردن عمرم کفاف نده و دیگه نبینمش!" در این موقع کلاغی بالای شاخه درختی در آن نزدیکی نشست و شروع کرد به قارقار کردن. طیبه خانم لبخندی زد و گفت "عزیز جون، ببین. انشاءا... خبر خوشی برات می‌رسه." پیرزن "یاعلی" گفت و از روی پله بلند شد، نگاهی به کلاغ کرد و گفت: "انشاءا..." طیبه خان با یک دست زیر بغل او را گرفت و با دست دیگر کیسه پیاز را و پیرزن را تا دم در خانه‌اش رساند. بعد رفت تا هم شیشه قاب عکس را عوض کند و هم برای پیرزن نان بخرد.

وقتی عزیز وارد خانه‌اش شد چادرش را از سرش برداشت و به آشپزخانه رفت و لیوانی آب نوشید. ناگهان احساس تنهایی کرد. این اولین بار بود که قاب عکس نوه‌اش کنارش نبود تا با او حرف بزند. چاره‌ای نداشت. باید منتظر می‌ماند تا همسایه‌اش قاب عکس را برایش بیاورد. دیگر عادت کرده بود که چهره نوه‌اش را تنها در یک قاب کوچک ببیند. انگار که این خانه شیشه‌ای شده بود جایگاه نوه‌اش. تنها دلخوشی پیرزن حرف زدن با همین قاب عکس بود. از پسر و عروسش دلخور بود و اسمی از آنها نمی‌آورد چون آنها را باعث دور شدن از تنها نوه‌اش می‌دانست. احساس خستگی کرد. به اتاقش رفت و روی تخت دراز کشید و منتظر طیبه خانم شد.



خواب کم کم داشت او را از دنیای واقعی دور می‌کرد که زنگ در به گوشش رسید. با عجله بلند شد و به طرف در رفت و آن را باز کرد. طیبه خانم با چهره‌ای خندان، در حالی که در یک دستش نان بود و در دست دیگرش قاب عکس، گفت "بگیر عزیز جون، این نون، اینم امانتیت. صحیح و سالم" عزیز نان و قاب عکس را با خوشحالی گرفت و از طیبه خانم تشکر کرد. قاب عکس را آورد و گذاشت روی تاقچه بین دو شمعدان قرمز رنگ قدیمی که به شکل لاله بودند. سپس به عکس خیره شد. آهی کشید و گفت: "پرستو جان، کاش بزرگ شدنت را می‌دیدم و این قدر دلتنگت نمی‌شدم. از این به بعد جای تو توی این قاب روی طاقچه است. دیگه نمی‌خوام بلایی سرت بیاد. الان هم می‌رم آشپزخونه برات ماکارونی درست می‌کنم، بعد می‌یارم همین جا با هم بخوریم. می‌دونم که عاشق ماکارونی هستی..." در این موقع زنگ تلفن به صدا در آمد. گوشی را برداشت. پسرش بود. فوراً دکمه بلندگو را زد تا بهتر بشنود: "سلام مادر جون، حالت چطوره؟ دلم برات خیلی تنگ شده..."

پیرزن سکوت کرده بود و فقط گوش می‌داد. پسرش حرفش را ادامه داد: "مادر جون هنوز ازم دلخوری؟ تو رو خدا یک کلام حرف بزن تا صدات رو بشنوم. تازه یک خبر خوب هم برات دارم. اگه حرف نزنی نمی‌گم‌ها..."

پیرزن از این کلک پسرش خنده‌اش گرفت ولی با بی‌میلی گفت: "آره، از اینکه تنهام گذاشتی دلخورم. اونم حالا که بهتون احتیاج دارم. مهرداد، حالا گوشی رو بده پرستو. تا باهاش حرف بزنم." در این موقع صدای نوه‌اش آمد: "سلام مادربزرگ." پیرزن با شنیدن صدای نوه‌اش با شور و شوقی کودکانه در حالی که بغض گلویش را گرفته بود، گفت: "سلام عزیز دلم. آخه کجایی؟ دلم برات خیلی خیلی تنگ شده، همش عکست رو میذارم جلوم و باهات حرف می‌زنم. خوبی پرستو جان؟ راستی اون خبر خوبی که بابات می‌گفت چیه؟" پرستو با ذوق و شوق زیادی گفت: "مامان جون، من و بابا داریم میایم پیشت!" عزیز با شنیدن این خبر بغضش ترکید و همان طور که های‌های گریه می‌کرد، گفت "راست میگی فرشته کوچولوی من؟ گوشی رو بده به بابات ببینم..." پسرش گفت: الو مادر جون،

خوشحال شدی نه؟

پرستو راست میگه انشاءا... فردا شب کنارت هستیم..."

وقتی پیرزن گوشی را گذاشت صدای تپش قلبش راشنید که تندتر از همیشه داشت در سینه‌اش می‌تپید. انگار تکه‌های شکسته قلبش داشت سریع به هم جوش می‌خورد. آنقدر خوشحال بود که باخودش گفت: "همین فرداصبح آش می‌پزم ومیدم همسایه‌ها تانذرم رواداکنم." بعد هم بااین فکر رفت تاوضوبگیرد ودورکعت نماز شکر بخواند.

***

شش ماه بعد

"مادر جون مااومدیم" پیرزن با خوشحالی گفت: "خوش اومدین عزیزم، گردش خوش گذشت؟" پرستو گفت:

"خیلی مامان بزرگ، کاش شماهم باما می آمدی..." "مادربزرگ خندید و گفت: "انشاءا... یک روز دیگه عزیزم؛ حالا یک سورپرایز خیلی خوب براتون دارم!" پرستوپرسید: "چه سورپرایزی مادرجون؟ نکنه سورپرایزت همین بوی خوبیه که از آشپزخونه میاد؟"

مادربزرگ همانطور که به طرف آشپزخانه می‌رفت گفت: "نه عزیزم، یک سورپرایزی براتون دارم که خیلی خوشحالتون می کنه. حالا برید دست وصورتتون روبشورید تا من هم شام روبکشم..."

پرستوخندید و گفت: "پس سورپرایزت چی میشه مامان بزرگ؟" پیرزن لبخند زد و گفت: "عزیزم تاشما آماده شام خوردن بشید سورپرایزتون هم می‌رسه." پرستوبه سمت پدرش دوید و گفت: "بابا، اول من دستم رو می‌شورم." پدرش گفت: "باشه دخترم، پس تا تو دست وصورتت روبشوری منم یک سرکی توی آشپزخونه می کشم ببینم چه خبره؟"

مهرداد با دیدن سالاد، ماست و خیار، سبزی خوردن و دو کاسه ژله، کف دستانش را به هم کوبید و گفت: "به به، مادرجون، دستت درد نکنه، امشب چه کردی؟! چه میز رنگارنگی چیدی!..." در همین حین چشمش افتاد به یک بشقاب اضافی که روی میز بود و با تعجب گفت: "عزیزجون، مثل اینکه حواست پرت شده! به جای سه تابشقاب چهار تا گذاشتی!" پیرزن خندید و گفت: "ای بابا، مهرداد جون پیریه و حواس پرتی دیگه!"

وقتی پرستو و مهرداد پشت میز غذا نشستند، پیرزن با حالتی هیجان زده رفت تا غذا را بکشد. مهرداد که داشت وسط میز برای دیس غذا جا باز می کرد، گفت: "مامان، این بشقاب اضافی رو که برنداشتی..." دراین موقع زنی وارد آشپزخانه شد وبه آرامی گفت: "مهرداد جان، اون بشقاب برای منه!"...مهرداد و پرستو با عجله و تعجب به طرف صدابرگشتند وبادیدن پریسا، حیران ماندند. لحظه‌ای بعد پرستوبه سمت مادرش دوید وخودش رادرآغوش اوانداخت وبا صدای بغض آلود، بلند گفت: "مامان جونم؛ دلم برات یک ذره شده بود..." مهرداد که شوکه شده بود فقط توانست به سختی به لب‌هایش حرکت بدهد وبگوید "پریسا؟!" پریسا در حالی که پرستو را محکم بغل کرده بود و او را می‌بوسید اجازه داد تااشک‌هایش گونه‌های دخترش رانوازش کند. عزیز که مهرداد رابهت زده دید گفت: "پسرم، همسرت برگشته! به خودت بیا..." مهرداد نگاهی به مادرش کرد و به سمت پریسا چرخید و به طرفش رفت. نگاه هر دودرهم گره خورده بود. بعد از لحظه‌ای کوتاه پریسا با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد و با صدایی لرزان گفت: "منو ببخش مهرداد، من اشتباه کردم... باید همون موقع با تو و پرستو برمی گشتم ایران" پریسا بعد از گفتن این جمله نفس عمیقی کشید و گفت: "تنهایی تجربه خیلی تلخ و بدی بود برام... دیگه نمی‌خوام تنها باشم. منو می‌بخشی؟"...اشک شادی چشمهای مهرداد راپُر کرده بود. مادربزرگ هم با شادی در سکوت اشک می‌ریخت.

انیس سخنیاَر



سال ۱۳۳۵ آغاز روشنایی واشتیاقم به مجله محبوبم اطلاعات هفتگی بود که سرانجام این شور و شیفتگی به آنجا کشید که از سال ۱۳۴۱ مفتخر به همکاری با این مجله شدم و خود را عضوی از اعضای تحریریه دیدم و با چهل سال خدمت بی‌وقفه در سال ۱۳۸۱ بازنشسته این قدیمی‌ترین هفته نامه ایران شده‌ام.

یحیی وکیلی زند

ای "هفتگی" انیسِ سخنیار من، تویی
استاد من، مشوقِ آثار من، تویی

خواننده تو بودم و گردیده فخر من
امروز اگر که باعث مقدار من، توی

کردم ز نظم و نثر، تلمذ به مکتبت
روشنگرای بینش و افکار من، تویی

بودی هماره عامل تشویق و شوق من
انگیزه حلاوت اشعار من، تویی

یادش بخیر و شاد روانش که کرده است
بنیان تو را، که بانیِ بازار من، تویی

هر گه گذشته‌های تو را می کنم مرور
یادآور جوانیِ پرکار من، تویی

در بستر هر زمان، که تو را می‌زنم ورق
تسکینِ خاطر و تنِ تبدار من، تویی

شیرین و تلخ، رمز زمان است و زندگی
تجدیدِ خاطراتِ شکربار من، تویی

از آن زمان که دل شده محبوسِ مهر تو
من مرغِ حقگزارم و گُلزار من، تویی

کسی که در طول سالها خدمت مطبوعاتی مرا بیش از همکاران دیگرم مورد لطف قرار داده و مخلص را مفتون صفا و صداقت بی‌شائبه خود کرده است، دوست عزیز مهرورزم آقای محمد حاجعلی است، که در دوران بازنشستگی هم صفای صادقانه‌اش را از ارادتمند دریغ نکرده و در هر فرصتی که از مهرشهر کرج به تهران سفر می کند، در نزدیکترین پارک محل اقامتم با همان چهره شاد همیشگی شرمنده‌ام می کند و بلافاصله می‌پرسد: خوش می گذره؟



و پاسخ مخلص به این دوست وفادار و عزیز:

خوش گذشتن برای ما ای دوست
زین گرانی، دگر میسّر نیست

چون گرانی که معضلِ روز است
عامل شوق و خنده آور نیست

کارمندی کجا توانی یافت
که دلش خون و دیده‌اش تر نیست

کارگری کو که از گرانی‌ها
خوار و شرمنده پیش همسر نیست

خرج با هر قناعت و امساک
از حقوق بیش بوده کمتر نیست

چون اجاره بهای هر مسکن
با حقوق کسی برابر نیست

مرغ چندان که شد گران ای دوست
روی بامِ فقیری کفتر نیست!

تخم مرغ گشته دانه‌ای پانصد!
کاسبی کَو که او ستمگر نیست

همه در فکر لقمه‌ای نانند
هیچکس فکر چیز دیگر نیست

بس که مهریه گشته است افزون
پسری خواستگار دختر نیست

سال‌ها گفتیم از گرانی‌ها
وضع بدتر شدست و بهتر نیست

سخن از درد گفتن آسانست
چاره‌اش دستِ هر سخنور نیست

تجدید فراخوان برای فرستادن داستان و داستانک

یگانه شرط شرکت در "مسابقه بزرگ داستان‌نویسی" این است که هر داستان کوتاهی که می‌فرستید حتی‌المقدور نباید حجمی بیشتر از دو صفحه چاپی مجله را دربرگیرد و به خود اختصاص دهد. داستان‌ها وداستانک‌هایتان را حتماً بر روی یک طرف کاغذ ـ باحفظ حداقل یک سانتیمتر و نیم بین سطرها ـ با خط خوانا بنویسید یا تایپ کنید.

ضمناً، می‌توانید داستان‌ها و داستانک‌هایتان را با قید عبارت "مربوط به مسابقه بزرگ داستان نویسی" از طریق Email (پست الکترونیک) مجله اطلاعات هفتگی بفرستید، البته با فونت ۱۶ و در نظر گرفتن فاصله لازم بین سطرها برای ویرایش احتمالی.

همراه با هر داستان و داستانک هم شرحی مختصر از میزان تحصیلات، شغل و سابقه فعالیت‌های ادبی و هنری‌تان را به اضافه شماره تلفن‌تان بفرستید. اگر مایل باشید می‌توانید یک قطعه عکستان را هم برای چاپ در کنار اثرتان ارسال کنید.

عمری را تلف کردم تا بفهمم فهمیدن همه چیز لازم نیست

● رنه گوتی

گزارشی کوتاه از قهرمانان کشتی المپیک

در روستای آنها چه خبر است

کمیل قاسمی و حسن یزدانی، ببرهای بیشه مازندران که بازوان پهلوانی جویباری‌ها را به رخ جهانیان کشیدند، پشت حریف را در خاک نشاندند تا دل هزاران ایرانی در وطن شاد شود.به همین دلیل به دیدار دو تن از قهرمانان المپیکی جویباری مازندران رفتیم. ابتدا به سراغ خانواده کمیل قاسمی رفتیم. هر چند کمیل در منزل حضور نداشت اما پدرش به استقبالمان آمد و با گرمی پذیرای ما شد.

مهمان نوازی خانواده کمیل نشان می‌داد که او در چه خانواده‌ای بزرگ شده است. خانواده قاسمی چهار پسر دارد که هر کدام در یک رشته ورزشی فعالیت می‌کنند و فعلاً کمیل قهرمان المپیک از آب درآمده است. چهره آرام و مهربان پدر کمیل موجب شد با خانواده قهرمان المپیک احساس غریبی نکنیم. صفا و صمیمیت حاکم بر منزل او موجب شد بسیار راحت در مورد کمیل و فعالیت‌هایش کنجکاوی کنند.



از پدر کمیل قاسمی پرسیدم تا الان چه مسئولانی به شما سر زده اند؟ او با چهره‌ای که تاسف از آن مشخص بود، گفت: تا الان از مسئولان مازندرانی کسی به ما سر نزده و مراسم تجلیلی نیز برای بچه‌های المپیکی برگزار نشده است. وظیفه کمیل خوشحال کردن مردم بود که خدا را شکر این کار را کرد و ما از کسی توقعی نداریم!

قهرمانی از جنس روستا

پس از این دیدار به سمت منزل قهرمان طلایی المپیک، حسن یزدانی حرکت کردیم. منزل حسن یزدانی با کمیل قاسمی فاصله زیادی داشت. در راه به این فکر بودم که قهرمان المپیک حتماً از وضع مالی خوبی برخوردار است و زندگی مرفهی دارد که تمام وقت خود را در این راه گذاشته است اما زمانی که به منزل حسن یزدانی رسیدیم، نظرم عوض شد.حسن یزدانی از همان بچه‌های روستا است که در کنکور اول می‌شوند و در المپیک قهرمان! منزل ساده و بی‌آلایش و خانواده دوست داشتنی حسن یزدانی، تو را به شوق می‌آورد.اینجا قهرمان طلایی المپیک مدیر برنامه نداشت که از قبل با او هماهنگ کنید، خودش به استقبال ما آمد و دست مهمانانش را به گرمی فشرد. حسن یزدانی آنقدر خاکی و بی‌آلایش برخورد کرد که ابتدا او را نشناختیم!!

پسر جوانی که صورت ورم کرده او نشان از غیرت مازندرانی‌اش در میدان نبرد با رقبایش می‌داد، حسن یزدانی بود. در این نشست پدر قهرمان طلایی المپیک گفت: حسن به عنوان یک قهرمان به مردم کشورش خدمت کرد و این کار بزرگی نبود!!

از حسن یزدانی پرسیدم که مهمترین خواسته تو چیست!! او در پاسخ نگفت خانه می‌خواهد یا توقع مالی دارد، دارنده طلای المپیک در پاسخ سئوالم گفت: فقط آرزو دارم خادم امام رضا(ع) شوم و بارها درخواست داده‌ام و منتظر جواب هستم و منتظرم آقا مرا بطلبد. مدال طلایم را به امام رضا(ع) هدیه دادم و در چند روز آینده نیز به



مشهد می‌روم تا مدالم را به ایشان تقدیم کنم.

قهرمان المپیک با بیان اینکه عشق و علاقه بی‌وصفی به ائمه اطهار دارد، اظهار کرد: در تمام مسابقه‌هایم به ائمه اطهار به ویژه امام رضا (ع) اقتدا کرده‌ام.

پدر حسن یزدانی در ادامه گفت: با درآمد حلال کشاورزی فرزندانم را بزرگ کردم و خودم مدیر تمامی برنامه‌هایش بودم تا جایی بود که با او به تمرین می‌رفتم و با هم به خانه برمی‌گشتیم.

از پدر حسن پرسیدم از مسئولان مازندران کسی به منزل شما آمده است؟ او در پاسخ گفت:ما انتظاری نداریم. وظیفه ما ادای دین به کشور است و تا الان نیز فقط یک کار در این راه انجام داده‌ایم و از کسی توقعی نداریم!!



افشای یک راز

وقتی پس از شکست همراه با تیم ملی به تهران بازگشتیم از همان فرودگاه اتفاقات بد رقم خورد. سالها در این باره سکوت کردم و دوست نداشتم درباره‌اش حرف بزنم اما می‌خواهم این راز را برای شما خوانندگان اطلاعات هفتگی افشا کنم. روزی که ما این تیم را گرفتیم گفتیم کی چیکار کند. ۲۰ دقیقه اول تمرین را همیشه می‌دادیم به کماسی.می گفتیم او با بچه‌ها کار کند. ۲۰ دقیقه که تمام می‌شد، کماسی دیگر با تیم کاری نداشت. نه در ارنج دخالت می‌کرد ونه چیزی. آدمهایی دوروبر من بودند که البته از همه آنها راضی هستم. من آقای مایلی کهن را هم به تیم اضافه کردم. بعد از کماسی نوبت به ابراهیمی می‌رسید. به او گفتم شما ۴۵ دقیقه تا یک ساعت روی کارهای تاکتیکی بچه‌ها کار کن. این توپ، این بچه‌ها، این هم شما. می گفتم ببین، نیم ساعت آخر تیم را دست من بدهید. سر ساعت تیم را می‌گرفتم. بچه‌های ما یک مقدار چاق بودند، تا می‌آمدیم فشار بیاوریم، حالشان بد می‌شد. من می‌گفتم باید ۱۰، ۱۵ بار زمین را برو و برگردید. بازیکن هم جرات نمی‌کرد رو حرف علی پروین حرف بزند. حالا هر کی می‌خواهد باشد. یک روز یکی زنگ زد. فکر کنم سال ۶۹ بود. به من گفت زمین تو سعادت آباد می‌خوای؟ گفتم زکی، ما خودمون به فوتبالیستها در سعادت آباد زمین می‌دیم، تو اومدی به ما زمین بدی؟ حالا اسم این آدم را نمی‌آورم. گفتم ببین داداش منظورت چیه؟ گفت هوای فلانی را داشته باش. همان شب زنگ زدم به ابراهیمی گفتم روی نام اون بازیکن خط قرمز بکش. فردا همان طرف با ناراحتی زنگ زد که این چه کاری است؟ گفتم قربان شما خداحافظ. خلاصه ما تا می‌آمدیم تیم را بدوانیم، بچه‌ها نق می‌زدند. حتی بعضی‌ها وسط تمرین حالشان بد می‌شد و بالا می‌آوردند. هی بچه‌ها می‌گفتند ما خسته‌ایم. من اینقدر تمرینشان می‌دادم تا حالشان بد شود. خلاصه مارفتیم قطر. انگار همین امروز بود. با تمام حریفا تو یک هتل بودند. عراقی‌ها که آمدند همه ترکه‌ای بودند. نگاهی به آنها انداختم، نگاهی هم به بچه‌های خودمان، دیدم ماشاا... همه چاق هستند. ابراهیمی را کشوندم کنار گفتم: نیگا کن، هیکلا رو ببین. خلاصه رفتیم و باختیم. بیین الان سالها گذشته، نمی‌گویم مشکل از بچه‌ها بود، هنوز می‌گویم از بی‌عرضگی من بود. من بی‌عرضه بودم که رفتیم باختیم. تیم من حاشیه نداشت. نه اختلافی نه چیزی. بس است دیگر! دوست ندارم زیاد درباره آن روزها حرف بزنم. می‌گفتند فلانی از قصد گل می‌خورد. اصلاً اینطوری نبود. همه‌اش شایعه بود. تیم ما مشکل بدنی داشت که بازیها را باخت و حذف شد، همین.

بداخلاقی مطبوعاتـــی و رفاقت با هفتگی

(۱)

یک روز در حال تماشا کردن نشریات مختلف در کیوسک مطبوعاتی بودم که نشریه‌ای توجهم را به خود جلب کرد. عکس من روی جلد آن نشریه به بود و گفت‌وگویی از من نیز در صفحات داخلی‌اش چاپ شده بود. کمی فکر کردم که چه زمانی با این نشریه مصاحبه کرده‌ام؟! هرچه بیشتر به مغزم فشار آوردم، کمتر به نتیجه رسیدم. حتی نام آن نشریه نیز به گوشم نخورده بود. حس کنجکاوی‌ام به شدت تقویت شد! آن نشریه را خریدم و با خود به خانه بردم تا مطالعه‌اش کنم. مقدمه گفت‌وگو را که خواندم بسیار تعجب کردم! اطلاعاتی از زندگی شخصی من در آن چاپ شده بود که حقیقت نداشت. نخواستم منفی بافی کنم و به خود گفتم به طور حتم نویسنده من را به خوبی نمی‌شناخته و از خودش اطلاعاتی نوشته تا صفحه پر شود.

سوال اول، دوم، سوم... به سوال چهارم نرسیدم. مجله را گوشه‌ای پرت کرده و حسابی عصبانی شدم. اول به خود گفتم به دادگاه مطبوعات رفته و شکایت کنم. چند دقیقه بعد آرامتر شدم و تصمیم گرفتم فردا با دفتر آن نشریه تماس بگیرم و دلیل این همه نوشته اشتباه و مصاحبه تخیلی را از نویسنده‌اش جستجو کنم. صبح که از خواب بیدار شدم، اولین نکته‌ای که در ذهنم آمد، تماس با دفتر آن نشریه بود. تماس گرفتم و خود را معرفی کردم و شماره آن خبرنگار را از دفتر مجله گرفتم. چند دقیقه بعد با وی تماس گرفتم خودم را معرفی کردم و گفتم:خانم شما این گفت‌وگوی خیالی را با من منتشر کرده اید؟

- (با ناراحتی) معذرت می‌خواهم آقای مفیدی. واقعاً فکر نمی‌کردم خودتان آنرا بخوانید!

- (کمی عصبی شدم) یعنی چه فکر نمی‌کردید؟!

- سردبیر به من گفته بود با شما مصاحبه کنم. من هم شماره شما را نداشتم و مانده بودم چه کنم! برخی از دوستان مطبوعاتی هم گفته بودند شما اهل مصاحبه نیستید به همین دلیل فکر کردم خودم گفت‌وگویی با شما داشته باشم. راستش فکر هم نمی‌کردم شما آن را بخوانید. من واقعاً عذر می‌خواهم!



- نمی‌دانم به شما چه بگویم. مصاحبه خیالی کار کردن یک حرف است و اطلاعات غلط به مخاطب دادن حرف دیگری است. بیش از نیمی از گفت‌وگوی شما غلط و اشتباه بود.

- از شما درخواست می‌کنم به سردبیرم چیزی نگویید. اگر بفهمد من را از کار اخراج می‌کند!

***

(۲)

همیشه نشریه اطلاعات هفتگی در خانه ما بوده. از کودکی با آن بزرگ شدیم. هرچند سالها از آن بی‌خبر بودم. یک روز از دفتر نشریه با من تماس گرفتند که گفت‌وگویی داشته باشیم. من نیز با آنها قرار گذاشتم اما روز قرار کاری پیش آمد و مجبور شدم به قم بروم. از یک سو قرار در نشریه بود و از سوی دیگر فاصله طولانی. آن زمان نقش پلیس نامحسوس من در خنده بازار هم حسابی گرفته بود. از قم تا تهران را حدود ۵۰ دقیقه‌ای آمدم تا به قرارم برسم و همین سوژه خنده‌ای شد در زمان گفت‌وگو!

یک یا دو هفته بعد مصاحبه من با نشریه اطلاعات هفتگی منتشر شد. جالبترین بخش گفت‌وگو برای من این بود که تمام واژه‌های به کار رفته در آن روز، در مصاحبه حضور داشت. نه چیزی حذف شد و نه جوابی خارج از حرفهای من منتشر شد. برای من بسیار جالب بود که خبرنگار نشریه امانت را رعایت کرده بود.

پس از آن چند گفت‌وگوی دیگر با نشریه اطلاعات هفتگی داشتم و چند باری عکسم روی جلد چاپ شد. همان مصاحبه اول باعث شد که اطمینان از دست رفته من به مطبوعات بازگردد.

از آن روز به بعد پیش خود فکر کردم چطور ممکن است نشریه‌ای به راحتی اکاذیب را منتشر کرده و نشریه دیگر بر این اصل اعتقاد داشته باشد که باید تمام واقعیت را بی‌کم و کاست منتشر کند. شاید قدمت و تاریخ اطلاعات هفتگی باعث شده که آنقدر در انتشار مطالب دقت نظر داشته باشد.

اولین گفت‌وگو پس از بازگشت به وطن

بابک رادمنش (خواننده و آهنگساز)



چند مدتی بود به ایران بازگشته بودم. نزدیک به سه دهه بنا به دلایل پزشکی از ایران رفتم و خارج از کشور مشغول فعالیت بودم. روزها گذشت و سرانجام طاقت دوری از خاک وطن باعث شد تصمیم به بازگشت گرفته و به ایران برگردم. این بازگشت هم در سکوت خبری بود. تنها برخی از دوستان نزدیک می‌دانستند در ایران هستم و از اهالی رسانه فردی از بازگشت من خبر نداشت.

در یک جشنواره موسیقی به عنوان مهمان حضور داشتم و در پایان برنامه فردی جلوی من را گرفت و گفت:شما بابک رادمنش هستید؟ گفتم: بله!

-همان بابک رادمنش معروف؟! گفتم:له!

-ایران چه می‌کنید؟! مگر الان نباید در لس آنجلس باشید؟!

-نه دوست من، چند مدتی است به ایران بازگشته‌ام.

همان لحظه خودش را خبرنگار اطلاعات هفتگی معرفی کرد و از من خواست یک روز با وی گفتگوی مفصلی داشته باشم. به خود گفتم مگر می‌شود به اطلاعات هفتگی که سالیان سال با آن زندگی کردم، نه بگویم؟!

به اینگونه بود که پس از سه دهه، اولین گفتگوی من با نشریه اطلاعات هفتگی در ایران منتشر شد. گفتگویی که از دلایل خروج از کشور تا زندگی پسرم سامی را شامل می‌شد. آنقدر سوالات شیرین و گفت‌وگو جذاب بود که گذر چند ساعته زمان را حس نکردم. چند روز بعد نشریه اطلاعات هفتگی با عکس من و سامی بر روی جلدش منتشر شد. از آن روز بود که دیگر خبرنگاران و اصحاب رسانه متوجه حضور من در ایران شده و تماسهای فراوانی برای گفت‌وگو داشتم اما هیچکدام، گفت‌وگو با اطلاعات هفتگی نبود! گفتگویی که زمینه ساز معرفی دوباره من به مردم ایران شد.

بسیاری زمان زیادی را صرف می کنند تا زندگی را بسازند بی آنکه بدانند در حال زندگی کردن هستند

● پیر بورن

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

تحفه

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست
نرگسش عربده جوی و لبش افسون کنان
نیم شب دوش به بالین من آمد بنشست
سر فرا گوش من آورد به آواز حزین
گفت:ای عاشق دیرینهٔ من خوابت هست؟
عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند
کافر عشق بود گر نشود باده پرست
برو ای زاهد و بر دُرد کشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه به ما روز الست
آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم
اگر از خمر بهشت است و گر بادهٔ مست
خنده جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

حافظ

نمونه شعر نو

هوا

هوا
که پیراهن پوشیده
هوا
که میز صبحانه را می‌چیند
هوا
که گوش می‌دهد به شعرهام
هوا
که لب بر لبم می گذارد
هوا
که داغم می کند
هوا
که هوایی‌ام کرده
هوا
که حواسش نبود، این شعر است
و از پنجره بیرون رفت

گروس عبدالملکیان

قسمتی از یک شعر بلند

ساقی کوثر

علی جان، ساقی کوثر کجایی؟
به عرشی یا به ارضی یا سمایی؟
علی جان، دین احمد را نگه کن
نگه بر آدم غرق گنه کن
علی جان طَور سینین است و زنجیر
نه تیغی باشد و زیتون و انجیر
علی جان، شیعه‌ها را سر شکستند
حرم را با وقاحت درشکستند
علی جان، باز شام است و سیاهی
غریبی، بی کسی یعنی تباهی
علی جان، ذوالفقارت را چه کردی؟
غلام سربدارت را چه کردی؟
علی جان، بی‌تو بیش و کم نماند
به دریای غم ما نم نماند
علی جان، از نفس واماندم اینک
ز راه و قافله جا ماندم اینک
علی جان،ای که یادت نور بخشد
شفا بر دیدگان کور بخشد
خدا را یک نظر ما را نگه کن
نگاهی بر وجود پر گنه کن

دکتر ابراهیم واحد

پاییزانه

"۱"

تو درخت و من برگ تو
وقت پاییز
مرا دور نریز

"۲"

درختی
رو به بادم
که تا آخرین برگ
برای دیدنت
روی پاهایم می‌ایستم

مینا آقازاده

گله‌های شنیدنی



محمدرضا مهدیزاده

از سال ۱۳۶۳ مسوولیت صفحات شعر مجله هفتادو پنج ساله اطلاعات هفتگی را بر عهده گرفته‌ام و در طول این ۳۲ سال خاطرات شیرین فراوانی برایم رقم خورده است.بهترین خاطره‌ام این است که بسیاری از شاعران با استعداد شهرستانی را به جامعه ادبی کشور معرفی کرده‌ام؛ شاعرانی که اکنون مجموعه شعرهای متعددی دارند.این عزیزان خود را مدیون اطلاعات هفتگی می‌دانند و در محافل و مجالس مختلف از آن قدردانی می کنند.آن سالها که شبکه‌های مجازی چون تلگرام و... وجود نداشت، چاپ شعر در مجله جذابیت فراوانی داشت و نامه‌های دوستان شاعر مدتها در نوبت چاپ می‌ماند.بنده هم در انتخاب شعر بسیار سختگیر بودم، بنابراین بعضی‌ها از دست من دلخور و شاکی بودند که چرا شعرشان را چاپ نمی کنم.در سالهای اول نامم بالای صفحه چاپ نمی‌شد و خیلی‌ها نمی‌دانستند تماشاگه راز توسط چه کسی اداره می‌شود، به همین دلیل بارها جلو خودم از مسوول صفحه که خودم باشم، گله می‌شد!من گوش می‌کردم و بعد می‌گفتم مسوول صفحه من هستم و به این دلایل نمی‌توانم همه شعرها را چاپ کنم.به هر حال امیدوارم مجله به صد سالگی برسد و من تا آن موقع همچنان توفیق خدمت به شاعران جوان را داشته باشم.

۳۷

غدیر

می‌آمد آن رسول پر از خورشید، از آخرین طواف و در گوشش
می‌خواند جبرئیل به لحنی خوش، از آخرین وظیفهٔ بر دوشش
باید پس از غروب کسی باشد، یک مرد از سلالهٔ نخلستان
مردی که آیه‌های خدا کرده، از آن طلوع عاطفه مدهوشش
یک مرد مرد مرد شبیه او، یک مرد نامکرر و بی‌پایان
مردی که دستخوردهٔ دنیا نیست، تنهایی‌اش، خوراکش و تن پوشش
آری علی درست همان مرد است، تنها امیر قافلهٔ ایمان
مردی که آسمان و شب و محراب، هرگز نمی‌کنند فراموشش
مردم بایستید، زمان تنگ است، تقدیر در غدیر رقم خورده
طوفان سرد فتنه نخواهد کرد، با دستهای تفرقه خاموشش
بر روی بازوان رسول عشق، دست امام اول باران است
حجت تمام گشت و علی آمد، با بار سبز آینه بر دوشش

نغمه مستشار نظامی

کنار جاده

کنار جاده همین زنده بودنم هنر است
اگر که مرده‌ام از بی‌وفایی تبر است
هزار سال دگر هم گذر کنی، از من
تنم تناوری سالهای بی‌گذر است
اگر به در نبرم جان سالم از جنگل
یقین تمام تنم حاصلش دولنگه در است
اگر مرا ببُری از حیات، جان بشر
که سایبان همیشه برای رهگذر است؟
اگر فتاده‌ام از پا فتاده‌ام، امّا
همین به قامت خود ریشه داشتن سپر است
اگر چه آهن تو سخت می‌خورد بر من
اگرچه سینهٔ من روی خاکها دمر است
نگاه می‌کنم و شعله شعله می‌سوزم
دلم ترانهٔ کبریتهای بی‌خطر است

زهرا بختیاری نژاد ـ قم

آخر دنیا

اگر زمین گرد نبود
باید می‌رفتم
تا آخر دنیا را
پیدا کنم
امّا حالا فهمیده‌ام
هر جایی می‌تواند
آخر دنیا باشد
حتی همین خیابان
که کودکی‌هایمان
در آن رفت و برنگشت

حمیدرضا اقبالدوست

دلم

به تو برمی‌گردم
حتی اگر باد
خرده‌های ماه را
جارو کرده باشد
حتی اگر
جنگل و جــاده از من
دور افتاده باشند
هر جا که باشی
هر جا که باشم
دلم
مرا به تو برمی‌گرداند

سعیده اصلاحی

مگر می‌آیی

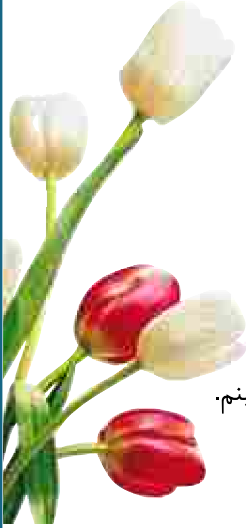
پا به پای سحر از کوه و کمر می‌آیی
من و دیدار تو؟ افسوس! مگر می‌آیی!
روح اسطوره‌ای‌ات حاملهٔ طغیان است
موج بر دوش ز دریای خطر می‌آیی
می‌چکد شور ز شولای حماسی فامت
آتشین جلوه‌ای از برج سحر می‌آیی
شال سبز تو بر آن گردن الماس تراش
یال در یال کدام اسب کهر می‌آیی؟
تشت خورشید ز باروی فلک می‌افتد
تا ز پشت قلل حادثه در می‌آیی
جوی چشمان تو از جاری ایهام پر است
گرم جوشی و گریزان به نظر می‌آیی
می‌پرد پلک اهورایی تندیس ظهور
غایب حاضر من! کی ز سفر می‌آیی؟

مرتضی امیری اسفندقه

جوانه های ادبی

*** آقای حمید صبوری ـ تهران**
آخر با کلماتی چون آذر و ساغر قافیه می‌شود.

*** خانم مریم مرادی ـ شیراز**
سروده‌اید:
نجوا می‌کنم
نام تو را
و دنیا
از سکوت و سکون
بیرون می‌آید
و عشق در دلها
جوانه می‌زند
مایلم چند نمونه دیگر از آثارتان را ببینیم.



*** خانم زاهده والدی ـ کرج**
بیتی از حافظ را تقطیع می‌کنیم:
مرا عهدی‌ست با جانان که تا جان در بدن دارم
هواداران کویش را چو جانِ خویشتن دارم
وزن این بیت: "مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن" است:
مرا عهدی = مفاعیلن
ست با جانان = مفاعیلن
که تا جان در = مفاعیلن
بدن دارم = مفاعیلن
هوادارا = مفاعیلن
ن کویش را = مفاعیلن
چو جان خوی = مفاعیلن
شتن دارم = مفاعیلن



*** آقای محمدعلی اصغری ـ رامهرمز**
قسمتی از سروده شما را به امید دریافت آثار بهترتان می‌خوانیم:
جای روز و شب
اگر عوض شود
من راه را گم نمی‌کنم
چون چشم تو
در مسیر زندگی‌ام
می‌درخشد



تو بودی

در کرانه‌های آسمان
در سواحل دریاهای بی‌کران
در زمین بی‌نشان
تو بودی
که چون خورشید
می‌درخشیدی
و عطر عشق را
می‌پراکندی

سعیده حمزه‌ای ـ لاهیجان

آدمیزاد اگر بی ادب است آدم نیست
فرق در بین بنی آدم و حیوان ادب است
●فصاحت راضی

روزهای خوش مجله دوران کودکی



احمد امینی

یکی از روزهای دی ماه ۱۳۶۱ بود که یک دوست قدیمی تلویزیونی که سالهاست سفر کرده و از او بی‌خبرم (محمدرضا جوزی) که می‌دانست دستی به قلم دارم و سالها نقد فیلم نوشته‌ام، پیشنهاد کرد که در مجله اطلاعات هفتگی، صفحه نقد فیلم راه بیندازم. از این مجله خاطرات بسیار داشتم و دارم. پدرم که مجله خوان قهاری بود، از مشتریهای قدیمی این مجله کهن سال به حساب می‌آمد. از سالهای بیست تا اواخر دهه سی شمسی حتی یک دوره جلد شده شماره ۱ تا ۲۰ اطلاعات هفتگی از او به من ارث رسیده که جزو گنجینه گرانبهای زندگی‌ام است که در برابر گرما و سرما و گرد و خاک که زندگی این روزهایمان را فرا گرفته، هنوز مقاومت کرده و سالم مانده و امیدوارم حالا حالاها دوام بیاورد. در دوران خردسالی من و برادرهایم و در خانه ما، این مجله با نام "مجله بزرگه" شناخته می‌شد که البته عزیز کرده پدر نیز بود و فقط وقتهایی که مریض می‌شدم که خوشبختانه در طول سال این مریضی‌ها به دفعات اتفاق می‌افتاد، به وساطت مادرم، "مجله بزرگه" از کمد پدرم در می‌آمد و در اختیار من قرار می‌گرفت تا آن را ورق بزنم و اگر مادرم هم از کار روزانه خانه فارغ می‌شد، متن قصه‌های مصوری را برایم بخواند. به مدرسه که رفتم و به قولی سواددار شدم، دیگر خودم خواننده پر و پا قرص آن بودم بخصوص مقاله‌ها و خبرهای سینمایی‌اش، خیلی مورد علاقه‌ام بودند. و شاید هم همین مقاله‌ها، خبرها و عکسهایشان بود که ریشه‌های عشق به سینما را در همان سالها در اعماق ضمیر من کاشت.

با همین پیش زمینه و خاطره‌ها به دیدار آقای "جوادی" سردبیر آن زمان و الان مجله رفتم و در دیدار و مذاکره‌ای که فکر کنم بسیار بی‌غل و غش و بسیار اتفاقی رخ داد، با هم کنار آمدیم، رفیق شدیم و من هم شدم عضو تحریریه مجله قدیمی اطلاعات هفتگی یار دیرینه زندگی کودکی و نوجوانی‌ام.

با نوشتن نقدی بر فیلم گویا (ساخته کنراد ولف، محصول ۱۹۷۱ آلمان شرقی) در شماره ۲۱۲۸ (۲۰ بهمن ۶۱) کارم را شروع کردم و به زودی به دلیل کمبود فیلمهای مطرح روی پرده سینماهای معدود تهران، به نقد فیلمهای خوبی که از تلویزیون پخش می‌شد هم پرداختیم. دو شماره بعد با پیشنهاد من و موافقت سردبیر، قرار بر این شد که علاوه بر نقد فیلم، صفحه‌ای هم برای معرفی مکتب‌های سینمایی در اختیار من قرار گیرد. که این مبحث را با معرفی سینمای نئورئالیزم ایتالیا ـ که در آن دوران می‌شد درباره‌اش حرف زد ـ شروع کردم. با پایان یافتن این مبحث، از شماره ۲۱۴۶ شروع کردم به نوشتن درباره سینمای مستند. شوق و جدیتم در اداره این صفحه‌ها، باعث انتشار مرتب نقد و مقاله‌های سینمایی در این دوران این مجله بود. حتی به خاطر می‌آورم، در یک هفته‌ای که پسر بزرگم برای انجام یک عمل جراحی در بیمارستان بستری بود و من باید شبها در کنارش می‌ماندم، شبی در همان تلویزیون کوچک اتاقش فیلم "**بدکاران خواب آرام دارند**" کوروساوا را دیدم و فردایش نقد آن را برای مجله نوشتم و ارسال کردم. گزارشهای مفصلی از دومین جشنواره فجر به همراه نقد فیلمهای تلویزیون و یا روی پرده به همراه ادامه سلسله مطالب سینمای مستند، نوشته‌هایی بود که همزمان با آغاز کارم در مجله فیلم، در اطلاعات هفتگی چاپ می‌شد و باید بگویم که همین حضور مرتب و جدی در این مجله بود که هوشنگ گلمکانی سردبیر مجله فیلم را به این فکر انداخت که مرا پیدا کند و به کمک دوست و هم دانشکده‌ای قدیمی‌ام بهرام دهقانی برای کار در مجله فیلم دعوت کند.

در اسفند ۱۳۶۲، در کتابخانه تلویزیون به تعدادی مجله نسبتاً قدیمی "امریکن سینماتوگرافر" برخوردم که در هر شماره آن مقاله مفصلی درباره ساخته شدن فیلمهایی چون کینگ کنگ، جنگ ستارگان، مرد نامرئی،... و چگونگی خلق صحنه‌های همراه با جلوه‌های ویژه تصویری‌شان، به همراه عکس‌ها و طرحهای مفصل سیاه و سفید و رنگی چاپ می‌شد.

بنابراین شروع کردم به ترجمه این مقاله‌ها که به همراه عکسها و طرحهای رنگی‌شان در شماره‌های متعدد چاپ می‌شد و با استقبال خوبی هم روبرو شد.

بعد از معرفی مفصل سینمای کشور فرانسه و فیلمسازان شاخص آن، نوبت به معرفی سینمای انگلستان رسیده بود، که به دلیل گرفتاری‌های شغلی، درسی و بخصوص کارم در مجله فیلم و زنده شدن دوباره سودای فیلمسازی، مجبور شدم که کار در اطلاعات هفتگی را در مرداد ۱۳۶۴ رها کنم.

اما خاطرات خوش حضور در این نشریه قدیمی و دوستان خوبی که پیدا کردم از جمله آقایان جوادی سردبیر مجله، سهیل محمودی شاعر خوش ذوق که آن زمان در مجله کار می‌کرد و مدتی هم پاسخگوی نامه‌های خوانندگان بود و دوستان دیگری چون بزرگ خضرایی که آن زمان طراح و گرافیست مجله بود و گویا سالهاست که در ایران زندگی نمی‌کند، و دوستان دیگری که اکنون حافظه یاری نمی‌کند نامشان را به یاد بیاورم ولی چهره‌های مهربانشان در ذهن خاطره‌هایم حک شده‌اند، همه و همه بارها و بارها مرا به آن روزهای خوش مطبوعاتی‌ام برمی‌گردانند.



اتاقی در خانه پدری



م. حسن بیگی

از سال ۱۳۴۴ که اولین نوشته‌ام در مجله اطلاعات دختران و پسران به چاپ رسید، تا امروز که دقیقاً پنجاه سال از آن زمان گذشته، گاه به طور مستمر و گاه به طور متناوب در تمام نشریات موسسه اطلاعات (جز دنیای ورزش) قلم زده‌ام، بنابراین، اگر ادعا کنم در عالم روزنامه نگاری فرزند اطلاعات هستم و موسسه اطلاعات را در حکم خانه پدری می‌دانم، سخنی به اغراق نگفته‌ام و همان طور که هر کس در خانه پدری اتاقی متعلق به خود دارد، من هم در موسسه اطلاعات، مجله اطلاعات هفتگی را اتاق شخصی خودم می‌دانم و به همین جهت نیز، بیشترین سالهای همکاری با اطلاعات را در اطلاعات هفتگی گذرانده‌ام، تمام دغدغه‌هایم در اطلاعات هفتگی خلاصه شده و بیشترین کارهایی را که می‌توانستم انجام بدهم، تقدیم خوانندگان مجله اطلاعات هفتگی کرده‌ام و بهترین دوستان مطبوعاتی‌ام را از بین همکاران این مجله یافته‌ام.



همکاری من با مجله اطلاعات هفتگی از زمانی شروع شده که در مجله جوانان امروز پاورقی می‌نوشتم و حاج فتح ا... جوادی به طور موقت سردبیری آن مجله را برعهده گرفت.

در آن سالها، اگر راستش را بگویم، کار کردن با مدیری جوانتر از خود برایم آسان نبود، اما بعد از گذشت چند ماه احساس کردم فتح ا... جوادی، جوانی است بااندیشه، تجربه و تفکر و آن خصلتهایش طوری جذبم کرد که وقتی سردبیر دیگری برای جوانان امروز انتخاب و فتح ا.. جوادی مشغول ادامه کارش به عنوان سردبیر اطلاعات هفتگی شد، به اصرار از او خواستم تا جایی هم در اطلاعات هفتگی به من بدهد، که با اما و اگرهایی پذیرفت و مدت نسبتاً کوتاهی در هر دو مجله قلم می‌زدم، تا اینکه کم کم به طور کامل به اطلاعات هفتگی نقل مکان کردم و با عزیزانی مثل محمود نادعلی، هوشنگ بختیاری، پرویز وکیلی، محمد ذبیحیان، حسین فردوس، محمود صفادار، کاشانی و داریوش آریا که بعدها به اطلاعات هفتگی آمد، همکار شدم.

داریوش آریا را از قبل می‌شناختم و خوب به خاطر

دارم بعد از سالها وقتی مرا در اطلاعات هفتگی دید، گفت:
ـ نمی‌خواهی از این کار دست برداری؟ آدم با روزنامه نگاری به جایی نمی‌رسد!
چنین حرفی را، یک بار دیگر نیز، طی سالهای همکاری با اطلاعات دختران و پسران به بیانی دیگر از زبان بیژن امامی شنیده بودم.
من قصد نداشتم با روزنامه نگاری به جایی برسم، فقط می‌خواستم جایگاه خودم را پیدا کنم و اطلاعات هفتگی با توجه به تیراژ بالایش و اینکه در جامعه خوب دیده می‌شد، چنین مجالی را برایم فراهم ساخت.
روزی که به پیشنهاد سردبیر نوشتن تاریخ تهران را شروع کردم، تصورم این بود که آن مطلب نیز چیزی در حد بقیه نوشته‌هایم خواهد شد، اما تماسهای مکرر ناشران برای سفارش نگارش کتابی درباره تاریخ تهران جایگاهم را روشن کرد و تمام تالیفات دیگرم درباره تاریخ تهران را مدیون فتح ا... جوادی هستم. به اضافه اینکه نام فتح ا... جوادی و مجله اطلاعات هفتگی به صورت ترجیع بند بسیاری از کتابهایم درآمده، چون عامل به وجود آمدن و چاپ آنها نیز، به شکلی مجله



اطلاعات هفتگی بود.
در یک کلام اگر منصفانه بگویم، جایگاه خودم را به رغم آیه یاس خواندن بعضی دوستان همکار، در اطلاعات هفتگی پیدا کردم و رشد خودم را در سالهای بعدی در حوزه مطبوعات، نشر کتاب، مسئولیتهای مطبوعاتی و کارهای رسانه‌ای مدیون اطلاعات هفتگی هستم. همچنان که برای خیلی‌های دیگر هم اطلاعات هفتگی حکم سکوی پرش را داشت چون از طریق این مجله به جامعه معرفی شدند و بعدها به مدیریت جراید، سردبیری مطبوعات و حتی مدیریت و مدیر کلی ادارات دولتی رسیدند.
حرف زیاد است و مجال کم. دست فتح ا... جوادی، مدیرمسئول و سردبیر سخت کوش اطلاعات هفتگی و تمام همکارانم در آن مجله را به گرمی و صمیمیت می‌فشارم، هفتاد و پنجمین سال انتشار مجله را تبریک می‌گویم و آرزومند اطلاعات هفتگی سالیان سال منتشر شود، دوستان باشند و دوستی‌ها پابرجا باشد.

ناخنک به خاطرات



اسماعیل جمشیدی

صدا، آشنا بود و مهربان و معرفتی، اما نام صاحب صدا را به‌خاطر نیاوردم. بعضی از خاطرات سفرهایی را که با هم داشتیم به خاطرم آورد،از "باغ سنگی" درویش، عبا بافان نائین و دریانوردان جزیره قشم،دیدار با مجید وفادار در خانه کلنگی‌اش در خیابان گرگان و صندلی فلزی ارج که مجید روی آن نشسته و با شور و هیجان درباره چگونگی ساخت آهنگ "مرا ببوس" خاطره می‌گفت و از حسین مکی در خانه پر از خاطرات ملی شدن صنعت نفت در خیابان امیریه و از تولد نخستین فرزندم محمدرضا در بیمارستان مدائن:
"مجله اطلاعات هفتگی به مناسبت هفتادو پنجمین سال انتشارش ویژه‌نامه‌ای منتشر می کند با چاپ خاطراتی از نویسندگان، خبرنگاران و همکاران قدیمی‌اش..."
نام فتحا... جوادی به زبانم آمد، او نبود. در ریاست دهه‌های اخیر به اطلاعات هفتگی خاطره بازی می‌کند اما به کسی تلفن نمی‌زند.از ارونقی کرمانی - ر.اعتمادی - اصغر انتظاری - امیرعشیری- کریم میرزالو و اسماعیل جمشیدی نام برد،گفتم محمد ذبیحیان؟گفت خودم هستم.
این را گفت و سیل خاطرات سه دوره کار عاشقانه و پرشور و هیجان حرفه‌ای در این مجله روان شد.در دوره سردبیری ماهنامه "زمان" چند عکس از او را که در اختیار داشتم روی جلد و توی جلد چاپ کرده و برایش حق‌التحریر نوشته بودم، حسابدار چند بار به من زنگ زد که این آقا نیامده پولش را بگیرد. مجله را ندیده بود و من هم هیچ رد و اثری از او نداشتم، چهره نجیبش را به‌خاطر داشتم که در انجام کارهایم هیچ‌وقت کم نمی‌گذاشت و برای پول جوش نمی‌زد. او و مرحوم غلامحسین ملک عراقی در کنار علی خادم، ایوب کلانتری، محمود محمدی، جعفر دانیالی، علی رهبر و...خبرنگار عکاس بیش از ۳۰۰۰ گزارش و گفت‌وگویی بودند که در طول ۵۵ سال اخیر بهترین همکاری را با من داشتند.
از ساختمان قدیمی مؤسسه اطلاعات در خیابان خیام خاطرات بسیار داشتم،دوره نوجوانی که از خیابان به پنجره‌ای که رویش آرم دایره شکل اطلاعات هفتگی دیده می‌شد و دلم می‌خواست جواد فاضل یا پرویز نقیبی را ببینم، سال بعد که داستان‌نویس مجله روشنفکر و سپید و سیاه شده بودم و پرویز نقیبی مرا به این ساختمان آورده بود تا به سیامک جلالی سردبیر روزنامه معرفی کند (که نبود) و به دفتر ارونقی رفتیم تا یک فنجان چای بخوریم و این رفتن همانا و آشنایی با ارونقی همانا و ماندن در اطلاعات هفتگی همان.
ارونقی با چاپ عکس‌های بزرگ و گزارش‌های جذاب مجله را متحول کرده بود و من هم مثل خیلی از نویسندگان جوان آن سال‌ها وسوسه کار با این مجله را داشتم که در سال ۴۰ شدم همکار و گزارشگر او و اولین گفت‌وگوی هنری با کودک خردسالی که ادای بزرگترها را در می‌آورد و در تئاتر و سینما درخشیده بود،چاپ آن گفت‌وگو در مجله مهمی مثل اطلاعات هفتگی زندگی هنری‌اش را دگرگون کرد. در همین سال چاپ اولین گزارش از دهکده رودهن "شهر سبیلوها" انجام گرفت و خوش درخشید اما همکاری دوره اول کوتاه بود. ارونقی در سال۴۶ دوباره مرا به جمع خود آورد و درخشش گزارش‌های تیراژ ساز و ماندگار...دوره سوم از سال ۵۲ شروع شد، دوره اوج تیراژ مجله و گفت‌وگوها و گزارش‌هایی که از دل آن،کتاب "دیدار با ذبیحا... منصوری" در آمده،کتابی که همیشه نایاب است.
این چیزهایی که نوشتم البته خاطرات نیست، ناخنک به خاطرات است.
اردیبهشت‌ماه ۱۳۹۵



تصویری از باغ سنگی

تنها فکر خوب داشتن کافی نیست، اصل این است که آن را خوب به کار ببریم
● رنه دکارت

قصه‌ی خواننده‌ی پیشکسوت اطلاعات هفتگی با ۵۸ سال سابقه!

در اطلاعات هفتگی عاشق شدم

نویسنده: مصطفی گلیاری



در یکی از روزهای یکشنبه سه‌شنبه‌ای که به مجله می‌روم و تلفن پی‌درپی زنگ می‌زند، آقایی زنگ زد و خواهش را گفت. پس از تعبیر گفت: "از دوازده سالگی اطلاعات هفتگی می‌خونم. الان هم هفتاد سال دارم. در این مدت فقط شش هفت ماه اطلاعات هفتگی نخوندم." وفاداری او را ستودم و کمی با هم گپ زدیم. بین حرفهایی که می‌زد، گفت "این مجله واسه من فقط مجله‌ای نیست که مطالب خوندنی شو می‌خونم و لذت می‌برم. اطلاعات هفتگی باعث شد صاحب سرنوشت جدیدی بشم." گفتم پس تعریف کن‌ای کسی که بیش از نیم قرن است اطلاعات هفتگی می‌خوانی... گفت:

"از نوجوانی عشق این را داشتم که از من مطلبی در مجله اطلاعات هفتگی چاپ شود. ذوق شعری داشتم و فکر می‌کردم شاعر بلندپایه‌ای هستم بنابراین با اعتماد به نفسِ بالا ماهی یکی از شعرهایم را پست می‌کردم. یادش به‌خیر! وقتی که می‌خواستم درِ پاکت را چسب بزنم و رویش تمبر بچسبانم، همچین به چسبِ درِ پاکت و چسب پشت تمبر لیس می‌زدم که یا تمبر نمی‌چسبید و می‌افتاد یا درِ پاکت نمی‌چسبید. طعم آن چسب هنوز به نوک زبانم چسبیده و اگر گاهی پیش بیاید و این روزها زبانم به چسبِ پاکت بخورد، یادم می‌آید که چند سال پشت سر هم شعر به مجله فرستادم و هیچکدام چاپ نشدند! و چون از آن آدمهای همیشه امیدوار و به قول امروزی‌ها مثبت‌اندیش بودم، از فرستادن نامه به مجله دلسرد نمی‌شدم.

به سربازی رفتم و از فرستادن شعر دست برنداشتم و هر ماه روی پاکت می‌نوشتم "برسد به دست دبیر سرویس صفحه شعرِ مجله وزین اطلاعات هفتگی، حاوی شعر" باز هم چاپ نکردند. پس از سربازی انگار با تجربه‌تر و پخته‌تر شده بودم و بهتر شعر می‌گفتم چون یکی از شعرهای مرا دستکاری کردند و گوشه صفحه چاپ کردند. از خوشحالی از آن صفحه پنجاه تا فتوکپی گرفتم و همراه چند کیلو شیرینی بین اهل محل پخش کردم. و با اشتیاق بیشتری شعر گفتم و باز هم پست کردم اما دیگر هیچی از من چاپ نشد.

یک سال بعد دوباره شعرم چاپ شد ولی این بار خیلی کم آن را دستکاری کرده بودند. و من باز هم کپی کردم و شیرینی دادم. دو هفته بعد باز هم شعری از من چاپ شد اما دیگر شیرینی ندادم و فقط ده تا کپی گرفتم و به ادیب‌های محله تقدیم کردم. یکی‌شان که کتابفروشی داشت، گاهی مرا راهنمایی می‌کرد و شعری را که می‌خواستم به مجله بفرستم، اصلاح می‌کرد.

بین کسانی که شعرشان در صفحه شعر اطلاعات هفتگی چاپ می‌شد، خانمی بود که یکبار از یک مصرع یکی از شعرهایش خوشم آمد و آن را تضمین کردم و به مجله فرستادم. چاپ شد و سرِ ذوق آمدم و یک مصرع دیگر از شعرهای همان خانم را باز هم تضمین کردم و فرستادم مجله. آن شعر هم چاپ شد. بعد آمدم شعری گفتم که این طوری بود که اولین حرفِ هر بیت، به ترتیب با حروف اسم او شروع می‌شد. فکر می‌کردم کسی متوجه نشده چون هیچ واکنشی نشان ندادند.

از من به طور میانگین هر پنج هفته شعری چاپ می‌شد و من گاهی گریزی به شعر آن خانم می‌زدم. و یک بار دیدم او هم در غزلی، به شعر من گریز زده. قلبم بی‌خود و بی‌جهت فرو ریخت. نمی‌فهمیدم چرا اولین آرزویم این بود که آن خانم را ببینم بنابراین روزی به تهران آمدم و به دفتر مجله رفتم که در خیابان خیام بود. خودم را معرفی کردم. تحویلم گرفتند و گفتند دبیر سرویس صفحه شعر امروز نیامده. پیش یکی از آقایانی که مویی سفید و نگاهی پخته داشت، رفتم و با خجالت زیاد گفتم چطور می‌تونم خانم "پروین ساحتی" رو ببینم؟ کمی نگاهم کرد و لبخندی زد و گفت: "همون خانمی رو میگی که براش شعر مُوَشَّح گفتی؟" گفتم موشح؟ گفت آره دیگه. توی یکی از شعرهات حروف اسمشو اول بیت‌هات آورده بودی. به این جور شعری میگن موشح یا صنعت توشیح... قرمز شدم و گفتم: "قصدم طبع آزمایی بود. منظوری نداشتم." با لبخند گفت: "منم منظوری نداشتم. حتی اگه بگم خانم ساحتی هم توی شعرش به شعر شما اشاره کرده، باز منظوری ندارم." خیلی خجالت کشیدم و بلند شدم و گفتم ببخشین مزاحم شدم و راه افتادم که بروم. اون آقا آهسته گفت: "اگه پس فردا رأس ساعت ده صبح بیای اینجا، خانم ساحتی رو می‌بینی."

پس فردا پرواز کنان به خیابان خیام رفتم. هنوز نیم ساعت مانده بود ولی آن آقا طوری گفت رأس ساعت ده که فکر کردم نباید زودتر و دیرتر بروم. از پشت پنجره‌های بزرگِ ساختمان مؤسسه اطلاعات داخل را نگاه کردم تا وقت بگذرد. استوانه‌های بزرگی دیدم که در ظرفی که مایعی در آن بود، می‌چرخید. بعداً فهمیدم دارند زینک‌های مصرف شده را بازسازی می‌کنند. نقّاله بزرگی هم دیدم که آن موقع کار نمی‌کرد ولی فهمیدم مال وقتی است که روزنامه چاپ می‌شود و با آن نقاله روزنامه‌ها را پایین می‌فرستند و بسته‌بندی می‌کنند. آنجا خیلی جذاب بود ولی من حواسم به ساعت بود و قلبم تند تند می‌زد. وقتی که عقربه‌های ساعت به یک دقیقه به ده رسیدند، صبر من هم سر رسید و داخل شدم و به اطلاعات هفتگی رفتم. آن آقای پریروزی آنجا نبود. چند آقا و خانم در تحریریه بودند. یکی از خانم‌های جوان و زیبا را نشان کردم و به خودم گفتم این باید خانم پروین ساحتی باشه... ولی کمی بعد به خودم گفتم: "دختر به این خوشگلی شاعر نمیشه که. زود میان خواستگاریش و میره زن خونه‌دار میشه و سلام بر آشپزی و وداع بر شاعری!"

مات و گیج جلو تحریریه بودم و نمی‌دانستم چه کنم. فکری به سرم زد. به آبدارخانه رفتم و پرسیدم خانم ساحتی تشریف آوردن؟ او بی آنکه به من جواب بدهد، با سینی چای بیرون رفت و با صدای بلند گفت: "خانم ساحتی به آبدارخانه! ملاقاتی داری." به خودم گفتم خاک بر سرم! آبروم رفت. و خواستم فرار کنم ولی دیدم همان دختر خانم زیبایی که حرفش را زدم، به آبدارخانه آمد و گفت: "من ساحتی هستم... شما با من کار داشتین؟" زبانم را قورت دادم و نتوانستم چیزی بگویم. فقط توانستم کف دستم را که از عرق خیس بود، با شلوارم خشک کنم. پرسید: "از شهرستان اومدین؟" گفتم: "بله. از شمال اومدم. شاعرم." پرسید: "اسمتون؟" گفتم: "شعرام همیشه تو مجله چاپ میشه. چطور ندیدین؟" لبخند زد و گفت: "من از کجا بدونم شما کدوم یک از شاعرانی هستین که شعرتون چاپ میشه." اسمم را آهسته گفتم. چهره‌اش شاد شد و گفت: "خیلی دلم می‌خواست شما رو ببینم. شاید

مضمون‌هاتون تکراری باشن اما در تکنیک و صنایع شعری خیلی مهارت دارین... ضمناً منم شمالی هستم ولی ساکن تهرانم."

وقتی که فهمیدم همشهری هستیم، نطقم باز شد و با لهجه خودمان با او حرف زدم. زیاد مسلط نبود ولی سعی می‌کرد با لهجه شمالی حرف بزند. من هم حسابی مجذوبش شده بودم و دلم می‌خواست تا قیامت جلو آبدارخانه بایستم و با او حرف بزنم ولی سرفه‌های بی‌دلیل و پی‌درپی آبدارچی، مرا به خودم آورد و با بی‌میلی زیاد از او خداحافظی کردم البته آنقدر باهوش بودم که آدرس و تلفن منزل را به او بدهم.

از تهران تا شمال یک غزل درست حسابی گفتم و همینکه در شهرم از ماشین پیاده شدم، به پستخانه رفتم و آن را پاکنویس کردم و برای مجله فرستادم. آن غزل که انگیزه مستقیم عشق و شوریدگی و دلدادگی داشت، چیز خوبی از آب درآمد و همان هفته چاپش کردند. مسئول صفحه شعر هم از غزلم تعریف کرده بود و نوشته بود معلوم است این را از سوز دل گفته‌ای. خیلی خوشحال شدم و آن را به همه نشان دادم ولی بعدش دلم گرفت زیرا آن شعر را برای خانم ساحتی گفته بودم و خودش هیچ واکنشی نشان نداده بود. مگر شماره‌ام را نداشت؟ آیا متوجه نشده بود او مخاطب من است؟ حتی در یکی از بیت‌ها گفته بودم: "خود را چه زنی به ناشنیدن / دانی که تویی مخاطبِ من" پس چرا بی‌محلی کرده بود؟ آیا نمی‌شد یک زنگ کوتاه می‌زد و می‌گفت شعرت خوب بود؟ از غصه نشستم به شعر گفتن ولی هرچه زور زدم، حتی یک مصرع به درد بخور هم نیامد که نیامد. یک ماه گذشت و هیچ اثری خلق نکردم.

افسردگی به حلقم چنگ انداخته بود و به سختی می‌توانستم سر کار بروم. روزی آقای کتابفروش به من گفت: "پسرم اگه شغل و درآمد نداشته باشی، هیچ خونواده‌ای بهت زن نمیدن ولی اگه شاعر نباشی و شغل خوبی داشته باشی، اوضاع خیلی فرق می‌کنه." گفتم: "آخه غصه من فقط این نیست که شعرم نمیاد. غم اصلی اینه که محبوبم از من خبر نمی‌گیره. گفت: "مصداق این شعری:

از آنکه نیست به کویت مرا مجال گذر
کرامتی کن و گاهی ز کوچه‌ام بگذر

اون می‌تونه از تو خبر بگیره ولی تو نمی‌تونی. و باز هم فرقی نمی‌کنه و باید کارت رو از دست ندی چون اگه محبوبت بخواد از تو خبری بگیره، بهتره خبرِ موفقیت تو رو بشنوه نه اینکه بشنوه افسرده شدی و یه گوشه افتادی، کار هم نمی‌کنی."

دیدم راست میگه. با ورزش و فعالیت و کار و مشغله حالم بهتر شد. یک ماه بعدش شعرم هم آمد. بیت اول را گفتم. دیدم قشنگ است. مانده بودم بیت دوم را چطور بگویم. تلفن زنگ زد. اهمیت ندادم. مادرم گوشی را برداشت و صدایم کرد: "با تو کار دارن." گوشی را گرفتم و صدای خانم ساحتی را شنیدم. لال شدم. چند ثانیه هیچی نگفتم و وقتی به زبان آمدم، گفتم: قلم بشکن چه جای شعر گفتن / که بوی شعرِ موی دلبر آمد. گفت چی؟ گفتم هیچی داشتم شعر می‌گفتم توی بیت دومش مونده بودم اما با شنیدن صدای شما بیت دوم رو هم گفتم. گفت قشنگه. بهتون تبریک میگم. من اومدم شمال دیدن اقوام.

هیچی دیگه! خودبه‌خود همه چیز جور شد و من و پروین ساحتی ازدواج کردیم. بعد از عقد رفتیم دفتر مجله اطلاعات هفتگی و داستان خودمان را گفتیم و شیرینی دادیم.

پروین زن فوق‌العاده‌ای بود. وجودش باعث شد به سرعت پیشرفت کنم و زندگی خوبی برای خودمان فراهم کنم. خیلی خوش بودم و حتی از اینکه دیگر نمی‌توانستم مثل سابق شعر بگویم، شکایتی نداشتم. زندگی من و پروین خیلی خوب بود. صاحب سه پسر خیلی خوب شدیم و زندگی بهترین روی سکه خودش را به من نشان داد. عالی بود و همیشه شاکر بودم. پروین تا ده سال پیش خیلی وفادار بود اما ده سال پیش بعد از چند دهه زندگی، تنهایم گذاشت و به سفر آخرت رفت. دو سال پیش پروین به خوابم آمد. گفت: "من راضی نیستم... سیاهت رو در بیار و با یه زن جوون ازدواج کن تا سحر گه ز کنارش تو جوان برخیزی!" از خواب پریدم. صبح به پسر بزرگم زنگ زدم گفتم همچین خوابی دیدم. گفت پدرجان بگو می‌خوام زن بگیرم دیگه چرا از قول مرحوم مادرمون حرف جعل می‌کنی. گفتم به روح پروین قسم می‌خورم که راست میگم و خوابشو دیدم. ایناها... اینجام نوشتمش. گفت پس مبارکه.

دو پسر دیگر دارم که هر دو کلاً مخالفت کردند و گفتند ازدواج برای سن شما مناسب نیست. من هم گفتم حق با شماست و سعی کردم به آن خواب فکر نکنم. فردایش رفته بودم پارک قدم بزنم. دو سه دور که پارک را دور زدم، روی نیمکتی نشستم. خانم جوانی آمد و گفت میشه بشینم اینجا؟ گفتم کرم نما و فرود آ که خانه خانه‌ی توست! راستش من آدم خونگرمی هستم و زود سر حرف را باز می‌کنم بنابراین با آن خانم باب حرف را باز کردم. از خودم و خوابی که دیده بودم گفتم، او هم از شوهری که خیلی اذیتش کرده بود تا توانسته بود طلاقش را بگیرد، حرف زد. فردای آن روز یواشکی رفتیم و شش ماهه عقدش کردم و رفتیم خانه و به او تأکید کردم که فعلاً بچه‌هام نباید چیزی بفهمن. گفت در کت می‌کنم عزیزم!

زندگی مخفیانه ما خیلی زود آشکار شد چون روزی پسرهایم گفتند دارند می‌آیند دیدنم. به نازنین گفتم "زود برو خونه خودت. وقتی پسرام رفتن، زنگ می‌زنم برگردی." گفت: "باشه عزیزم. هرچی تو بگی!" ولی آنقدر دست دست کرد تا پسرهایم آمدند و رازم فاش شد. وقتی که رازم فاش شد، دیگر نازنین مدام پیشم بود. بدجور به او وابسته شده بودم. مثل جوان‌ها عاشقش شده بودم. نازنین هم که دندانم را شمرده بود، خیلی ناز می‌کرد. گوشی گران می‌خواست، برایش می‌خریدم. هرجور مانتو و لباس و کیف و کفشی که می‌خواست، زود برایش کادوپیچ می‌کردم. از طلا هم سیر نمی‌شد و هر ماه یک تیکه برایش می‌خریدم. گاهی هم بی آنکه به من خبر بدهد، خودش می‌رفت و طلای سنگینی برمی‌داشت. در آن شش ماه چهل میلیون خرجش کردم. ضمناً اصلاً نمی‌گذاشت مجله بخوانم. او خون تلخ دیگری هم به دلم می‌کرد که صد رحمت به ولخرجی‌هایش نبود. دائم گوشی به دست بود. با هر غریبه‌ای هم که دلش می‌خواست، حرف می‌زد. مگر جرأت اعتراض داشتم؟ اگر لب باز می‌کردم، قهر می‌کرد و باید دو سه تومن خرجش می‌کردم تا برمی‌گشت. اما چه کنم که عاشق بودم. زمان محرمیت ما هم داشت تمام می‌شد. نازنین می‌گفت یا تمدید نمی‌کند یا باید خانه را به اسمش کنم. هرچه خواهش کردم از روی بچه‌هام خجالت می‌کشم، گفت همین که گفتم. من راضی شدم یکی از مغازه‌هایم را به نامش کنم. قبول نکرد و گفت یا همین خونه یا هیچ! آخرش راضی شدم و قرار شد برویم به نامش بزنم ولی هرچه دنبال سند خانه گشتم، دیدم نیست. دست به دامن پسر بزرگم شدم تا سند را برایم بیاورد. سعی کرد قانعم کند که این کار را نکنم. گفتم پسرم مگه من چقدر دیگه زنده هستم؟ چرا تو و برادرات نمیذارین این آخر عمری رو خوش باشم؟ گفت پس به یه شرط سند رو بهت میدیم. اول باید با ما بیای بریم پیش دکتری که رفیقمونه. گفتم دکتر چرا؟ گفت هیچی... فقط یه چکاپه.

رفتیم دکتر. از من نوار مغزی گرفت و چیزهایی پرسید و برام پرونده تشکیل داد. یک دکتر دیگر هم که مطبش در همان ساختمان بود، آمد و پرونده را خواند و در پرونده‌ام چیزی نوشت و مُهر کرد. کارهای آنها برایم مهم نبود، من فقط سند را می‌خواستم. پسرم گفت سند دست برادرمه که رفته سفر. صبر کنی تا یه هفته دیگه میاد." سر یک هفته سند را گرفتم و دویدم پیش نازنین. خیلی ناز کرد و گیر داد که باید مغازه رو هم به نامم کنی. قسمش دادم که کوتاه بیاید و به همین خانه قناعت کند. با بی‌میلی راضی شد و رفتیم دفتر اسناد رسمی یکی از دوستای پسر بزرگم و خانه را به نامش زدم. من و نازنین هم تند تند امضاها را کردیم و گفتم حالا بریم محضر ازدواج. گفت ای وای امروز نه! آخه سر کتاب باز کردم و دیدم امروز ساعت نداره. بهتره فردا عقد کنیم. دو سه روز محضر آمدن را لفت داد و آخرش گفت "چه محضری چه کشکی؟ اگه یه بار دیگه مزاحمم بشی، به پلیس زنگ می‌زنم."

پسرم برایم وکیل گرفت و نازنین به دادگاه احضار شد. وکیل من دکتر و سردفتر رو به عنوان شاهد به دادگاه دعوت کرد. دکتر مدارک پزشکی را به قاضی داد و گفت این آقا در فلان تاریخ در بحران آلزایمر بوده. گواهی آن یکی دکتر را هم به قاضی نشان داد که او هم در پرونده من حرفهای دکتر را تأیید کرده بود و مُهر زده بود. مدارک پزشکی و شهادت سردفتر و بیان خوب وکیلم من رو در دادگاه برنده کرد. وکیلم از من خواست علیه نازنین اقامه دعوا کنم ولی کوتاه اومدم و گذاشتم بره. و حالا شکر خدا چند ماهه که نازنین رفته و دارم آسوده زندگی می‌کنم و باز هم با خیال راحت اطلاعات هفتگی می‌خونم.

گفت‌وگو: فرهاد عشوندی - علی کیانی
عکس: علی کیانی موحد



بررسی المپیک با کوروش باقری

به چه چیز باید حسودی کنم؟!

بعد از محمد بنا، موفق‌ترین مربی ایران در المپیک لندن بود. مردی که یک طلا و ۴ نقره از آن مسابقات برای ایران صید کرد اما برای اخلاق تندش، برای اینکه در تمرینات، با ستاره‌های مدال آورده المپیک از روی دلسوزی، سختگیرانه برخورد می کرد حذف شد و بعد هم بیماری قلبی و البته رفتن رضازاده منجر به جدایی‌اش از وزنه برداری شد. کوروش مهمان کافه خبر بود تا برایمان از وزنه برداری بگوید. با او به زیر پوست حاشیه‌های وزنه برداری دنیا رفتیم

بلـــه، من خیلی ناراحت شـــدم و اولیـــن چیزی که به ذهنم رســـید این بود که خودم را جای او گذاشـــتم. واقعا ناراحت کننده اســـت. یعنـــی اینکه این آدم یک دفعه می گوید من کلاً دور کشـــتی را خط کشـــیدم، من درک می کنم. وقتی که زحماتش نه تنها نادیده گرفته می‌شـــود که انگ‌های دیگری هم به او زده می‌شـــود، خیلـــی خیلی ناراحـــت کننده اســـت، مخصوصاً برای کســـانی که زحمت کشیدند. حالا هستند آدمهایی که زحمت نکشیدند و چهار پنج ماه بودند، حاصل دسترنج دیگران را خوردند و سینه‌شان را جلو می‌دهند.

نفر سوم این مثلث شما رضا مهماندوست بود که به خاطر شـــرایط بچه‌هایش و زندگی‌اش مجبور به رفتن شـــد. الان یک طلا و یک برنز المپیک برای آذربایجـــان آورده زندگـــی‌اش از ایـــن رو به آن رو شده؛ آیا می‌شود به خاطر اینکه رفته و ما خودمان او را راندیم، به او خائن بگوییم؟

اصلـــاً وابـــداً. البته من دقیقـــاً در جریان اینکه چه اتفاقی افتاده و چه حرفهایی زده شده نیستم ولی چیزی که دارم می‌بینم این اســـت که این بنده خدا مجبور شد که برود. من هم سه چهار تا پیشنهاد خوب در این چند وقت داشـــتم ولی با توجه به شرایط بدنی‌ام تصمیم کار کردن نداشتم والا من هم همین کار را می کردم. البته من نه اینکه با فدراســـیون یا کسی مشکل داشته باشم ولی به هر حال این بنده خدا کارش همین اســـت. یعنی این یک کار طبیعی اســـت وقتی شما نخواهی چیزهایی که یـــک مربی می‌خواهد را تامین کنید، می‌رود دیگر. حداقل کاری که می‌توانیم انجام بدهیم این اســـت که بگوییم ان‌شـــاا... موفق باشد و انگهای دیگر به او نزنیم. مهماندوســـت رفته و خب دیدیم که از دست بالاترین مقام کشوری که کار می کند جایزه‌اش را گرفت. البته این چیزها در ایران هم هســـت و نمی گوییم نیست ولی خب باید شـــرایطش باشـــد. من خودم هم همراه آقای محمد بنا چهار ســـال پیش نشان شجاعت گرفتیم ولی ای کاش اگر کســـی به هر دلیلی آن طرف می‌رود انگ دیگری به او نزنیم.

کاروان مـــا در وزنه برداری ریو دو طلا گرفته، به نظرتان موفق بوده ایم؟

به نظر من نتیجه خوبی اســـت. البته اگر ســـه سال پیش از من می‌پرســـیدی من می گفتم شـــش سهمیه باید بگیریم و از این شـــش تـــا باید حداقل پنج تا مدال داشـــته باشـــیم، منتهی چون آن زمان خودم کنار تیم بودم و زحماتی را که در این چهار ســـال کشـــیده شده بود دیده بودم و ســـه تایی را که شـــانس مدال داشتند المپیک قبلی هم بودند. بهداد که طلا گرفت و کیانوش که در حرکت آخر ۲۱۴ شـــد، دو بار فرصت داشـــت و موفق بود و الّا طلا می گرفت که تبدیل به نقره شـــد. سهراب مرادی هم که خیلی‌ها نمی‌دانند و خیلی‌ها هم می‌خواهند نادیده بگیرند و داســـتانهای دیگر بسازند. اردوی آخـــر مـــا بجنورد بود، دســـتش پاره شـــده بود یک عفونت وارد بدنش شـــده بود و ســـه چهار روز در بیمارســـتان خوابید بعد هم یکی دو ســـال کنار رفت و واقعاً حقش هم بود که طلا بگیرد و قابل پیش بینی بود. بهـــداد هم که پایش پاره شـــده بود من آن همان موقع که پارســـال در بیمارســـتان عمل کرده بود از نزدیک رفتم دیدم و به نظر من شـــاهکار کرد که رســـید. یعنی خیلی ســـخت اســـت که پا آن شکل بشود و به المپیک برســـد. یک ضرب فوق العـــاده عالی کار کرد. وزنه‌ای کـــه زد خیلی ســـبک زد. البته ایـــن را هم بگویم، بعضی از کســـانی که آن طرف بودنـــد، ده دوازده روز قبل از اعـــزام می گفتند بهداد تـــا ۲۲۰ کیلو یک ضرب زده. البته ممکن اســـت الان بشـــنوند انکار کنند. ۲۴۰ کیلو در دو ضرب بالا زده و ۲۵۰ را هم روی ســـینه کشـــیده، من اینها را شـــنیده‌ام. من فکر می کنم ســـر بهداد یک مقداری جای بحث زیاد است و چند تا نکته است. اصلاً اینکه حرکتش درست بود یا غلط، من راجع به آن خیلی صحبت نمی کنم. فقط می گویم یک مقدار سختگیرانه بود ولی درباره آن بالا زدن شما را به جام فجر خودمان در خردادماه ارجاع می‌دهم. یادتان باشـــد دو بار ۲۳۵ بهـــداد را خطا دادند و تقریباً همین جوری زد. من فکر می کنم که می‌شـــد به حرکت دوم بهداد قبول داد ولی به جای اینکه راجع به این مسائل بحث کنیم، دو سه تا نکته دیگر را بگوییم.

می گویند بهداد همیشه دست راستش دیرتر باز می‌شود.

حرف من این اســـت که می‌شـــد به حرکت بهداد قبـــول داد و رد کردن آن ســـختگیرانه بـــود. اما اصل موضوع چیز دیگری اســـت. من قبلاً هم گفتم چرا این اتفاقـــات فقط در دوره آقـــای علی مرادی می‌افتد؟ ما از ســـال ۷۳ تا به امروز ســـه رئیس فدراسیون داشتیم، آقای علی مرادی، آقای افشار زاده و آقای حسین رضا زاده. چرا در لندن کســـی به بهداد کاری ندارد و همین حرکت بهداد را در لندن قبول دادند؟ حالا دوستان چه می گویند؟ می گویند دو طلا بیشـــتر نمی‌شود و سهمیه دارد. اصـــلا چنین حرفـــی خنده دارد. در المپیک پکن، چین فقط در قسمت مردان چهار تا طلا می گیرد. اصلاً فرض می کنیم شما درست می گویید آقای ایکس. اگر شـــما می‌دانید پس چرا نمی آیید نقره ایشـــان را محرز کنیـــد و نقره را هم از دســـت می‌دهیـــد؟ اگر اعتقاد به حرفت داری با ۲۴۵ شروع نکن.

بهداد با ۲۳۹ کیلو قطعی نقره می گرفت.

خب چرا نقره را قطعی نکرد تا بعد به ســـراغ وزنه بالاتـــر برای طلا بـــرود؟ دو تا نکته دیگر هم هســـت. بهـــداد طبق گفته خـــود آقایان که الان ممکن اســـت زیـــرش بزنند، در یک ماه آخر فقـــط قیچی کار کرده. حتماً شـــنیده‌اید که می گفتند چون پایش آسیب دیده نمی‌توانســـته قیچی کار کند. شما با علم به این داستان بـــه چه دلیل برای بهداد با ۲۴۵ شـــروع کردید؟ نکته دوم در رقابت اصلاً فرض کنیم که بهداد آماده آماده اســـت. رقیبت ۲۴۲ زده تـــو نهایتاً ۲۴۳ بردار، تازه در یک ضرب یک کیلو جلو هستی. حالا بعضی از دوستان می گوینـــد که اگر ۲۴۳ هم زده بود خطا می‌دادند، من می گویم که منطق وزنـــه برداری ببینید چه می گوید. اصلاً مســـابقات اســـتانی است، وقتی دو تا رقیب تقریباً به هم نزدیک هســـتند، یک مربی آگاه و یک کادر فنی آگاه لزومی ندارد ده کیلو بیشتر از طرف بزند، مینیمم اضافـــه کردن در وزنه برداری یک کیلو اســـت. وقتی او ۲۴۲ زده منطـــق وزنه برداری می گوید ۲۴۳ بگذار. شـــما وقتی ۲۴۵ می گذارید بعد کوروش باقری این را می گوید حسود می‌شود. من به چی باید حسودی کنم؟ کیانوش رســـتمی که می گوید من خودم تمرین کردم مدال گرفتم، ســـهراب مـــرادی را که اصلاً در اردو راه نمی‌دادند، این ماههای آخر آمده اســـت بهداد هم که آن طور. آخر من به چه باید حسودی کنم؟

بعضی‌ها می گویند این رکوردها برنامه ریزی

شده است و از قبل تعیین می‌شود. این درست است؟

نه واقعاً این طور نیست و هر کس این حرفها را می‌زند دنبال راه در رو است. من می گویم با آمادگی که بهداد داشت، اگر پایش مشکل نداشت، راحت می‌توانست با رقیبش رقابت کند. او در یک ضرب فوق العاده عمل کرد و هیچ وقت آنقدر آماده نبود و این جای تقدیر دارد از کسانی که او را به مسابقات رساندند، چه دکترها و چه مربی‌اش. مربیانی که اسم حسود را روی ما می گذارند بالاخره در این زمینه تلاش کردند و من قبول دارم که کادر فنی در بخش آماده کردن تیم خوب عمل کرده است ولی نمی‌خواهند بپذیرند که در بحث کوچینگ اشتباه داشته اند.

به نظر تان اگه بهادر می آمد بهتر نبود؟

اتفاقاً سر قضیه بهادر هم خیلی‌ها فکر می کردند که من می گویم چرا بهادر را نبردند؟ البته شاید ته حرفم به آن برسیم یا مثلاً چرا فلانی را نبردند؟ من اصلاً در فرایند مشکل داشتم. من می گویم مربی که شب و روز با ورزشکار زندگی می کند، خیلی بهتر از منی که بیرونم می‌فهمد که چه کسی آماده است و چه کسی نیست. تا اینکه تو بیایی ۱۵ یا ۱۶ نفر را جمع کنی و چیزهای دیگر را دخالت بدهی تا یک نفر را انتخاب کنی. اگر با این فرایند حتی بهادر هم انتخاب می‌شد مطمئن باشید همین حرفها را می‌زدم.

درباره براری و سهراب به نظر می‌رسید که در انتخاب وزنه یک آشفتگی بود.

من موافقم. حتی اگر من را به حسادت متهم کنند حرفم را می‌زنم. نمی‌دانم از نظر آنها من به چه چیزی باید حسادت کنم؟ کسی که پنج ماه آمده و دو طلا گرفته است، شده خوب! یک طلایش که کیانوش رستمی است که می گوید من خودم تلاش کرده‌ام و ربطی به کادر فنی ندارد. سهراب هم که تا مدتها در خانه تمرین می کرد و می گفت بیشتر از این رکوردها را در خانه زده است. من نمی‌دانم واقعاً به چی حسادت کردم؟ در حالی که واقعاً حمایت کردم و آدمی هستم که سیاه و سفید نمی‌بینم. من می گویم سجاد (مربی تیم) همین الان هم بهترین گزینه است و اگر یک کار درست شورای فنی انجام داده باشد، همین انتخاب او است ولی این اظهار نظرهایش یک مقدار از روی جوانی‌اش است و من مطمئن هستم که بعداً به اشتباهش پی خواهد برد که اگر امثال کوروش باقری می آیند و دلسوزانه می گویند که در این جا اشتباه کردی، باید بپذیرد که نقد آنها به خاطر وزنه برداری است. و مطمئن باشید از این به بعد من می گویم. یک مدتی تصمیم گرفته بودم که حرفی نزنم ولی وزنه برداری گردن من حق دارد و دوستان از این پس ببینند که کوروش باقری جایی که ببیند ایراد دارد را حتماً می گوید و جایی که احساس کند که خوب کار شده است را تحسین می کند.

یک حرفهایی آن زمان و درباره آن تیمی که تست دوپینگشان مثبت در آمد بود که می گفتند مثلاً یک نفر جای دیگری نمونه داده و...

من چیزی در این مورد نمی‌دانم اما در مورد آن قضیه آقای مرادی کلاهش را بالاتر بگذارد چون وقتی که اینها آمدند، خودش را پنهان کرده بود. اگر ایشان مدعی مدیریت است، چرا باید همچنین داستانی می بود؟ من اصلاً آن قضیه را تایید نمی کنم ولی چرا اصل موضوع را رها می کنید و به فرع می چسبید؟ در قضیه بهداد هم همین طور، آقای مرادی شما به عنوان مربی پشت صحنه بودید و وزنه بد انتخاب کردید، بعد حرفهایتان ضد و نقیض است. از یک طرف در ریو گفتید جلّود جلّاد و از یک طرف در ایران گفتید من با کسی مشکل ندارم و اصلا جلود را نمی شناسم. اینها یعنی فرافکنی و به نظر من اصلاً قشنگ نیست. ماهیت کار آقای مرادی برای من روشن است و من شک ندارم که ایشان آن دوازده سالی که در ابتدا بودند خیلی زحمت کشیدند و کارهای جدید زیادی انجام دادند. بالاخره آدمی نیستم که همه چیز را یا سیاه و یا سفید ببینم. اگر تیم کوروش باقری ۴ یا ۵ تا مدال گرفته دلیل نمی شود بی ایراد باشد و دلیل نمی شود که آقای علی مرادی چون یک حرکتی را شروع کرده امروز بی ایراد باشد. من اول گفتم تیم خوب کار کرده و دو تا مدال گرفته و ما خودمان به قول شما حداقل مدال نقره بهداد را از او گرفتیم.

می گویند که سهراب مرادی در تمرین‌ها خیلی بیشتر از این می‌زده است و حتی رکورد المپیک را هم زده بوده، این درست است؟

من اینجا به طرفداری از کادر فنی حرف می‌زنم. سهراب می‌خواسته طلا بگیرد، خب طبیعی است که وقتی طلایش محرز شد دیگر انگیزه‌اش کم شود یعنی خیلی چیز عجیبی نیست.

به نظر می‌رسد غیر از مسائل فنی در مورد مسائل دیگر هم روی بچه‌ها کار می کردید؟

من یادم است روزی که سر مربی شدم بعضی از بچه‌ها پشت وزنه کلماتی را می گفتند که من همان جا پیشنهاد دادم که شما صرفاً وزنه نمی‌زنید که مدال بگیرید، می‌خواهید در کنار مدال آوری چیزهای دیگر را انجام دهید. شما بهتر است که فلان کلمه را نگویید و جایگزینش فلان کلمه را بگویید.

ظاهراً رکورد المپیک شما هنوز پا برجامانده...



بله از ۲۰۰۰ تا الان شکسته نشده است ولی من انتظار داشتم سهراب بزند.

چطور است که همه رکوردها زده شده است به غیر از رکورد شما؟ شما وزنه دوضرب را پایین زدید؟

یک دلیل دارد، در یک ضرب احتمال آسیب دیدگی بیشتر است، برای همین خیلی ریسک نمی کنند و کمتر رکورد شکسته می‌شود. الان خدا را شکر یک رکورد یک ضرب بهداد دارد و یک، یک ضرب هم من دارم و یک دوضرب رضازاده در المپیک دارد و یک مجموع هم کیانوش دارد.

استرس ندارید که رکوردتان را بزنند؟

نه اصلاً. خدا را شاهد می گیرم که من تا المپیک بعدی یعنی ۲۰۰۴ نمی‌دانستم که رکورد المپیک به اسمم است چون اصلاً دقت نکرده بودم. بعد روز مسابقه شاهین در آتن، شاهین گفت که کوروش من می‌خواهم در پشت صحنه من باشی و من هم قبول کردم و آنجا بود که در صحنه نگاه کردم دیدم که اسم من هم هست و دقت کردم دیدم که رکوردهای یک ضرب المپیک قبلی را زده است و یعنی اینقدر برایم مهم نبود. آنجا شاهین ۲۲۵ را روی سینه کشید که اگر بالا می‌زد برنز را گرفته بود، به نظر من شاهین جزو ورزشکارانی بود که به حقش نرسید.

در آن المپیک سیستم کوچینگ شما برای حسین سوژه شده بود.

در تربیت بدنی در بخش اصلاح حرکتی یک موضوعی با عنوان بازخورد آنی داریم که شما چند خواسته را از ورزشکارت می خواهی، انجام می‌دهد. در اصلاح حرکتی می بینید که سه چهار تا قسمت را باید همزمان با هم رعایت کند، یک سری ورزشکاران طبق عادت آنچه ملکه ذهنشان شده را انجام می‌دهند ولی باز هم یک قصوری در آن وجود دارد. وقتی شما به شکل آنی مثلاً می‌خواهید لیوان را بر دارید، من می گویم با پنج تا انگشت بردار و انگشت کوچیکت پایین تر باشد، مچت صاف باشد و... وقتی من اینها را می گویم و شما دو دقیقه بعد می‌خواهید این کار را انجام بدهید، بعضی از ریزه کاری‌ها را ممکن است انجام ندهید ولی در بازخورد آنی وقتی شما اینجا را گرفتید، مثل این است که میله را گرفتید و من می گویم به انگشتت حواست باشد و مچ دستت، ایشان دیگر خودش می‌فهمد و دقیق رعایت می کند. رضازاده هم جزو ورزشکارانی بود که اتفاقاً خودش به من می گفت که کوروش بگو. مثلاً وقتی وزنه روی سینه می آید باید بگویم چه کند. شاید مخاطب بگوید که اینها که یکسال با هم کار می کنند، در تمرین نمی گوید که کمرت را سفت بگیر و یا آرنجت پایین نیاید؟ بله ما می گوییم ولی وقتی که وزنه روی سینه ورزشکار است، آنقدر اثربخش است که به لحظه دارد انجام می‌دهد که شما دو سال هم گفته باشید ولی آن لحظه نگویید ممکن است یک درصد رعایت نکند و ما به خاطر آن یک درصد داد می‌زدیم و می گفتیم.

روند رشد، پیچیده و پر زحمت است و در ازای عمر ادامه دارد
● اسکات پک

گفتگوی خواندنی شمس لنگرودی و نادر مشایخی درباره خبرنگاری

سخت ترین شغل دنیا، خبرنگاری است!

گفتگو: علی کیانی موحد
عکس: شهرزاد جودی

پانزده سال پیش قرار بود استاد نادر مشایخی و استاد شمس لنگرودی همدیگر را ملاقات کنند اما از آن تاریخ تا به امروز این اتفاق نیفتاد تا بر حسب اتفاق متوجه این علاقه شده و یک روز همراه استاد مشایخی به خانه استاد لنگرودی رفته و چند ساعتی کنار هم بودیم و گپ زدیم که بخشی از این گفتگو به مناسبت ویژه نامه ۷۵ سالگی مجله درباره شغل خبرنگاری و نگاه این اساتید به این حرفه است.



آقای مشایخی در گفتگو با مجله ما حرفی زد که تا به امروز نگفته بود. اینکه در اتریش خالتور می زده است.

شمس: واقعا؟!

مشایخی: بله، انقلاب شده بود و پول برایم نمی رسید، من هم از سر اجبار در مجالس مختلف می رفته و می زدم.

تا این حد اطلاعات ما نسبت به افرادی که برای مصاحبه سراغشان می رویم، زیاد است!

شمس: واقعا فردی که برای پرسش سراغتان می آید، باید اطلاعات کاملی نسبت به شما داشته باشد. در گفتگوی قبلی مان همان ابتدا از من پرسیدید اولین کار شما نوشتن یک داستان برای مجله اطلاعات هفتگی بود. هنوز هم نمی دانم این موضوع را از کجا متوجه شدید؟! از روزی که رفتید این اطلاعاتی که داشتید خیلی ذهن من را درگیر کرد.

مشایخی: مگر داستان خاصی نوشته بودید؟

شمس: بله! در سن ۹ سالگی به تقلید از داستانهای آلفرد هیچکاک که در نشریه منتشر می شد، قصه ای نوشته و برای مجله فرستادم. آنها هم داستان من را چاپ نکرده بودند! خیلی هم ناراحت شدم. (می خندد) جالبتر آنکه هنوز آن داستان را دارم.

الان اما حاضریم آن داستان را چاپ کنیم.

مشایخی: (باخنده) فکر نمی کنید کمی دیر است؟! البته به نظر من جالب خواهد بود.

شمس: این داستان جزء وسایل شخصی من در لنگرود است. چندباری هم می خواستم آن را به تهران بیاورم اما گفتم همانجا هست و به آن نیازی ندارم اما قول می دهم در اولین فرصت که به لنگرود رفتم، داستان را پیدا کرده و برایتان بفرستم.

مشایخی: داستان شما درباره چه بود دقیقا؟!

شمس: تحت تاثیر داستانهای پلیسی آلفرد هیچکاک، من هم یک داستان جنایی نوشته بودم. نکته جالب آنکه چون اکثر داستانهای پلیسی آن زمان اسم شخصیتهایشان خارجی بود، من نیز شخصیتهای داستانم اسمهای خارجی داشتند. با خودم می گفتم مگر می شود حسن یا سیاوش قاتل یا دزد باشند؟!

مشایخی: این قضیه داستان نوشتن در نه سالگی شما را از کجا متوجه شدید؟

اعتقاد من این است که برای طرف مقابل باید ارزش قائل شد. وقتی برای گفتگو با هر فردی هماهنگ می شوید باید درباره وی تمام اطلاعات ممکن را به دست آورید تا طرف مقابل بداند که دست خالی سراغش نرفته اید. من برای گفتگو با آقای لنگرودی سه روز و برای گفتگو با شما یک روز کامل وقت گذاشتم و تمام سایتهای مختف را جستجو کردم.

شمس: متاسفانه برخی از دوستان مطبوعاتی برخلاف شما فکر می کنند.

مشایخی: دو سال پیش سه نفر از بهترین آهنگسازان اتریش را به ایران دعوت کردیم. شخصیتهای جهانی که به هر کشوری نمی روند. یک خبرنگار تخصصی موسیقی از من درخواست کرد که از این سه استاد وقت گرفته و گفتگویی با آنها انجام دهد. من نیز خوشحال شدم که یکی از اهالی رسانه سراغ این اساتید آمده. وقتی برای گفتگو هماهنگ کرده و آن خبرنگار جلوی اساتید نشست. سوال اولش این بود: شما فکر می کنید موسیقی در آینده چگونه خواهد شد؟! (خنده) نگاهی به وی کرده و گفتم: من سوالات شما را ترجمه نمی کنم! از آن اساتید هم عذرخواهی کرده و مصاحبه را لغو کردم. مگر می شود جلوی آن اساتید اینگونه سوالات را مطرح کرد؟!

آقای لنگرودی، نظر شما درباره خبرنگار و خبرنگاری چیست؟

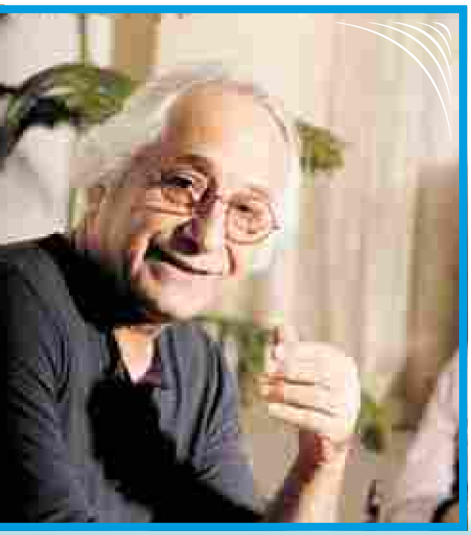
شمس: ناصرالدین شاه می گفت، همه چیزمان باید به هم بخورد. یعنی شغل شما مانند بقیه شغلهای کشور است. مثالی بزنم. الان منتقدان ادبی ما چگونه هستند؟! بعد از نیما شاید تعداد منتقدینی که اهالی هنر قبولشان داشته باشند به تعداد انگشتان دست هم نمی رسد چرا که بستر این قضیه در ایران آماده نیست. هر فردی خودش زحمت بکشد، به جایگاه خاصی می رسد. به نظرم برخی خبرنگاران خودشان فعالیت کرده و جایگاه خوبی برای خود پیدا کرده اند. خبرنگاران واقعی که هم علاقه و هم درک این شغل را داشته و هم علمش را داشته باشند به ندرت در ایران پیدا می شوند. چند سال پیش آقایی سراغ من آمد که زندگی نامه من را به صورت مصاحبه برای خوانندگانش بیان کند. من هم از ایده ای که داشت خوشم آمد و استقبال کردم. یک روز در منزل میزبانش بودم و وی هم سوالاتش را شروع کرد. سوال اول این بود: خودتان را برای ما معرفی کنید! (کمی مکث و تعجب) وقتی برای گفتگو سراغ من می آیید باید من را بشناسید و نوشته های من را بخوانید تا بتوانید من را درگیر بحث های چالشی کرده و حرفهای متفاوتی نسبت به دیگر حرفها دربیاورید تا حرفهایی به شما بگویم که برای دیگران بازگو نکرده ام.

مشایخی: شما در جواب این دوست چه گفتید؟ خودتان را معرفی کردید؟!

شمس: (باخنده) بله! من هم اصلا به روی خود نیاورده و خودم را معرفی کردم! پس از هفت هشت دقیقه مصاحبه ما به پایان رسید.

چرا اینقدر زود؟!

شمس: من که از وی سوالی نداشتم! وی قرار بود از من سوال بپرسد که نه سوالی داشت و نه اصلاً



می شناخت من که هستم؟!

مشـایخی: برای من جالب است که این آدم برای چه سراغ شما آمده بود؟!

شمس: یک ناشـر به وی گفته بود از من مصاحبه بگیرد و وی هم خیلی سـاده کیفش را روی دوشـش انداخت و سـراغ من آمد تـا گفتگویی بگیرد! به دلیل اینکه در تمام سـطوح کم سواد هستیم، فردی که کمی سواد داشته باشد خود را برابر دیگران بسیار باسواد می داند! به همین دلیل در همه عرصه ها ادعا زیاد است.

کاملا درسـت است، من خودم همیشه مدعی هسـتم که نسـبت به دیگر همکارانم فـوق العاده هستم!

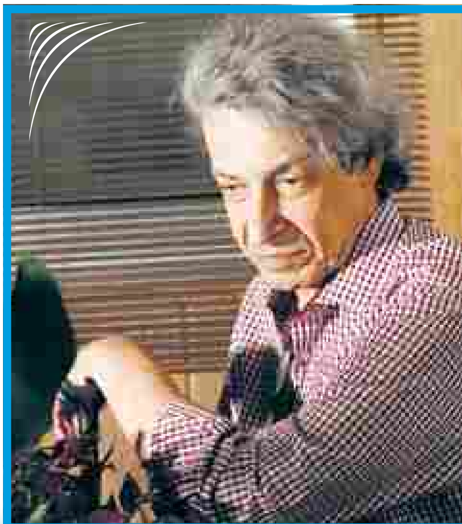
شـمس: (باخنده) بله، شما هم مدعی هستید! وقتی در اولین گفتگویمان شـما همان ابتدا سـوالاتی از من پرسـیدید که ذهنم را به شدت درگیر کرده بود که از کجـا این اطلاعات را آورده اید، هم باعث شـد از آن گفتگو لذت ببرم و هم باعث شـدید که حواسم را جمع کرده و حرفی نزنم که اشتباه باشد.

خـود شـما تـا به حـال بـا فـردی مصاحبه کرده اید؟

شـمس: خیر! یکبار قرار بود با دوسـت شـاعری مصاحبه کنم اما زمانی که وی را دیدم مشـغول چای خـوردن و گپ زدن شـده و اصلا یادمـان رفت باید مصاحبه ای داشته باشیم!

آقای مشـایخی، با شـما مصاحبه های زیادی شده است. نوع گفتگو در خارج ایران و داخل ایران تفاوت دارد؟

مشـایخی: موضوع این اسـت که خبرنگاران در ایران خود را زیاد درگیر موضوع نمی کنند! یعنی خیلی خبرنگاران تخصصی با سـوالات تخصصی نداریم. در خارج از ایران اینگونه نیست. نمی گویم همه خبرنگاران خارج از ایران متخصص موسیقی هستند، بلکه آنها در گفتگوهایشـان جنبه های اجتماعی و فلسفی را در نظر مـی گیرند که در ایران اینگونه نیسـت. البته در چند سال گذشته با حضور نسل جوان در عرصه مطبوعات، اتفاقات بهتری را شـاهد بودم و سـیر صعودی در کار دوستان خبرنگار مشاهده کردم.



شـما چه توصیه ای به اهالی رسـانه دارید تا زمانـی که سـراغ شـما و دیگر دوسـتان می آیند، گفتگوهایشان جذاب شود؟!

مشـایخی: مهمترین کاری کـه باید انجام دهند، گوش دادن است! حرف من این نیست که این دوستان موسـیقی گوش کنند، همینکـه فرایند گوش دادن را فرابگیرند کافی اسـت. به عنوان مثال کافی است چند لحظه ای سـکوت کنم، شـما چه صداهایی در اتاق به گوشتان می رسد؟!

شمس: صدای وزوز گوشی که چند سالی است می شنوم هم به حساب می آید؟ (خنده)

مشـایخی: بله، آن هم قبول است! البته به صورت شخصی! اگر دوسـتان مطبوعاتی که با آنها در ارتباط بودم کمی گوش کردن را یاد بگیرند، پیشرفت فراوانی خواهند کـرد. اولین فرایند یـک گفتگو، گوش دادن اسـت. اگر خوب گوش نکنیـم که نمی توانیم ارتباطی برقرار کنیم و حرف زدنمان با هم دچار مشکل خواهد شـد. اولین فرایند خوشبختی همین گوش دادن است. با گوش دادن بـه دیگران می توانید با دنیای پیرامون بهتریـن ارتبـاط را برقرار کنید. در موسـیقی هم اگر فردی بخواهد پیشرفت کند اولین حرف من این است که خوب گوش کردن را فراگیرد.

آقـای لنگرودی، چقدر تا بـه امروز گفتگوی زرد داشتید؟! مثلا موز بهتر است یا آناناس؟!

شـمس: به جرات می توانم بگویم چنین گفتگویی نداشتم. خبرنگارانی بودند که از این دست سوالات می پرسیدند اما هیچگاه علاقه ای به جواب دادن نداشته و جواب اینگونه سوالات را نمی دهم! در ادامه حرفهای آقای مشـایخی باید بگویم، در شـعر هم به همینگونه است. یعنی نگاه می کنند اما نمی بینند! سپهری در یک شعر می گوید، به تماشا سوگند و به آغاز کلام. مشکل بسـیاری از شـعرا این است که مثل بقیه نگاه می کنند اما مشاهده نمی کنند. این دیدن اگر در بین مردم رواج پیدا کند و مـردم بتوانند اطراف خود را خوب ببینند، نگاهشان به زندگی تغییر کرده و شاید بتوان گفت همه چیز برایشان زیباتر به نظر می آید.

به عنوان آخرین سـوال، یک سری از دوستان هسـتند که چند کلمه را کنار هم قرار داده و به خود لقب شـاعر می دهند و یا عده ای سـوت می زنند و فکر می کنند آهنگساز هستند! با این افراد برخورد داشته اید؟ به این افراد می توان گفت هنرمند؟!

مشـایخی: همیشه به شـاگردهایم می گویم وقتی آهنگسـازی می کنید، مثل این است که از کوه بالا رفته و در آنجا غارهای فراوانی می بینید. برخی غارها روشـن است و سراغشان نروید و سراغ غارهایی بروید که فردی سمتشـان نرفته اند. افرادی که این گونه کار می کنند را آهنگساز نمی دانم، به نظر تنها در حال کپی کردن هستند. در آهنگسـازی اگر بتوانید خودتان را بیان کنید، موفق هستید. استاد دانشگاه من در اتریش گفت به دو چیز فکر کن، یک اگر آهنگساز می شوید باید ۲۴ ساعته آهنگساز باشید و مثل کارمندان چند ساعت در روز کار نمی کنید و نکته دوم اینکه تو همیشه تنها هستی!

اطلاعات هفتگی بهتر از نشریات تخصصی



نوید مظفری (کارشناس داوری)

برخـی می گویند برای پیشـرفت داوری تنهـا باید نظـرات تخصصی کارشناسـی در خبرگزاری هـای تخصصی و یـا روزنامه های ورزشـی داد تا داوران بـا خواندن آنها بتوانند کار خود را بهتر کنند. با احترام به نظر دوستان اما معتقد هستم نشـریه ای همانند اطلاعات هفتگـی بـا سـابقه طولانی و طیف گسـترده مخاطبانـش نیز در ایـن راه کمک فراوانی به ورزش و جامعـه داوری خواهد کرد. نشـریه اطلاعات هفتگی به واسـطه آنکه در سراسـر ایران پخش شـده و مخاطبـان فراوانی دارد می توانـد آگاهی عمومی را در سـطح جامعه ارتقا دهد.

اگر بخواهـم مثالی در این زمینه بزنم باید به گفتگوی سـال گذشـته خودم و اطلاعات هفتگـی اشـاره کنـم. گفتگویی کـه حتی در سـایتهای مختلف خبـری نیز بازتـاب پیدا کرد و برخی سـایتها همان گفت و گو را منتشر کردند. زمانی که پس از مدتها تصمیم گرفتم با رسانه ای گفت و گو کنم با همین دیدگاه نشریه اطلاعات هفتگی را انتخاب کردم و خودم فکر نمی کردم بازتابش آنقدر گسترده باشد. پس از آن گفت و گو که درباره مسـائل و مشکلات داوری حرفهای فراوان زدم، تماسهای زیادی از جامعه داوری به ویژه در شهرستانها داشتم. فکر نمی کـردم حرفهای من آنقـدر بازتاب خوبی داشته باشد. با آنکه گفت و گو در سایتها هم منتشـر شد اما بازتابی که آن گفت و گو در نشـریه اطلاعـات هفتگی داشـت را در هیچ سـایتی مشـاهده نکردم. به همین دلیل است که می گویم نشریه ای با رویکرد غیر تخصصی می تواند از برخی نشریات تخصصی بهتر عمل کند. از سوی دیگر در سایتها و خبرگزاری های مختلف متاسـفانه بسیار مشاهده کرده ام که مطلب دچار تحریف شـده و حتی برای خودم پیـش آمده که مطلبی بـرای یک خبرگزاری ترجمه کرده و فرستاده ام اما بدون اینکه اسمی از من در آن برده شـود، آنرا منتشر کرده اند. بـا دیـدن این اتفاقات بود کـه تصمیم گرفتم بـه طـور کلی قید گفتگو با این قبیل سـایتها و خبرگـزاری هـا را زده و ترجیح دهم اگر قرار اسـت حرفی برای گفتن داشته باشم، آنرا در اطلاعات هفتگی منتشر کنم.

روزی که مترجم اطلاعات هفتگی شدم

رضا چلنگر



درابتدا باید سالگرد هفتادوپنج سالگی انتشار نشریه وزین اطلاعات هفتگی را به همه خوانندگان خوب این مجله تبریک بگویم. اطلاعات هفتگی برای اکثر ما یادآور روزهای خوب کودکی است. روزهایی که دور از هر تکنولوژی یکی از مهمترین سرگرمی‌های ما خواندن مجلات بود و اطلاعات هفتگی هم در اکثر خانه‌ها وجود داشت. هرچه به سن ما افزوده شد، تکنولوژی بیشتر جایش را در زندگی باز کرد و مطالعه و خواندن مجله از اولویتهای روزمره‌مان خارج شد. اینگونه بود که سالها از این نشریه بی‌خبر بودم. در واقع مدتی فکر می‌کردم اصلاً منتشر نمی‌شود تا اینکه...

تماسی مشکوک

یک روز سرگرم کارهای روزمره بودم که شماره‌ای ناشناس با من تماس گرفت و از من تقاضای مصاحبه کرد. آن زمان درگیر مشکلات پرونده دوپینگ پاس همدان بودم و اصلاً آمادگی مصاحبه نداشتم اما آن فرد گفت که شماره من را از منصورخان پورحیدری گرفته و همین باعث شد کمی به گفت‌وگو راغب شوم. وقتی که شنیدم از مجله اطلاعات هفتگی تماس گرفته، بسیار خوشحال هم شدم چرا که متوجه شدم این نشریه هنوز هم منتشر می‌شود. از وی خواستم شماره تماسش را به من بگوید تا بعد تماس بگیرم اما حرفی زد که کمی ترسیدم. گفت سه رقم آخر شماره تماسش با عدد مهریه همسر من یکی است! با تعجب از او پرسیدم: چی؟! سه رقم آخر با مهریه همسر من؟! با کمی پررویی گفت: بله! یعنی عدد ۱۲۴!

اطلاعاتی هستی؟

قرار مصاحبه را در ساختمانی که کرج ساخته بودم، گذاشتیم. جوانی لاغراندام بود. خیلی به او اعتماد نداشتم. سوالات عجیبی می‌پرسید. اطلاعاتی از من داشت و یا حرفهایی می‌گفت که مطمئن بودم از وزارت اطلاعات آمده است! سرانجام یک سوال پرسید که تصمیم گرفتم در جوابش یکدستی بزنم. پرسید: "گفته می‌شود شما افسر وزارت اطلاعات هستی و با اسلحه سر تمرین تیم ملی می‌رفتی، آیا این صحت دارد؟!" من هم در جواب گفتم: "به نظر شما اطلاعاتی هستی! مگر می‌شود یک نفر این همه اطلاعات دقیق از من داشته باشد؟! حتماً به جایی وصل هستی!"

برای عکاسی مصاحبه تا هشتگرد و سر مزرعه رفتیم. من را به زور سوار تراکتور کردند و گفتند ژست بگیر که عکس بگیریم! آن روز هم حسابی ذهنم مشغول بود که این دیگر چه خبرنگاری است! همه‌اش دنبال کارهای عجیب و غریب است.

اینگونه بود که دوستی من با آن خبرنگار جوان آغاز شد. کمی بعدتر از من تقاضا کرد که خاطرات خود را برای نشریه بنویسم. من هم با کمال میل قبول کردم. هر هفته یک ستون ثابت در مجله اطلاعات هفتگی به من رسید و خاطرات آغاز فعالیتم در فوتبال را هر هفته برای شما خوانندگان گرامی می‌نوشتم. مدتی مشغول به فعالیت بودم که محرومیت من از حضور در میادین فوتبال به پایان رسید و به همین دلیل دیگر وقت آزادی برای نوشتن خاطرات نداشتم.

مترجمی برای مجله

اما حضور در ورزش هم باعث نشد که از نشریه خوب اطلاعات هفتگی دور شوم. دیگر خودم را عضوی از این خانواده می‌دانستم. البته بماند که اصرارهای آن خبرنگار جوان که امروز یکی از دوستان صمیمی من شده، هم بی‌فایده نبود. همه چیز از آنجا شروع شد که از من درخواست کرد با "ژلکو میاچ" قرار گفت‌وگو بگذارم. مربی که دستیار علی دایی در پرسپولیس بود. قرار گذاشتم اما از من خواست به عنوان مترجم در

چه شد به ایران آمدم...

امید نمازی



زمانی که به عنوان دستیار کارلوس کی روش در تیم ملی انتخاب شدم بسیاری از مردم من را نمی‌شناختند. برخی حتی اسم من را نشنیده بودند و تنها تعداد معدودی از علاقه‌مندان به فوتبال می‌دانستند که من مدتی پیش از انتخاب به عنوان دستیار کی روش، در تیم استیل آذین مشغول به فعالیت بودم.

دستیاری کی روش

اینکه من چگونه توسط کی روش برای حضور در کادر فنی انتخاب شدم، برای بسیاری جای سوال است. مربی که سابقه حضورش در ایران چند ماه بیشتر نیست، چرا باید در کادر فنی حضور داشته باشد؟! اصلاً کی روش از کجا من را می‌شناخت؟ یک روز حمید بابازاده با من تماس گرفت که با دن گاسپار، دستیار کی روش، صحبت کنم تا در تمرینات تیم ملی حضور داشته باشد. هنگامی که با دن صحبت کردم، با تعجب پرسید ایران هستی؟! گفتم چند ماهی است به ایران آمده‌ام. گفت: حتماً بیا ببینمت. به هتل رفتم و جلسه مشترکی با دن و کی روش برگزار کردیم. زمانی که کی روش در آمریکا مربیگری می‌کرد، من مدتی در تیم فوتبالش بازی کردم و با دن هم سالها در آمریکا رفاقت و همکاری داشتم. پس از چند ساعت صحبت کردن، کی روش من را به عنوان دستیار ایرانی خودش انتخاب کرد؛ انتخابی که مخالفان فراوانی داشت.

حضور در استیل آذین

پیش از آنکه به کادر فنی تیم ملی بپیوندم، در تیم استیل آذین مشغول به فعالیت بودم. حسین هدایتی از محمد خاکپور که به ایران بازگشته بود درخواست کرد به عنوان سرمربی تیم استیل آذین مشغول به فعالیت شود. محمد هم به دلیل اینکه سالیان سال بود من را می‌شناخت از من خواست به کادر فنی تیمش اضافه شوم. بدین ترتیب به کادر فنی استیل آذین اضافه شدم



اما تیم بد نتیجه گرفت. هر کاری کردیم تیم نتوانست خود را بالا بکشد و محمد هم استعفا داد.

چند بازی من سرمربی موقت تیم شدم و علی پروین نیز مدیرفنی بود. سپس محمود یاوری به تیم اضافه شد اما باز هم اتفاق خاصی نیفتاد و استیل آذین با همه ستاره‌هایش به لیگ دسته یک سقوط کرد. در همان زمان فعالیت در استیل آذین بود که به عنوان مربی به تیم ملی اضافه شدم. یکی از انتقادهای دیگری که سر انتخاب من به کی روش می‌شد، به همین موضوع بازمی‌گشت. اینکه من مربی تیمی بودم که در حال سقوط بود. همه فوتبال دوستان حضور من در فوتبال ایران را به استیل آذین مرتبط می‌دانند اما هیچکدام از آنها نمی‌دانند که برای اولین بار سال ۸۷ بود که به ایران آمدم، آنهم به خاطر گفت‌وگویی با مجله اطلاعات هفتگی.

من و اطلاعات هفتگی

من در آمریکا متولد شدم و سالها در آنجا زندگی کردم. سپس به خاطر شغل پدر به ایران آمدیم. دکتر نمازی‌زاده را تمام دانش آموختگان تربیت بدنی می‌شناسند. پدر پیش از انقلاب به ایران بازگشت و من هم نوجوانی خود را در ایران گذارندم. سال ۶۰

کنارش حضور داشته باشم. همین حضور و گفت‌وگوی جالبی که انجام دادیم باعث شد تا شرایط گفت‌وگوهای دیگر فراهم آید. به یک تیم خبری خوب تبدیل شدیم. از سفیر وقت کرواسی در ایران تا میروسلاو بلاژوویچ از دست ما در امان نبودند و هر فردی که می‌توان با آن گفت‌وگو کرد را هماهنگ کرده و مصاحبه‌های جنجالی می‌گرفتیم.
همکاری من با اطلاعات هفتگی دو سه سالی ادامه داشت و هنوز هم دورادور با این نشریه در ارتباط هستم. هرچند به دلیل مشغله‌های فراوان امروز کمتر می‌توانم در خدمت شما خوانندگان مجله باشم، اما سعی من این است با حضور در گفت‌وگوهای خاص به عنوان مترجم، بازهم کنار شما عزیزان باشم. نزدیک به دو دهه در فوتبال ایران حضور داشته و نشریات فراوانی را مشاهده کرده و با آنها برخی مواقع به عنوان مترجم همکاری داشتم اما باید به جرات بگویم هیچ نشریه‌ای اطلاعات هفتگی نمی‌شود.



از ایران به آمریکا رفته و تا ۸۷ هم به ایران بازنگشتم. قرار بود برای ادامه تحصیل به آمریکا بروم اما فوتبالیست شدم و برای تیم ملی فوتسال آمریکا هم بازی کردم. در آن زمان هیچگاه فکر نمی‌کردم روزی به ایران بازگردم. سال ۸۶ مربی تیم **نیوجرسی آیرونمن** شدم. تیم فوتبال داخل سالنی که برای بازی افتتاحیه‌اش تصمیم گرفت از پله دعوت کند. این خبر در سطح جهان بازتاب فراوانی داشت. یک روز ایمیل خود را چک کردم که متوجه شدم خبرنگاری از ایران درخواست گفت‌وگو با من را دارد. برایم جالب بود که پس از سالها از ایران کسی می‌خواهد با من گفت‌وگو کند. شماره تماسم را برایش فرستادم و او نیز تماس گرفت و گفت‌وگوی مفصل تلفنی با هم داشتیم. اینگونه بود که برای اولین بار مجله اطلاعات هفتگی مصاحبه‌ای از من کار کرد. چند روز بعد باز هم آن خبرنگار تماس گرفت که اگر امکان دارد چند سوال از پله بپرسم تا در مجله چاپ شود. من هم با مدیر برنامه‌های پله تماس گرفتم و گفت برای گفت‌وگو باید پانزده هزار دلار به وی پرداخت کنیم. به وی گفتم ما پنجاه هزار دلار برای یک شب به پله داده‌ایم و این چند سوال را به حساب آن پول بگذار. سوالها را با مجله هماهنگ کردیم و من در رختکن باشگاه با پله برای مجله اطلاعات هفتگی مصاحبه گرفتم. اولین گفت‌وگوی رسمی پله با نشریه‌ای ایرانی پس از انقلاب. کمی بعد چند مقاله برای نشریه فرستادم و به نوعی همکاری ما ادامه داشت.
همین ادامه همکاری انگیزه‌ای به من داد تا به ایران بازگردم، هم سری به خانواده زده و هم با تحریریه مجله آشنا شوم. سال ۸۷ به ایران آمدم، پس از نزدیک به سی سال! در دفتر مجله گفت‌وگوی مفصلی داشتیم و همین آمدن و گفت‌وگو انگیزه بیشتری به من داد تا بتوانم در ایران فعالیت کنم. هرچند از روزی که به ایران آمدم تا روزی که مشغول به فعالیت شدم نزدیک به سه سال طول کشید اما شاید اگر آن گفت‌وگو و ایمیل از مجله اطلاعات هفتگی نبود، هیچگاه برای کار به ایران نمی‌آمدم...در همین فرصت هفتاد و پنجمین سال انتشار این مجلّه خوب را تبریک می گویم.



حمیدرضا خزایی

هفتگی، آیینه زندگی خانوادگی ماست

وقتی به پنجاه ساله شدن اطلاعات هفتگی فکر می کنم، ناخودآگاه صحنه های حساس دوران نوجوانی، جوانی و میانسالی خود را به خاطر می آورم.
تقریباً از پانزده سالگی‌ام که مصادف با سومین سال تاسیس و انتشار اطلاعات هفتگی است به طور پراکنده با این مجله سر و کار داشته‌ام، ولی تا حدود ده سال بعد حتی تصور نمی کردم که روزی به محیط داخی این مجله صمیمی هم راه پیدا کنم. بیست و دو ساله بودم که به مناسبت فعالیتهای سیاسی‌ام مورد تعقیب ساواک قرار گرفتم و به دنبال دستگیری و محاکمه روانه زندان قصر شدم. از این زمان تا پیروزی انقلاب که حدود سه و نیم سال طول کشید شماره‌های مجله اطلاعات هفتگی را در زندان به طور پراکنده می‌دیدم و مطالب اجتماعی آن همچنان برایم جالب توجه بود.
همچنین پاورقی های مجله برای ما که دستمان از هر جا کوتاه بود غنیمتی بزرگ محسوب می‌شد و بخشی از اوقات ما را پر می کرد.
پس از پیروزی انقلاب و آزادی‌ام از زندان، به فکر ازدواج افتادم و جالب اینکه همسرم نیز از خوانندگان ثابت مجله اطلاعات هفتگی بود.
به همین دلیل، وقتی در اردیبهشت سال ۵۸ مراسم عقد و ازدواج ما برگزار شد، یکی از خبرنگاران مجله اطلاعات هفتگی در مراسم ما حضور پیدا کرد و گزارش عروسی ما هم در مجله چاپ شد.
سپس دست تقدیر مرا در مسیر فعالیت رسانه‌ای قرار داد و با پیوستن به برخی دوستان دوره زندان، مسئولیتهای مختلفی را در رادیو عهده‌دار شدم.
در همین مقطع بود که با روزنامه آزادگان هم همکاری داشتم و از اواسط سال ۵۸ با جناب فتحا ... جوادی آشنا شدم که در روزنامه آزادگان، ستون ثابتی به نام "نازک بین" داشت، این آشنایی و همکاری، با آمدن حاج آقای جوادی به رادیو و عضویت او در تحریریه پخش رادیو صمیمیت و عمق بیشتری پیدا کرد و به حمدا ... تا این زمان ادامه پیدا کرده است.
فکر می کنم اوایل سال ۶۲ بود که آقای جوادی به جمع همکاران موسسه اطلاعات پیوست و سردبیر مجله اطلاعات هفتگی شد و چون همکاری او با رادیو هم ادامه داشت، از این زمان توفیق بیشتری برای قرار گرفتن در جریان چند و چون فعالیتهای اطلاعات هفتگی نصیب من شد.
کسانی که با مشکلات اداره کار مطبوعاتی در ایران آشنا هستند به خوبی درک می کنند که ثبات مدیریت در این نشریه و ادامه کار حاج آقای جوادی از سال ۶۲ تاکنون چه اهمیت و معنایی دارد.
اطلاعات هفتگی اکنون به عنوان برجسته‌ترین نماد ثبات مدیریتی در کشور ما شناخته می‌شود و نکته مهم این است که ذوق و ابتکار و نوجویی این پرسابقه‌ترین سردبیر ایران اجازه نداده است که مجله اطلاعات هفتگی در طول سی و سه سال گذشته دچار روزمرگی، تکرار و اُفت محتوا شود.
ضمن آرزوی ادامه موفقیتهای رسانه‌ای او و اطلاعات هفتگی، باید بگویم هر چیز تازه‌ای که از این موفقیتها به من برسد، نوعی عیدی برای بنده و همسرم محسوب می‌شود و از همین جا پنجاهمین سال تاسیس مجله وزین اطلاعات هفتگی را به مسئولین و خانواده بزرگ روزنامه اطلاعات تبریک می گویم.

حمیدرضا خزائی
قائم مقام سابق معاون صدا و معاون برنامه ریزی سازمان صدا و سیما

دویدن در پی زندگی به فشردن مشتی آب در دست میماند هر چه بیشتر بفشاری، آب کمتری در دست خواهد ماند ● دین وارز

ماجراهای واقعی خارجی

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com



درسی از ژنده‌پوش

از رفتار پسرم هم تعجب کردم. چه ساده به محبت و مهربانی مرد غریبه پاسخ داده بود. به خودم گفتم کاش کمی هم مهربانی در وجود من بود و من هم این طور ساده دنیا را از دریچه نگاه بچه‌ها و آدم‌های خوب، می‌دیدم

یکی از همان روزهای عادی خدا بود. یک روز از روزهای ماه اکتبر. از همان روزهایی که از آغازش می‌دانی کسل هستی و دوست نداری حتی از تخت پایین بیایی. من آن روز هم مثل خیلی از روزهای دیگر خسته و بی‌حوصله از خواب بیدار شدم. تا چشم باز کردم، به خودم گفتم: باز هم باید همان کارهای تکراری هر روز را انجام بدهم و باز هم ناچارم آدمهای آزار دهنده هر روز را ببینم و از دستشان حرص بخورم... خانه بزرگ، زندگی راحت و خانواده دوست داشتنی، نمی‌توانستند کاری کنند که لب به شکر باز کنم یا کمی، فقط کمی احساس شادی و رضایت داشته باشم. دو فرزند بزرگم را با اکراه به مدرسه رساندم. کمی احساس راحتی کردم. حالا نوبت مرحله بعدی بود. باید مثل همیشه خرید می‌کردم. از کارهای تکراری متنفّر بودم و هیچ انگیزه‌ای برای انجام دادن آنها نداشتم. تحمل کردن شیطنت‌های پسر چهارساله‌ام در این وضعیت واقعاً دشوار و غیر ممکن بود. بدون اینکه هیچ تمرکزی داشته باشم و به خودم زحمت بدهم به انتخابم دقت کنم، سریع خریدهایم را یکی بعد از دیگری در چرخ‌دستی پرت کردم. نه به قیمتشان نگاه می‌کردم نه به تاریخ تولید و انقضا... از طرفی باید مدام مراقب پسرم می‌بودم که از این طرف فروشگاه به آن طرف می‌دوید و بالا پایین می‌کرد.

من، زن و مادری بودم کاملاً مایوس، غرغرو بداخلاق و بی‌حوصله. و نمی‌دانستم با یک پسربچه شیطان چطور رفتار کنم؟! من هم همان رفتاری را داشتم که تاقبل از مادر شدن اگر در مادرهای دیگر می‌دیدم می‌گفتم من این طور نخواهم شد و حتماً مادر فوق‌العاده‌ای می‌شوم. اما در عمل معلوم می‌شود آدم با مسائلش چند چند است.

بالاخره خرید تمام شد و در صف منتظر ماندم تا نوبتم شود. چند دقیقه بعد مرد ژنده‌پوشی که پشت سرم ایستاده بود توجّهم را جلب کرد. پیرمرد در هوای سرد لباس نصفه و نیمه و نامناسبی پوشیده بود و دولا ایستاده بود. به کفش‌هایش نگاهی انداختم. نمی‌دانم در سرما چطور با آن کفش‌های درب و داغان دوام آورده بود. برای خرید یک پاکت شیر آمده بود. نمی‌دانم چرا گفتم اگر بخواهد می‌تواند جلوتر از من خریدش را حساب کند و برود. به فکر مهربانی کردن نبودم. فقط از روی عادت این حرف را زدم. وقتی بچه بودم و با مادرم به خرید می‌رفتم، وقتی کسی کمتر خرید کرده بود مادرم نوبتش را به او می‌داد. شاید هم دلم می‌خواست آن مرد ژنده‌پوش هرچه زودتر از آنجا برود. من همیشه این طور بودم. دیدن چنین آدم‌هایی حالم را خراب می‌کرد.

پیرمرد ابتدا کمی تعارف کرد و این پا و آن پا شد



در بهشت منتظرم باش

سرطان بیماری دردناک و وحشتناکی است و من این را وقتی درک کردم که همسفر زندگی‌ام جلو چشمم درد می‌کشید و من نمی‌توانستم برای کم کردن دردش کاری کنم

واقعیت این بود: من در حالی به سفر رفته بودم که حالم واقعاً خراب بود. ۹ ماه قبل، همسفر زندگی و شریک ۳۵ ساله زندگی‌ام را از دست داده بودم. من و جان عاشق هم بودیم، دو فرزند داشتیم و منتظر بودیم اولین نوه‌مان را ببینیم. به خودم می‌گفتم من اینجا چه می‌کنم؟ جان مُرده، آن وقت من چرا آمده‌ام مسافرت؟ چرا باید بدون جان تفریح کنم؟... خودم را سرزنش می‌کردم که چطور دلم می‌آید بدون جان خوش باشم و اصولاً چطور بدون او زنده مانده‌ام؟!

خواهرم کاترین که می‌دانست من بدون جان نمی‌توانم زندگی کنم، این سفر را برنامه‌ریزی کرده بود. او عقیده داشت دیگر وقتش رسیده که عزاداری را تمام کنم و کمی هم به خودم و زندگی‌ام برسم. وقتی سوار هواپیما شدم احساس می‌کردم تمام وجودم یخ زده. دستهایم یخ زده بود و می‌ترسیدم. در سی و پنج سال گذشته هیچ وقت بدون جان نبودم و بدون او جایی نرفتم. از همان لحظه ترسی موهوم وجودم را پر کرد. خواهرم پرستار بود و با تجهیزات کافی به سفر آمده بود. از طرفی ما با تور سفر کرده بودیم ولی نمی‌دانم چرا از همه چیز وحشت داشتم. وقتی به مقصد رسیدیم، همه همسفرهای ما به فکر تفریح و لذت بردن از سفر بودند اما من گوشه‌ای کز می‌کردم و غصه می‌خوردم. احساس تنهایی و ضعف می‌کردم.

یکی از روزها که بچه‌های گروه برای قایق سواری رفته بودند، من گوشه‌ای از ساحل در سایه‌ای نشسته بودم و بی‌هدف فکر می‌کردم. به خودم می‌گفتم: چه می‌شد اگر مرگ و فنایی نبود و جان همیشه با من می‌ماند و تا ابد زنده بود؟ دوست داشتم حضورش را آنجا و در آن لحظه در کنارم حس کنم. می‌خواستم مثل بقیه زن و شوهرها، جان هم با من بود تا شادی زندگی‌ام معنا پیدا می‌کرد. ناگهان حس کردم نفس کشیدن برایم سخت شده. همسر عزیزم جان به دلیل سرطان ریه از دنیا رفته بود و حالا من داشتم در شهری غریب، برای نفس کشیدن تقلّا می‌کردم.

آسمان آبی و بی‌ابر بود و همه جا آنقدر در سکوت غرق بود که جز صدای آرام امواج و صدای گاه و بیگاه به هم خوردن بال پرنده‌ای، چیزی به گوش نمی‌رسید. نمی‌توانستم حرکت کنم و از جایم تکان بخورم. حتی نمی‌توانستم دستم را بلند کنم یا تکان بدهم. تصمیم گرفتم همان طور بی‌حرکت همان جا در از بکشم و در خیال همسرم غرق شوم.

نمی‌دانم چقدر زمان سپری شد. آسمان بالای سرم شبیه صفحه سینما شده بود و لحظه لحظه زندگی من و جان، از جلو چشمم رد می‌شد. تمام صحنه‌های زیبا و جاودان زندگی‌ام را دوباره دیدم.

زمانی که برای اولین بار با جان آشنا شدم، لحظه‌ای که جان به من ابراز عشق کرد، وقتی که با هم ازدواج کردیم، زمانی که فرزند اول‌مان متولد شد و... همه چیز را کاملاً واضح دیدم. درست به قشنگی خودِ واقعی‌شان. همه چیز را درست تا لحظه‌ای که جان را از دست دادم،

بعد جلوتر از من راه افتاد و پول شیر را حساب کرد. پسرم در این بین مدام اذیّت می کرد. عصبانی بودم و دلم می خواست فریاد بزنم. دستش را می کشیدم اما پسرم نمی توانست لحظه‌ای آرام بگیرد. همیشه بچه ناآرامی بود مخصوصاً با من. در همین لحظه، پیرمرد ژنده پوش آغوش باز کرد و در عین ناباوری، پسر ناآرام و بیقرار من به طرفش رفت. هیچ دوست نداشتم این صحنه را ببینم. چند ثانیه بعد، پسرم در آغوش آن پیرمرد مندرس بود و به پهنای صورتش لبخند زده بود. نمی دانم چرا پسرم آنقدر آرام و خوشحال بود. به نظر می رسید پیرمرد می خواست با این کار از من تشکر کند. تا خریدهایم را حساب کنم، پسرم همان طور در آغوش پیرمرد ماند. صدای خنده‌هایش را می شنیدم. وقتی خرید را در ماشین گذاشتم، پیرمرد پسرم را در صندلی گذاشت و او را بوسید و باز هم از من تشکر کرد و از ما دور شد. از رفتار خودم خجالت کشیدم. من فقط از روی خودخواهی می خواستم آن مرد ژنده پوش زودتر دور شود ولی او این کارم را به پای لطفم گذاشت و می خواست هر طور شده، به روش خودش از من تشکر کند. از رفتار پسرم هم تعجب کردم. چه ساده به محبت و مهربانی مرد غریبه پاسخ داده بود. به خودم گفتم کاش کمی هم مهربانی در وجود من بود و من هم این طور ساده دنیا را از دریچه نگاه بچه‌ها و آدم‌های خوب، می دیدم و آنقدر نسبت به همه چیز سختگیر نبودم. گاهی یک اتفاق ساده باعث می شود نگاه ما به زندگی و مسائل آن تغییر کند.

دیدم. فکر می کردم صحنه همین جا تمام می شود ولی نه... هنوز ادامه داشت. جان را دیدم که در مکانی زیبا و باشکوه زندگی می کرد. نمی دانم خواب بودم یا این صحنه‌ها را در بیداری می دیدم. فقط می دانم که همه چیز شبیه خواب بود.

جان کاملاً سرحال و خوشحال بود و هیچ اثری از بیماری در او دیده نمی شد. روزهای پایانی زندگی همسرم با درد سپری شد. سرطان بیماری دردناک و وحشتناکی است و من این را وقتی درک کردم که همسفر زندگی‌ام جلو چشمم درد می کشید و من نمی توانستم برای کم کردن دردش کاری کنم. من پرستاری بودم که درد کشیدن بیماری را می دید و هیچ دارویی نداشت که دردش را کم کند. اما حالا جان را صحیح و سالم می دیدم. گویی می خواست به من بفهماند که همه چیز رو به راه است و نباید غصّه بخورم. نمی دانم چقدر در آن وضعیت ماندم. وقتی چشم باز کردم و به خودم آمدم، خواهرم و بقیه گروه با نگرانی بالای سرم بودند. خواهرم می گفت از هوش رفته بودی و اورژانس خبر کرده‌ایم.

از اینکه آنها را نگران کرده بودم ناراحت بودم ولی حالم خوب شده بود. من دیگر بیمار نبودم. آن خواب یا بیهوشی، نمی دانم اسمش را چی بگذارم، حالم را تغییر داده بود. جان کنار من نبود ولی جایی خوب مثل بهشت منتظرم بود تا به او بپیوندم.



غریبه‌ی ناجی

کنترل ماشین از دستم در رفت و به یک ماشین و یک درخت خوردم. ماشین من و درخت آتش گرفتند. چند جای بدنم شکسته بود، دود و گاز زیادی هم وارد ریه‌ام شده بود و...

ساعت سه صبح بود. یکی از شبهای سرد و بارانی ماه آگوست را پشت سر گذاشته بودم. با دوستان قدیمی‌ام قرار داشتم و تا دیروقت با آنها در رستوران بودم. از آنجا تا خانه ۱۰ کیلومتر فاصله بود. به من و بقیه حسابی خوش گذشته بود ولی درست می گویند که آدم از یک لحظه بعدش خبر ندارد. در حال رانندگی بودم که ناگهان نمی دانم چرا و چطور کنترل ماشین از دستم خارج شد و به ماشینی که کنار خیابان پارک کرده بود برخورد کردم و بعد از آن محکم به درخت خوردم. ماشین، کنار خانه‌ای پارک شده بود و درخت هم سه متر آن طرفتر در گوشه‌ای از حیاط قرار داشت. شدت ضربه به چنان بود که باعث شد ماشین پارک شده تغییر جهت دهد و تا چند متر آنسوتر کشیده شود.

به شدت سردرم شده بود و اصلاً متوجه وخامت اوضاع و جراحاتم نبودم. بدتر از همه اینکه هیچ متوجه نبودم کاپوت ماشین آتش گرفته و زبانه‌های آتش هر لحظه خطرناک تر و به من نزدیک تر می شوند. کمی بعد درخت هم آتش گرفت. راننده پشت سری من جوانی بود که آرام رانندگی می کرد. بعدها فهمیدم اسمش جرالد است. او تنها شاهد تصادف بود برای همین توقف کرد تا مرا از داخل ماشین متلاشی شده بیرون بکشد.

جرالد زندگی خودش را به خطر انداخته بود تا از در عقب وارد ماشین شود و کمربند ایمنی من را باز کند. کاری که در آن شرایط واقعاً دشوار و غیرممکن به نظر می رسید. دسترسی به من دشوار بود چون از سمت راننده با ماشین پارک شده برخورد کرده و در فرمان فرو رفته بودم.

جرالد با کوشش بسیار موفق شد کمربند ایمنی مرا باز کند. حالا بیرون کشیدن من از ماشینی که درب و داغان شده بود واقعاً مشکل و تا حدودی بعید بود. جرالد باز هم ناامید نشد و کوشش کرد و بالاخره شیشه پنجره سمت راننده را شکست و با زحمت بسیار مرا از آنجا بیرون کشید. در تمام این مدت بیهوش بودم. جرالد با شجاعت تمام این کارها را در حالی انجام داد که ماشین و درخت در حال سوختن بودند. سر و صدای تصادف مالکان خانه‌های اطراف را بیرون آورد تا ببینند چه خبر شده است. جرالد از آنها خواست با اورژانس تماس بگیرند. اما خودش همان جا ماند و به من کمک کرد و مرا از سوختن نجات داد. جرالد من را روی زمین گذاشت و منتظر ماند نیروهای امداد از راه برسند. خودم از همه این ماجراها بی خبر بودم چون از همان لحظه اول تصادف از هوش رفته بودم.

من زندگی دوباره‌ام را مدیون جرالد هستم و از همان نیمه شبی که مرا از تصادف و آتش‌سوزی ماشینم نجات داد، او را دوست خودم می دانم.

اورژانس آمد و مرا به بیمارستان و بخش مراقبتهای ویژه منتقل کردند. چند مشکل اساسی داشتم: لگنم شکسته بود، خونریزی داخلی داشتم، دود زیادی استنشاق کرده بودم و ضربه‌ای که به سرم اصابت کرده بود، مرا بیهوش کرده بود.

فردای آن روز در بخش مراقبتهای ویژه چشم باز کردم ولی تا چند هفته در بیمارستان بودم. در این مدت جرالد چند بار به دیدنم آمد تا بهبودم را به چشم ببیند و از سلامت من مطمئن شود. حتی زمانی که از بیمارستان مرخص شدم به دیدنم می آمد. جرالد بعدها خاطره آن شب وحشتناک را برایم تعریف کرد. نمی توانستم بپذیرم چگونه یک نفر می تواند جان خود را به خطر بیندازد و زندگی غریبه‌ای را نجات دهد. جرالد می گوید لحظه اول با دیدن این تصادف شدید و وضعیت وخیم ماشین و من کمی تردید داشت جلو بیاید ولی این دودلی چند ثانیه هم طول نکشید و او اطمینان کامل داشت که می خواهد به من کمک کند حتی اگر به قیمت به خطر افتادن جان خودش تمام شود.

من و جرالد هنوز با هم دوستیم و دست کم ماهی یکبار همدیگر را می بینیم و معمولاً درباره آن شب تلخ که پایانی زیبا داشت حرف می زنیم چون فکر می کنم یادآوری آن لحظه‌های سخت و بحرانی به من گوشزد می کند که زندگی بالا پایین زیاد دارد و ممکن است کوتاهتر از چیزی باشد که ما فکر می کنیم. همچنین مهربانی و از خودگذشتگی غریبه‌ای را به من متذکر می شود که امروز بهترین دوست من است.

هرچه موانع جدی‌تر و سخت‌تر باشد لذت پیروزی بیشتر است

● اریک باترورث

با "پروفسور فوردنی" روزنامه‌نگار شدم



محمود پورعالی
خبرنگار روزنامه
اطلاعات بین‌الملل



۲۳ سال است که در روزنامه اطلاعات بین‌الملل که برای ایرانیان خارج از کشور منتشر می‌شود، به حرفه روزنامه نگاری مشغولم. دو سال قبل از انتشار این روزنامه یعنی در سال ۱۳۷۲ با ترجمه داستانهای کوتاه پلیسی کارم را در مجله اطلاعات هفتگی شروع کردم. داستانهایی که به دلیل جذابیت موضوع در کمتر از یک سال خوانندگان زیادی را جلب کرد و توانست در نظر سنجی‌های مجله که هر چند ماه یک بار درباره پرخواننده‌ترین عناوین برگزار می‌شد، در رده بهترین‌ها قرار گیرد. اما این سبک از داستانهای پلیسی چه جذابیتی داشتند که برای هر قسمتش پستچی مجبور می‌شد گونی گونی نامه بیاورد و روی میز کارم در مجله بریزد؟ موضوع جالبی است که بعد از سالها مطرح کردنش خالی از لطف نیست.

خوانندگان شاید بگویند حتماً جایزه‌هایش سکه‌های طلا بوده و یا قرعه کشی و انتخاب خوش شانس‌ترین خواننده برای این سبک از داستان صاحب اتومبیلی می‌شد. اما اینطور نبود. بزرگترین و باارزش‌ترین جایزه یا کتاب بود و یا ساعت رومیزی! پس چرا این همه خواننده؟ اما پیش از اینکه درباره موفقیت این سبک از داستان بگویم، باید به موضوع دیگری که تعجب آورتر است، اشاره کنم و آن موضوع این است که در واقع من یک نظامی بودم که از حرفه روزنامه نگاری هیچ اطلاعی نداشتم. از دوران نوجوانی با این مجله آشنایی داشتم و از خوانندگان آن بودم. در آن زمان شیفته داستانها و پاورقی‌های رمانتیک و پلیسی مجله بودم. هفده سالم بود که وارد ارتش شدم. تکنسین بودم و با هلی کوپتر کبری پرواز می‌کردم. در واقع علاقه‌ام به این حرفه آنقدر بود که در تخصص خودم در اندک زمانی به رتبه "عیب یاب هوایی" رسیدم و کارم شده بودم رفع عیب و انجام اولین تست پروازی بعد از هر تعمیر. من آنقدر در حرفه و دانش پروازی خودم غرق بودم که در همان سالها که زیر نظر متخصصین آمریکایی آموزش می‌دیدم، در اندک زمانی و در یک مراسم رسمی به دلیل تخصص و به دست آوردن بهترین رتبه کاری و آموزشی به همراه چهار نفر دیگر از همکارانم، پنج متخصص آمریکایی مشهور به کشورشان بازگردانده شدند و مسئولیت کاری آنها به ما سپرده شد. بعد از انقلاب هم در جنگ با نیروهای بعثی و درگیری‌های کردستان همیشه جزء کسانی بودم که فرماندهان عملیاتی با پشت گرمی ما چند نفر تیم عملیاتی را تشکیل می‌دادند. در آن سالها کار من رفع عیب و پرواز تست با هلی کوپتر کبرا بود. اما چطور شد که روزنامه نگار شدم؟ من در دوره نظامی گری دو بار دچار خسران در حرفه و شغلم شدم. اولین بار در ماههای پیش از انقلاب که ارتش را ترک کردم و به جمع مبارزان پیوستم و تا لحظه پیروزی انقلاب نه از خانه خبر داشتم و نه از همسرم و وقتی بعد از پیروزی به پادگان برگشتم، خانه و زندگی‌ام را از دست داده بودم. دومین بار موقعی بود که جنگ تمام شد و من از یگان رزمی به یگان آموزشی منتقل شدم. در یگان آموزشی بیشتر پرسنل جبهه ندیده بودند. بنابراین هر کسی دستش را به جایی بند کرده بود. یکی زمین خریده بود، یکی خانه ساخته بود و بعضی هم به تحصیلاتشان ادامه داده بودند. من هم برای اینکه از قافله عقب نمانده باشم، تصمیم گرفتم درسم را تمام کنم. بنابراین در دانشگاه ثبت نام کردم و در رشته زبان انگلیسی به تحصیل ادامه دادم. ولی نمی‌دانستم که این دلخوشی به ناخوشی ختم می‌شود.

در آن زمان تحصیل در دانشگاه یعنی گرفتن مدرک و بعد استاد شدن در مرکز آموزش زبان در دانشکده زبان در یگان آموزش. خب این حرکت به کام برخی از همکاران رده بالا خوش نیامد و به ناحق موانعی برای ادامه تحصیل من به وجود آورده و کار را به جایی رساندند که برای حل مشکل موضوع با ستاد فرماندهی در میان گذاشته شد. در ستاد فرماندهان دلسوز دستور صادر می‌کردند اما در پادگان اجرا نمی‌شد. بنابراین برای رسیدگی درخواست دادگاه کردم و چون خودم را یک سرباز جنگی می‌دانستم و به کار خودم هم مغرور بودم، ترک خدمت کردم. چند ماه بعد خودم را به دادگاه معرفی کردم. در دادگاه اول که قاضی آن نظامی بود و تیمسار صدایش می‌کردند، با دیدن مدارک من حکم به دریافت تمام حق و حقوق از دست رفته‌ام را داد. اما بازی سرنوشت اینطور پایان نیافت و مثل اینکه من باید در این بازی روزنامه نگار می‌شدم. بعد از صدور حکم، نمی‌دانم کدام شیر پاک خورده‌ای از حکم صادر شده خوشش نیامد و من تجدید دادگاه شدم.

روز بعد پرونده‌ام به شعبه دیگری منتقل شد و یک قاضی دیگر که این بار روحانی بود بررسی پرونده را به عهده داشت و بعد از دیدن مدارک من لبخندی زد و گفت "حکایت تو حکایت خانه‌ای است که در طرح خیابان بندی شهرداری قرار گرفته و در این شرایط چاره‌ای جز تخریب آن نیست..." نمی‌دانم این استدلال صحیح بود یا غلط اما هر چه که بود به کارم در ارتش خاتمه داد و بعد از آن حکم بود که من سرخورده از همه کس و همه عالم در گرداب جامعه‌ای که هیچ آشنایی با آن نداشتم رها شدم. ماهها به همین منوال گذشت و دنبال راهی برای رفتن از وطنم می‌گشتم تا در آنجا نانی به دست بیاورم که خداوند مردی خیرخواه را سر راهم قرار داد که به موقع دستش را دراز کرد و مرا از درون گرداب بیرون کشید و با آموزش کوتاهی که به من داد، من را پشت میز اطلاعات هفتگی نشاند و از من خواست که هر چه هنر و دانش دارم، در ترجمه متون انگلیسی به کار بگیرم.

و چنین شد که با مرام و حسن رفتار برادر عزیزم، جوادی که خداوند حافظش باشد، با انگیزه‌ای مضاعف تمام استعدادم را به کار گرفتم و به یک سال نکشید که توانستم صفحه‌ای پرخواننده از سری داستانهای معمایی ـ پلیسی، راه اندازی کنم. این سبک از داستان برای اولین بار در نشریات ایران توسط من و همکاری دوست عزیزم آقای اکبرزاده نویسنده نام آشنای مجله اطلاعات هفتگی تهیه و منتشر شد. البته ناگفته نماند که قبل از انقلاب هر هفته برنامه رادیویی به نام "جانی دالر" پخش می‌شد که جذابیت زیادی داشت. داستان‌های پلیسی ـ معمایی من هم سبک برنامه رادیویی جانی دالر بود. خواننده باید از چنان شمّ پلیسی برخوردار می‌بود که بتواند حدس بزند پروفسور فوردنی قهرمان و کارآگاه تیزهوش چطور و با چه دلایلی مجرم و یا قاتل را دستگیر کرده است.

در آغاز کار ترجمه در این سبک از داستان باد در دست داشتن چند داستان شروع شد که من توانستم با اضافه کردن به ماجرا هیجان زیادی در خواننده به وجود آورم. اولین قسمت از این سری داستان‌های پلیسی ـ معمایی به نام "ماجراهای پروفسور فوردنی" در مجله چاپ شد. داستانها هر دو هفته یک بار به دست خوانندگان می‌رسید و در اندک زمانی با چنان استقبالی مواجه شد که هر شماره، کوهی از نامه از طرف خوانندگان از راه می‌رسید. هزار و صد و چهل نامه در هفته برای یک داستان هنوز که هنوز است برای خودش یک رکورد محسوب می‌شود.

در چهلمین قسمت از این سری داستان‌ها که معمایی کردنش دیگر به شمّ پلیسی خودم ربط پیدا کرده بود، به انتهای راه رسیدم و انتشارش متوقف شد. اما بعد از اطلاعات هفتگی خیلی از مجلات برای جذب خواننده و فروش بیشتر به این سبک رو آوردند و هنوز بعد از ۳۰ سال این سبک از داستانهای پلیسی ـ معمایی چاپ می‌شود و خواننده‌های زیادی دارد.

ماجرای تلخ وشیرینی دوباره



علی(مجید)اسدی

اندیشه‌ورزان و صاحبان نظر در حوزه فرهنگ، یکی از مهمترین شاخصه‌های توسعه فرهنگی را نشر و توزیع مطبوعات متنوع و متکثر (تنوع در موضوع نشریات و تکثر در شمارگان هر چه بیشتر) می‌دانند. حال اگر نشریه‌ای باشد که علاوه بر انتشار کثیر یا کثیرالانتشاری، استمرار و تداوم را نیز چاشنی کار خود کند، یقیناً به عنوان یکی از ارکان توسعه فرهنگی به شمار خواهد رفت. این همان نکته‌ای است که متولیان هفته نامه اطلاعات هفتگی می‌توانند به آن افتخار کنند و از این بابت به خود ببالند که در نشریه‌ای ۷۵ ساله فعالیت می‌کنند. چرا که کار در هفته نامه‌ای با سه ربع قرن فعالیت مداوم، به خودی خود، افتخارآمیز است. افتخاری که مسئولیت متولیان و کارکنان آن را بیش از پیش می‌کند.

البته نباید از ذهن دور داشت که جشن امروز هفته نامه اطلاعات هفتگی، جشنی ملی است؛ همان گونه که جشن نودمین سال انتشار روزنامه وزین اطلاعات، یک جشن ملی بود. هر چند که به دلیل تواضع و فروتنی سید مطبوعات ایران حجت‌الاسلام والمسلمین سید محمود دعایی، آنطور که شایسته و درخور نام و سابقه روزنامه اطلاعات بود، برگزار نشد.

جشن‌ها و یادمان‌های مربوط به مطبوعات ایران ـ که سابقه‌ای دور و دراز در انتشار دارند ـ باید فراتر از جشنی درون سازمانی برگزار شوند. چنین جشن‌هایی باید با حضور فرهیختگان، اصحاب اندیشه و قلم، وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی و حتی رئیس جمهوری برگزار شود. همچنین عقیده بر این دارم که آیین مربوط به آن جشن‌ها باید از رسانه ملی (صدا و سیما) نیز پخش شوند. نباید از یاد برد و از ذهن دور داشت که ما در منطقه‌ای از کره خاکی حضور داریم که هیچ کدام از کشورهای منطقه، سابقه تمدنی ما را ندارند، ولی ادعای گزافه فراوان دارند. یکی از راههای مقابله با گزافه گویی آنان و اثبات حقیقت، پرداختن به واقعیتهای فرهنگی خود است؛ واقعیتهایی که بر قدرت و توانایی‌های فرهنگی ما دلالت دارند. انتشار مداوم روزنامه‌ای ۹۰ ساله و هفته نامه‌ای ۷۵ ساله که نام "اطلاعات" را بر پیشانی دارند، یقیناً افتخاری بی‌بدیل بوده که متعلق به همه مردم ایران است و می‌طلبد که به این مناسبت "جشن ملی ـ فرهنگی" برپا شود. امیدوارم که در دهه باقیمانده تا سالگرد صدمین سال انتشار روزنامه اطلاعات، اراده و تمایل برپایی چنین جشنی در بین کارگزاران فرهنگی کشور ایجاد شود.

مکتب اطلاعات

در سفر کاری بودم که محمد ذبیحیان از دفتر مجله اطلاعات هفتگی تماس گرفت و از انتشار ویژه نامه هفتاد و پنجمین سالگرد هفته نامه باخبرم کرد.

به ۳۵ سال قبل بازگشتم. زمانی که در اوج جوانی، همکاری خود را با مجله هفتگی آغاز کردم. شرح شرایط کار و همکاران آن دوران مطلب مفصّلی است که دفتری دیگر و مجالی بیشتر می‌طلبد. خلاصه و مختصر اینکه فتح ا... جوادی به عنوان سردبیر وقت ـ که عمرش دراز باد و هنوز هم سردبیر وقت است ـ مسئولیت صفحه ورزشی را به بنده سپرد و من آن صفحه را به صفحات ورزشی تبدیل کردم. یعنی از یک صفحه به شش صفحه در هفته افزایش دادم.

ارتقاء کمی و کیفی صفحات ورزشی نگاه بسیاری را به خود جلب کرد. آن روزها، مانند امروز نبود که دهها روزنامه تخصصی ورزشی و صفحات ورزشی در روزنامه‌ها منتشر شود. بعد از سه سال کار در مجله (سال ۶۳)، همزمان با راه اندازی صفحه ورزشی روزنامه اطلاعات، مقرر شد که با دوستان سرویس ورزشی در روزنامه همکاری کنم. پس از یکی دو سال کار توامان در مجله و روزنامه، (صبح‌ها در مجله و عصرها در روزنامه) به روزنامه منتقل شدم. این بار صبح‌ها در سرویس سیاسی ـ اجتماعی و عصرها در سرویس ورزشی و... فعالیت می‌کردم. البته در سی و چند سالی که در روزنامه اطلاعات مشغول به فعالیت بودم، حضور در همه سرویس‌ها را تجربه کرده و بر اندوخته‌های حرفه‌ای خود افزوده‌ام. از خبرنگاری و معاون سرویسی و دبیر سرویسی گرفته تا حضور در شورای تیتر و دبیری همزمان دو سرویس.

همیشه خود را "شاگرد مکتب اطلاعات" دانسته‌ام و تا زنده‌ام و دستی بر آتش قلم دارم، بی‌واهمه و مصلحت اندیشی، تاکید خواهم کرد که در عرصه مطبوعات و فرهنگ مکتوب، هر چه دارم ـ که هیچ ندارم ـ از مکتب اطلاعات دارم.

بزرگترین سرمایه و اندوخته زندگی مطبوعاتی‌ام در دو کلمه خلاصه می‌شود: "رعایت اخلاق".

آموخته‌ای که یقیناً تا آخرین نفس، بر انجام آن همت خواهم گماشت. رعایت اخلاق در مطبوعات ـ که مهمترین آموزه مکتب اطلاعات است ـ به شما این اجازه را نمی‌دهد که پرده دری کنید، آبروی مومن ببرید، از دوست، دشمن و از مخالف، معاند بسازید.

سخن آخر

سخن آخر اینکه در این مجال اندک، نتوانستم به قدر بایسته و شایسته، مکتب اطلاعات را معرفی کنم. اگر فرصت و مجال دوباره‌ای فراهم شود، در بازشناسی مکتب مذکور و موفی پیر و مراد آن، "بیش" و "به" از این، خواهم نگاشت. سرافرازی و بالندگی روزافزون همکاران و دوستان همیشگی خود در روزنامه اطلاعات، مجله اطلاعات هفتگی و همه کارکنان شریف واحدها و شعبه‌های وابسته به موسسه معظم مطبوعاتی اطلاعات را از درگاه ایزد منان خواستارم.

زیر سایه حق باشید.

دانا از دشمنان بیشتر استفاده می کند تا نادان از دوستانش

●مثل اسپانیایی

یاد همراهان قدیمی گرامی باد



جبّار آذین

جوان شاد و شنگول و ماجراجوی سالهای دور و میانسال سالهای متانت و خردورزی، اکنون به عنوان پیری دانا، با تجربه‌های فراوان از شر و شور و جنجال و همت و غیرت و تلاش و بزرگ منشی، در جایگاه مرشدی جماعت ایستاده و فکورانه‌تر از دوران میانسالی با شوق و شعف، همچنان هادی و رهنمای عصرها و نسلها شده است. اطلاعات هفتگی ۷۵ ساله را می‌گویم. پیر مرادی که به رغم فراز و فرودهای بسیار، هنوز هم همراهان و همپیمانان ایام کودکی، نوجوانی و جوانی را با خود دارد و اینک با حلقه‌هایی شیفته از نسل جوان، همگی در هاله‌های پند و اندرز و رهنمودهای جان نیوش خود از قصه‌ها و غصه‌ها و نگفته‌ها و رازها سخن می‌گوید. من در زمانه میانسالی هفتگی با آن همراه شدم، به دوران گزارش از شررهای پهلوی افروخته و رسیدنش به دامان انقلاب اسلامی، هنگامه‌ای که نسلی برخاسته از ارزش‌های انقلاب به یاری‌اش آمده بود و سکاندارش جوانی بود مهربان و دلسوز و کاربلد که بنا داشت با هم نسلان خود هفتگی میانسال را از وابستگی‌های منحط سابق جدا کرده و سامان روز اجتماعی دهد که سخت کوشید و کوشاند تا توانست هفتگی را با قامت استوار به میان رسانه‌های مکتوب بفرستد و تا سالها تاثیرگذار به حیات خود ادامه دهد. در این اوضاع، من به دوستانم که ترکیبی از همدلان و مشتاقان قدیمی و دوستان و یاران جدید بودند، ملحق و وارد خانواده هفتگی شدم و همراه آن تا سالها تند و کند و بالا و پایین شدم. در این سالها دیدم و دیدیم تا در کنار هفتگی و با او پخته و پیر شدیم و هنوز هم، جواد جواندل دستان پیر ۷۵ ساله را در دست دارد و در حالی که با دست دیگرش جوان پیر شده دیگری را حرکت می‌دهد به تفکرات و اندیشه‌ها و آرمانهای انسانی و الهی تکیه دارد و همچنان در مسیر رساندن هفتگی و جوانه به قله فتح ا... می‌کوشد.

در آغاز بنا داشتم به سفارش دوستان و سردبیر و مدیرمسئول محترم نشریات اطلاعات هفتگی و جوانان، خاطره‌ای را نقش کاغذ کنم، ولی آنقدر در بازی خاطرات غرق شدم که قدرت انتخاب و نگارش از من سلب شد و تصمیم گرفتم با یاد همراهان قدیمی مجله که اکنون در میان ما نیستند، زنده یادان هوشنگ بختیاری، حسین مدنی، نعمت ا... شاه قدمی، بهمن بهروزی و فشردن دستان پر زحمت و عرق کرده، ولی امیدوار دوستان بازنشسته و مهربانانی که همنشین با پیران خردمند هفتگی و جوانان جواندل را تداوم می‌بخشد، سهم و نقش خود را در جشن ۷۵ سالگی مجله اطلاعات هفتگی ادا و ایفا کنم و به آقای فتح ا... جوادی و یارانش خدا قوت و دست مریزاد بگویم.

پاینده باشید.

مجله یا بانک، مسأله این است!



امیر حسین رستمی ـ بازیگر

یکی از شیرین‌ترین خاطرات زندگی من به اطلاعات هفتگی بازمی گردد. زمانی که چند سال پیش از دفتر نشریه با من تماس گرفتند که گفت‌وگویی انجام دهیم، ابتدا پیش خود گفتم مگر هنوز هم اطلاعات هفتگی منتشر می‌شود؟! کمی بعدتر فکر کردم شاید مجله جدیدی باشد که از آن اسم استفاده می کند اما کمی پرس و جو کردم و متوجه شدم که همان نشریه قدیمی و دوست داشتنی سراغ من آمده. به همین دلیل به شدت خوشحال شدم و در کمترین زمان ممکن قرار گفت‌وگو را هماهنگ کردم.

صبح زود از خواب بیدار شدم و به قول معروف لباس شیکهایم را پوشیدم و به سمت نشانی جدید موسسه در میرداماد حرکت کردم. هوای خوب اواخر شهریور آدم را از خود بیخود می کرد.به رانندگی خود ادامه دادم و اواسط خیابان میرداماد جلوی کیوسک نگهبانی ایستادم. نگاهی به ساختمان کرده و از نگهبان خواستم در را برایم باز کند. نگهبان با خوشحالی از کیوسک خارج شد و احوالپرسی گرمی با من کرد. من هم با خوشرویی جوابش را دادم و گفتم ساعت ۱۱ قرار ملاقات دارم.

نگهبان با تعجب نگاهی کرد و گفت:

– مطمئن هستید؟...

⌘ بله، چطور مگه؟!(کمی تعجب کردم)

– ساعت یازده در این جا قرار دارید؟!

⌘ بله، اینقدر عجیب است؟! مگر روزهای دیگر برایتان مهمان نمی آید؟!

– خیر! ما اینجا مهمانهای زیادی نداریم

⌘(کمی گیج شدم) پس اجازه بده با دوستی که با من تماس گرفته صحبت کنم.

موبایل را درآوردم و به خبرنگار مجله زنگ زدم.

⌘ نگهبان مرا به ساختمان راه نمی‌دهد!

– مطمئن هستید؟!

⌘ بله! الان دم در ورودی موسسه ایستاده‌ام اما می گویند هماهنگ نشده!

– اما من همین الان با نگهبانی صحبت کردم، گفتند شما اینجا نیستید!

⌘ امکان ندارد! من الان جلوی درب نگهبانی هستم!

در همین لحظه نگهبان دوباره نزدیک من آمد و گفت:

– آقای رستمی، شما دقیقاً برای چه کاری می‌خواهید وارد شوید؟

⌘ مشخص است، برای مصاحبه. با من تماس گرفتند و گفتند برای مصاحبه بیایم.

– (نگهبان کاملاً متعجب بود) مصاحبه کاری؟

⌘ بله!

– قرار است در چه قسمتی استخدام شوید؟!

⌘ استخدام؟! من؟! عزیزم تو که مرا می‌شناسی، بازیگر هستم. چرا بخواهم استخدام شوم؟

– خودتان گفتید مصاحبه کاری...

⌘ شما من را گیج کردید. من برای گفت‌وگو با مجله اطلاعات هفتگی آماده‌ام!

نگهبان خندید، ابتدا لبخند و سپس از ته دل. خنده‌ای که مرا عصبی کرده بود. خواستم حرفی بزنم اما پشیمان شدم.با خود گفتم خوشحالی این جوان را خراب نکنم! پس از چند ثانیه گفتم برای چه می‌خندی؟!... نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت و گفت: شما نگاهی به لوگوی روی برج بیندازید و سردر ورودی ساختمان را بخوانید!... عینک آفتابی را از چشم برداشتم و نگاهم به سمت سردر رفت. از تعجب خشکم زد و از خجالت می‌خواستم آب شوم! تا به حال در عمرم چنین گاف بزرگی نداده بودم. از نگهبان تشکر و عذرخواهی کردم که وقتش را گرفتم. دنده عقب رفتم و از سمت در ورودی دور شدم. لحظه‌ای که می‌خواستم از محوطه ساختمان خارج شوم، شیشه اتومبیل را پایین داده و با خنده گفتم:

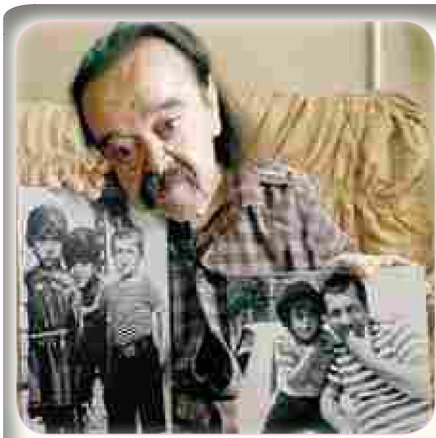
⌘ تا اینجا که آمدم، حداقل بگو قیمت دلار چنده؟!

به جای ساختمان موسسه اطلاعات، صدمتر جلوتر به ساختمان بانک مرکزی مراجعه کرده و خودم هم متوجه این تفاوت نشده بودم!

شروع مجدد زندگی با اطلاعات هفتگی

اسدالله یکتا ـ بازیگر

برای هنرپیشه‌ای که سالیان سال در سینما و تلویزیون فعالیت داشته، هیچ چیز بیشتر از فراموشی نمی‌تواند آزاردهنده باشد. اینکه سالیان سال نگاه مردم به سوی شما پر از مهر و محبت باشد و بعد از سالها برخی شما را نشناخته و یا اگر حرفی با شما دارند از سر دلسوزی باشد، به واقع یکی از دردناکترین حسهایی است که یک هنرمند می‌تواند به آن دچار شود... شرایط آنقدر بد بود که حتی نمی‌توانستم دستفروشی کنم! کاری که چند ماه در میدان هفت تیر تهران انجام می‌دادم... گوشه نشینی و بیکاری و بیماری باعث شده بود که حال روحی خوبی نداشته باشم تا یک روز از مجله اطلاعات هفتگی با من تماس گرفتند و گفتند برای گفت‌وگو به منزلمان می‌آیند. حرفشان را خیلی جدی نگرفتم. برخی اهالی رسانه از این دست وعده‌ها کم نمی‌دهند اما این اتفاق افتاد. دوست خوب خبرنگارمان تا ورامین آمد و گفت‌وگوی مفصلی انجام داد و به لطف سردبیر محترم، عکس بنده روی جلد نشریه قدیمی اطلاعات هفتگی چاپ شد. اغراق نمی کنم و همگانی که مرا می‌شناسند می‌دانند اهل مبالغه نیستم. اما همان گفت‌وگو و عکس سبب خیر شد. فکر نمی کردم گفت‌وگو با این نشریه باعث شود که پس از مدتها توجه دیگر اهالی رسانه هم به من جلب شود. بلافاصله پس از چاپ مجله دیگر نشریات و سایتها سراغ من آمدند و حالی از من پرسیدند. دوربینهایی برای گفت‌وگوی تصویری و ساخت مستند به منزلمان آمد و حتی پیشنهاد کار به من شد و دوباره در سینما و تلویزیون مشغول به فعالیت شدم. هیچگاه فکر نمی کردم اطلاعات هفتگی بتواند زندگی مرا متحوّل کند و آن را دوباره بسازد!



آذر داداش

Tayebakbarzadeh@yahoo.com
Mohsen.ak212@gmail.com

تهیه و تنظیم: محسن طیّب

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است

بر اساس سرگذشت: آذر

پنج ماه از آن روزی گذشت که مهندس ـ پدر شکیلا ـ جلوی در خانه‌اش با زن جوراب فروش آشنا شده بود، اما در تمام آن پنج ماه، یک روز هم از فکر او بیرون نمی آمد و به بعضی از دوستان و آشنایانش که از زندگی‌اش باخبر بودند، گفته بود: "من یک عمره با آدمهای تحصیلکرده طرفم، اما نمی دونم تو صحبتهای اون زن جوراب فروش، چه چیزی وجود داشت که تازه فهمیدم هیچی حالیم نیست!"

مهندس این را شعار نمی‌داد، راست می گفت. موقعی معلوم شد راست می گوید که برای برگرداندن دخترش از باتلاقی که در انتظارش بود، نه از چوب و فلک استفاده کرد، نه سرش داد کشید و نه تحقیرش کرد. مهندس فقط نقش پدری را بازی کرد که فراموش کرده بود، مانند یک رفیق کنار دخترش نشست و حرفهایش را شنید و به تلافی گذشته که شکیلا همیشه تنها بود، پا به پایش اشک ریخت، غصه خورد. شکیلا از درد خماری به خود می پیچید، اما وقتی اشکهای پدرش را می دید آرام می‌شد!

خود دختر جوان هم که هنوز هیجده سالش نشده بود نسبت به نجات دهنده‌اش حس عجیبی داشت و به مهندس می گفت: تا حالا با آدمهایی از طبقه و جنس اون زن برخورد نکرده بودم، حتی معنی بعضی از حرفهاش رو نمی فهمیدم پدر اما... اما توی چشمای "آذر داداش" و حتی تو لحن حرف زدنش یه چیزی بود که آدم دلش می خواست بهش اعتماد کنه! راستی پدر، شما فکر می کنی چرا به زن جوراب فروش میگن "آذر داداش؟"... و مهندس لبخندی زد و گفت: خودم هم خیلی دنبال پاسخ این سوالم...، لااقل من تو این پنجاه و چند ساله ندیده و نشنیده بودم که یک زن رو با عنوان "داداش" صدا کنند...، ولی نگران نباش دخترم، حتماً این راز رو می فهمیم...، حتماً آذر داداش" رو پیدا می کنیم و از خودش می پرسیم...، باید پیدایش کنیم، باهاش خیلی کار داریم! بهت قول میدم پیدایش می کنیم شکیلا جان!... مهندس پای قولش ایستاد، اگرچه هنوز هم نگران وضعیت دخترش بود، مخصوصاً که در آن پنج ماه از زبان خیلی ها ـ حتی از زبان پزشک روانشناسی که دخترش را معالجه کرده بود ـ شنیده بود که: درد اعتیاد در بعضیها یک هفته و در بعضیها سه ماه بعد تمام میشه، اما خود اعتیاد فقط زمانی تمام میشه که روح فرد معتاد هم اعتیاد رو ترک کرده باشه!

مهندس موقعی خیالش راحت شد و باور کرد که روح دخترش هم اعتیاد را ترک کرده که شکیلا یک روز گفت: پدر می خوام یه چیزی بگم که شاید ناراحتت کنه، اما اگر منو باور داری قول بده که هرچی میگم عمل کنی؟... پدر قول داد و دختر گفت: "رامین چند روزه پیگیر منه و مدام اس‌ام‌اس میده و پی‌ام میفرسته برام، امروز می‌خواد بیاد دیدنم...، بهم قول میدی همه چیز رو به خودم واگذار کنی؟... مهندس که از زبان زن جوراب فروش و بعد از زبان خود شکیلا شنیده بود که اعتیاد دخترش، هدیه پسر خاله‌اش بوده، با اینکه آرزویش این بود که گردن رامین را بشکند، اما پای قولش ایستاد تا آن روز که پسرخاله به دیدن دخترخاله آمد، مهندس به سختی لبخندی مصنوعی زد، اما "شکیلا" طوری رفتار کرد که انگار نه انگار همه بلاها را همین پسر جوان سرش آورده! او را تحویل گرفت و سلامش را پاسخ داد و احوالپرسی کرد و...، لابد همین رفتارش بود که رامین را جسور کرد و همین که شوهر خاله‌اش از اتاق پذیرایی بیرون رفت تا چای دم کند، پسر خاله چشمکی به دختر خاله زد و با صدایی آرام گفت: الهی بمیرم برات که میدونم چقدر خماری کشیدی، اما تا پسر خاله رو داری غم نداری! برات یه چیزی آوردم که بهش میگن زلزله. خودم هم استفاده کردم، خیلی خفنه...، فعلاً قاعده مصرف یک هفته رو بهت میدم و دوباره میام سراغت... رامین این را گفت و بسته پلاستیکی کوچکی را به طرف دختر خاله دراز کرد. خدا می داند آن لحظه که مهندس از سوراخ کلید داشت صحنه را می دید چگونه توانست پای قولش بماند؟... خون در رگهایش می جوشید، اما پای قولش ایستاد، ضربان قلبش در و دیوار را می‌لرزاند، ولی پای قولش ایستاد. آنقدر ایستاد تا صدایی که برایش دل انگیزترین نوای موسیقی بود به گوشش رسید. کشیده "شکیلا" مثل صاعقه بر گونه پسرخاله‌اش نشست، رامین جا خورد و دست بر جای سیلی گذاشت که دومین واکنش دختر خاله بر صورتش نشست. شکیلا که تف به صورتش انداخت، رامین عصبی شد و دشنامی داد و از جا برخاست و مشتش گره شده بود که فریاد "پدر..." از زبان دختر به گوش مهندس رسید تا پدر مثل عقاب داخل اتاق شود و جمله بعدی دخترش را بشنود: ـ پدر این آشغال رو بنداز بیرون...

چه کیفی کرد وقتی مهندس این را شنید. چه لذتی برد وقتی لگدش نشست زیر شکم رامین! و چه خشنود شد وقتی او را مثل کیسه زباله از خانه انداخت بیرون و فریادش را سر داد: "حیوون اگر یک بار دیگه ده کیلومتری دخترم ببینمت، به ارواح خاک مادرش می کشمت!"... رامین که رفت، مهندس برگشت داخل خانه، پدر و دختر یک کلمه هم رد و بدل نکردند، فقط یک لبخند از سوی شکیلا کافی بود تا خنده‌ای شاد تمام صورت پدر را پر کند.

***

از روزی که مرد سیگار فروش گفته بود: "آذر داداش هر چند روز یکبار میاد اینجا" مهندس کارش را تعطیل کرده بود و سه روز پشت سر هم از صبح تا غروب جلوی در پارک و داخل ماشینش نشست تا بالاخره انتظارش به سر رسید و همین که زن جوراب فروش را با همان کاپشن کره‌ای و شلوار جین رنگ و رورفته‌اش دید، به دخترش زنگ زد و گفت "بیا"! چند دقیقه بعد وقتی شکیلا دست در بازوی پدر وارد پارک شد و همین که خواست زن جوراب فروش را صدا بزند، پدر مانعش شد و گفت: "بگذار ببینم چه خبره!"

کمی آنسوتر "آذر داداش" که یک جفت جوراب را به یک نفر فروخت، خیره نیمکتی بود که دختر و پسری جوان رویش لم داده بودند. پسر که سی ساله نشان می‌داد، به سیگار گرانقیمتش که بوی عطر داشت پک زد و گفت: برای رسیدن به رویاها باید ریسک کرد عزیزم. اگه می خوای ستاره بشی، توی این مملکت به جایی نمی رسی، اما اگه باور داشته باشی که من عاشقتم، با خودم می برمت اونطرف تا خیلی زود تبدیل بشی به یه هنرمند بزرگ... پسر جوان می گفت و دختر که چهار، پنج سال از او کوچکتر بود، چنان در حرفهای پسر محو شده بود که لبخندش نشان می‌داد خود را همان جا می‌بیند که پسر برایش ترسیم می کند و... که یک مرتبه صدایی از پشت نیمکت و لا به لای شاخه‌های پربرگ یک درخت حواس هر دویشان را پرت کرد:

ـ به به...، ببین کی اینجاست... "مجید خارجی"! چطوری پسر؟ سراغت رو از "تقی آواره" گرفتم. گفت که واسه یه سفر خیلی مهم رفتی خارجه. خوش گذشت مجید خارجی؟... رنگ پسر جوان مثل گچ شد و خواست همراه دختر جوان از آنجا دور شود که "آذر داداش" دختر را نشاند روی نیمکت و ادامه داد:

ـ دختر جون می‌دونی چرا به آقا مجید میگن خارجی؟ چون هر وقت خلاف می کرد و می‌افتاد زندان "بابا یوسفش" که خرده فروش تریاک توی محلشونه به همه می گفت "پسرم رفته خارج"! جالب اینکه نصف عمرش رو تو خارج گذرونده!

مجید با ناراحتی اما لحنی محترمانه گفت: خانم عزیز خواهش می کنم نزاکت رو مراعات کنید!

قهقهه "آذر داداش" آنقدر بلند بود که بقیه "نیمکت نشینان" پارک را هم به سوی آن نیمکت جمع کند تا آذر داداش خنداخند بگوید:

ـ باریکلا آقا مجید...، مودب شدی [بعد هم زد زیر بال کراواتش و ادامه داد] چه کراوات خوشگلی...!

دختر جوان با بهت نگاهش کرد و آذر رو به او ادامه داد: خوشم میاد از مجید که از آب کره می گیره...، مثلاً میدونی همین کت و شلوارهای خارجی رو از کجا گیر میاره؟ میگرده بین مریضای طاعون زده وقتی می‌میرن و لباساشون رو کف میره!... چیه دختر جون؟

چرا داری غش می کنی؟ نکنه باورت شده که مجید خارجی می خواد به عنوان خواننده ببردت اونطرف آب تا ستاره بشی؟ کلک این لاشخور همینه... دخترهای ساده و الاغی مثل تو رو گیر میاره و مخشون رو میزنه تا به بهانه آرتیست شدن ببردشون خارجه! خدا وکیلی دروغ هم نمیگه... یعنی میبره خارج، اما جایی که باید هنرنمایی کنند، یا "محبتخانه" های دوبی و تایلنده، یا کارخانه های ترکیه، ببینم دختر جون تو می دونی "کارخانه" های ترکیه کجاست؟!... بغض دختر جوان ترکید و خواست از نیمکت دور شود که مجید مانعش شد "عزیزم خودت رو ناراحت نکن... بهت توضیح میدم که این زنیکه دیوونه است و..." دستی از بین جمعیت جلو آمد و دختر جوان را از چنگ مجید بیرون کشید، شکیلا با چنان مهربانی در گوشش گفت "نگران نباش" که دختر جوان سر بر شانه اش گذاشت و اشک ریخت... مجید اما، خون جلوی چشمانش را گرفت و یقه زن جوراب فروش را گرفت و گفت: "بی پدر و مادر از جون من چی می خوای؟"... آذر داداش پوزخندی زد و گفت: ببینم مجید... حس نمی کنی یه چیزی داره روی پهلوت فشار میاره؟ پس باهاس بدونی که نوک "ضامن دار" منه که اگه همین الان اون دست کثیفت رو برنداری، دل و رودهات رو می ریزم بیرون تا گربه های پارک که از تو خیلی باصفت تر هستند، امشب واسه خودشون پارتی بگیرند!



زمزمه های جمعیت که زیر لب به مجید دشنام می دادند، در فریادی که "ابی شکارچی" سر داد گم شد: "مجید جیم شو، مامورها دارن میان..."!

مجید خارجی، "آذر داداش" را هل داد و میان جمعیت و در رفت. اینسوتر، وسط پارک، دختر جوان که با دیدن صحنه فرار مجید حرفهای زن جوراب فروش را بیشتر باور کرده بود به هق هق افتاد. آذر داداش که هنوز هم شکیلا را ندیده بود سر جمعیت فریاد کشید: "چه خبره وایستادین؟ معرکه تموم شد... این را گفت و گوشی موبایلی را که یک مرد داشت از دختر جوان فیلم می گرفت از دستش قاپید و سرش فریاد زد: "حیوون... فکر کن دختر خودته، اون وقت باز هم فیلمشو واسه این و اون می فرستادی؟" بعد هم گوشی را داد به یک دختر جوان و گفت: "فیلمی رو که گرفته پاک کن و گوشی رو بهش بده که گورش رو گم کنه!"

جمعیت برای آذر داداش کف زدند و متفرق شدند و او تازه چشمش به مهندس افتاد و رو به شکیلا گفت: چطوری دختر؟ پاپاجونت هم که اومده؟ اذیتت که نکرده؟ این را بالبخند گفت تا "شکیلا" متوجه شوخی اش شود. بعد هم رو کرد به دختر جوان که اسمش "لاله" بود و ادامه داد: هنوز هم که داری آبغوره می گیری؟ گریه که فایده نداره دختر جون... وا... ایراد نداره کمی از مخت استفاده کنی! لابد لیسانسه و درس خونده هم هستی، اون وقت مثل یک بچه پنج ساله که با دیدن یک شکلات حاضره گردنبند طلاش رو با اون شکلات عوض کنه، فریب شارلاتان هایی مثل این عوضی رو می خوری. حالا هم خدا رو شکر کن که دست این مجید خارجی ابلیس برات رو شد، در عوض یک دوست خوب مثل این دسته گل پیدا کردی...

زن جوراب فروش "شکیلا" را نشان داد و با اشاره به او فهماند که "شماره تلفنش رو بگیر که بعداً ببینم باید چیکار کنم که باز هم فریب نخوره!"

"لاله" که حالا کمی آرام شده بود، شماره موبایلش را به شکیلا داد، از مهندس که برایش "تاکسی دربست" گرفت تشکر کرد و رو به آذر داداش گفت: هیچ وقت شما رو فراموش نمی کنم... تا آخر عمر مدیونت هستم!... لاله به شکیلا قول داد که فردا همدیگر را خواهند دید و سوار تاکسی شد و رفت تا آذر رو به پدر و دختر بگوید: خب، نگفتین این طرفها چیکار می کنین؟ حالت که خوبه دختر جون؟

مهندس حالی اش کرد که دخترش کاملاً پاک شده، و شکیلا پاسخ اول زن را داد: حق با لاله بود. منم مدیونتم آذر خانم، اما الان با پدرم اومدیم که ببینیم چرا به شما میگن "داداش"؟ از چند نفر قبلاً پرسیدیم، اما بابا گفت بهتره از زبان شما بشنویم... البته اگه فضولی نباشه!... آذر خندید و گفت: "ما که رسوای جهانیم، همه که می دونند، شما دو نفر هم کنار بقیه! می خوای بدونی چرا بهم میگن "آذر داداش"؟

قضیه از موقعی شروع شد که اهل محل گفتند "آذر با داداشش عروسی کرده!"

دختر و پدر بهتزده نگاهش کردند و آذر آهی کشید و ادامه داد: بگذار از اول براتون بگم! پدرم که راننده اتوبوس بود تو یه تصادف کشته شد و بعد از اون، من بودم و مادری که به سختی شکم من و خودش رو سیر و اجاره خانه رو پرداخت می کرد، اما من که دلم می خواست مثل آدم حسابیها زندگی کنم، همیشه آرزوم این بود که زن یک بچه پولدار بشم تا برام ماشین و خانه استخردار بخره و ببردم مسافرت خارج! برای همین هم بود که به همه خواستگارهام بلافاصله "نه" می گفتم. راستش رو بخواین، دختر خوشگلی هم بودم و خواستگار زیاد داشتم، اما همه شون از طبقه خودمون بودند؛ یا نجار و لوله کش، یا دستفروش و لبوفروش و... تا اینکه با "مهران" آشنا شدم. یه جوان خوش قیافه که از لباس پوشیدنش معلوم بود بچه پولداره! منم که بیست و چهار سالم بود به خودم گفتم "این مرد رویاهاته" و جفت پام رو کردم توی یک کفش که "یا مهران، یا هیچکس"! اما مادرم با اینکه زن بیسوادی بود، عقلش خوب کار می کرد و می گفت "آذر، کمی عاقل باش، آخر چه دلیل داره یه بچه پولدار یکدفعه از اونطرف شهر بیاد و بشه عاشق سینه چاک تو؟" ولی من فقط یه جواب می دادم: "چون خوشگلم، عاشقم شده"! ولی مادرم به همین سادگی حرفم رو قبول نکرد و از "شاگرد راننده" بابام که چند سال باهاش کار می کرد و من بهش می گفتم: "امیر داداش"، خواست در مورد مهران تحقیق کنه.

بچه محلمون بود و چند خونه بالاتر از ما زندگی می کرد، بعد از مرگ بابام "امیر" که همیشه می گفت مدیون پدر منه، خیلی هوای ما رو داشت، با اینکه خودش هم راننده کمکی یک تاکسی بود و درآمد زیادی نداشت، هر وقت می فهمید مشکل مالی داریم، یا اجاره خونه مون عقب افتاده به دادمون می رسید. خیلی بچه خوبی بود... بیخودی بهش نمی گفتیم "امیر داداش" عین برادرم بود، همه همسایه ها هم این رو می دونستند و حتی خیلی ها فکر می کردند که واقعاً داداشمه! مادرم هم اونو مثل پسرش دوست داشت و برای همین ازش خواست که درباره مهران پرس و جو کنه. "امیر داداش" این کار رو کرد و وقتی به مادرم گفت که "مهران خلافکاره و سابقه دار هم هست"، مادرم مقابلم ایستاد و گفت: "مگه از روی نعش من رد بشی!"

آذر داداش نم اشک را از گونه اش پاک کرد و ادامه داد: ولی من که خر بودم، وقتی حرفهای "امیر داداش" رو به مهران گفتم و خواستم بی خیالش بشم، اون که یک شیطان واقعی بود اونقدر برام قصه تعریف کرد که باور کردم توبه کرده. واسه همین یک روز صبح زود از خونه فرار کردم و تا مادرم بخواد پیدام کنه، با مهران ازدواج کرده بودم. مادرم هم که دیگه کاری از دستش برنمی اومد فقط امیدوار بود که مهران واقعاً توبه کرده باشد، اما راست گفتند که توبه گرگ مرگه...! این رو چند ماه بعد فهمیدیم. یعنی موقعی که فهمیدم که دیدم مهران می خواد براش مواد جابجا کنم! چند بار هم این کار رو کردم، تا اینکه کم کم از من خواست برای اینکه بتونم به بعضی از مشتریهای پولدارش جنس بفروشم، با اونا مهربان باشم. وقتی این رو بهم گفت نزدیک بود سکته کنم، من و خودفروشی؟ اصلاً اینکاره نبودم، اما براش سیاه بازی کردم که یعنی قبوله، ولی همین که صبح شد و رفت بیرون، منم از خونه زدم بیرون و رفتم پیش مادرم. به پاش افتادم و گریه کردم و اون هم مثل همه مادرها، بچه اش رو بخشید، اما

لطفا ورق بزنید

خداوندا ما را برای خودش آفریده است و قلبمان آرام نمی گیرد مگر وقتی که به او رو بیاوریم

● سنت آگوستین

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

مهران که ول کن نبود، یکی دو بار پیغام داد و تلفن زد که برگردم، اما من بهش گفتم "فقط طلاق"! تا اینکه اون شب لعنتی فرا رسید. مهران هم حشیش کشیده بود، هم هروئین و حسابی هم مست بود، وارد خونه ما شد و اولش مادرم رو کتک زد و بعد هم موهای منو گرفت و وسط کوچه کشید و می‌خواست سوار ماشین کنه که "امیر داداش" یکدفعه پیدایش شد و وضع من و مادرم رو که دید مقابل شوهرم ایستاد. مهران که از همون اول و به خاطر اینکه "امیر" دستش رو برام رو کرده بود ازش تنفر داشت، کوتاه نیومد و با هم درگیر شدن. امیر جوان ورزشکار و قوی بود و واسه همین با چند تا مشت مهران رو وسط کوچه پهن کرد، اما همین که منو به خانه برگردوند و داشت صورت مادرم رو که دماغش پر از خون بود لب حوض می‌شست، مهران نامرد وارد حیاط شد و "میل زورخانه" بابای خدابیامرزم رو برداشت و از پشت سر کوبید تو کمر "امیر داداش". صدای خرد شدن استخوانهای امیر هنوز هم تو گوشمه و فریاد "آخ" که کشید هیچ وقت یادم نمیره. طوری افتاد داخل حوض که همه فکر کردند مُرده!

مهران هم که انگار نشئگی از سرش پریده بود و حالیش شده بود چیکار کرده فرار کرد، ولی "امیر داداش" نمُرد و مارسوندیمش بیمارستان و فردای اون روز دکترها گفتند: "استخوانهای ستون فقراتش طوری خرد شده که دیگه نمیتونه راه بره!"

چند روز بعد هم ماموران کلانتری که دنبال "مهران" بودند اونو با سیصد گرم مواد دستگیر کردند که با جرم ناقص کردن امیر، به پونزده سال حبس محکوم شد. هر چند که دو سال بعد توی زندان وقتی به جای هروئین "گچ" دیوار بهش دادند و به خودش تزریق کرد مُرد! البته من همون شش ماه اول طلاقم رو گرفته بودم، اما زندگی برام شده بود جهنم. مادرم که بعد از اون شب کارش فقط شده بود اشک ریختن، بالاخره دق مرگ شد و مُرد. "امیر داداش" هم که فقط یه پدربزرگ داشت و قبل از اون سانحه خرج پیرمرد و اجاره خونه رو به زور درمی‌آورد، بعد از فلج شدنش سر کوچه دستفروشی می‌کرد و سیگار می‌فروخت، اما واسه اینکه پول داروهای گرانقیمتش دربیاد، اون پولها کفاف نمی‌داد، این وسط چیزی که داشت داغونم می‌کرد وضعیت امیر بود، یعنی مدام با خودم می‌گفتم "اگر حرف مادرم رو قبول کرده بودم و تحقیقات امیر رو می‌پذیرفتم، الان اون مرد بیچاره سر پا بود و درد نمی‌کشید "از طرف دیگه خودم هم مشکل داشتم. صاحبخانه که نمی‌توانست اجاره عقب افتاده‌اش رو بگیره هر روز تهدیدم می‌کرد که خانه رو خالی کنم، تا بالاخره یک روز پدربزرگ امیر، نه گذاشت و نه برداشت و حرف دلش رو زد: "آذر جان، حالا که این بلا رو سر نوه من آوردی و خودت هم آواره شدی، بیا و زن امیر بشو تا هر جفتتون سر و سامون بگیرید!

اینطوری بود که رفتیم محضر و عقد کردیم. از فردای اون روز اهل محل به شوخی می‌گفتن "آذر با داداشش عروسی کرده"!

البته همه می‌دونستند قضیه چیه و به شوخی می‌گفتند، اما تا سر برگردوندم لقبم شد "آذر داداش!"

از طرف دیگه، امیر که روز به روز حالش بدتر می‌شد، دیگه نمی‌تونست کار کنه، منم نشوندمش توی خونه و خودم آستینهار و زدم بالا و شروع کردم به کار کردن. از درست کردن ترشی توی خونه و فروختن به همسایه‌ها، تا دستفروشی جوراب و هرچی گیرم بیاد. اوایل خیلی از مردها وقتی می‌دیدند یه زن زیبا جوراب فروشی می‌کنه، برام ادا و اطوار درمی‌آوردند، منم که می‌دیدم امیر از این بابت ناراحته، لباسهای مردانه تنم کردم و اینطوری بود که واقعاً شدم "آذر داداش"! اما همیشه با خودم فکر می‌کردم "اگر کمی عاقلتر بودم و فریب مهران رو نمی‌خوردم، وضع زندگی من و حتی امیر بهتر از این بود. شاید واسه همینه که هر وقت توی خیابون می‌بینم یک مرد عوضی مثل مهران، داره مخ یک دختر بیگناه رو می‌زنه تا از راه به درش کنه، یاد خودم می‌افتم و میرم جلو و اگر بتونم نجاتش میدم، البته همیشه موفق نیستم، چندین بار کتک هم خوردم و بعضی وقتها دخترها هم بهم میگن "به تو چه؟" اما خیالی نیست، اگر در سال یک دختر مثل شکیلا، یا مثل همین لاله امروز رو بتونم نجات بدم خدا را شکر می‌کنم! آذر داداش حرفهایش را که تمام کرد ایستاد و دوباره با همان لحن قبلی و با خنده به شکیلا و پدرش گفت: خب دیگه، امروز حسابی وقتم رو گرفتین... ما رفتیم!

مهندس روبرویش ایستاد و حرف آخر را همان اول زد: آذر خانم اجازه بده کمکت کنم. من زندگی دوباره دخترم رو مدیون شما هستم... خواهش می‌کنم؟

آذر خندید و گفت: "من اهل صدقه گرفتن نیستم مهندس!" ...این بار نوبت شکیلا بود که دست زن جوراب فروش را گرفت و با صدایی که از بغض می‌لرزید گفت: آذر داداش... خواهش می‌کنم قبول کن... من که مادر ندارم، اگه قبول کنی بابام کمکتون کنه اون وقت منم می‌تونم بیشتر ببینمت... تو رو خدا... تو رو به جان امیر خان اجازه بده کمکت کنیم!

آذر سکوت کرد ...مهندس به دخترش چشمک زد، شکیلا خندید و آذر را بوسید و زن جوراب فروش غرولند کنان گفت: خودت رو لوس نکنی که از فردا چپ و راست بخوای منو ببوسی... ضمناً اگه پات رو کج بگذاری، جفت قلمهای پات رو میشکنم... قبول؟"

شکیلا خنداخند گفت "قبول" و مهندس که از دو ماه قبل خانه‌ای کوچک را برای زندگی آذر در نظر گرفته بود، همان لحظه با دخترش و آذر رفتند دنبال شوهرش تا آنها را به خانه جدید ببرند!

***

شکیلا حالا سال اول دانشگاه است، آذر داداش هم در آشپزخانه شرکت مهندس مشغول کار است، اما او هنوز هم عصرها در پارکهای نزدیک خانه‌شان می‌چرخد و دنبال گرگها می‌گردد!



پیوند سی و پنج ساله

مرتضی انوشه

از کودکی علاقه خاصی به مطالعه کتاب و نشریه داشتم که تا امروز هم ادامه دارد.

در تابستان سال ۱۳۶۰ که کشور عزیزمان در اوج جنگ به سر می‌برد، بازار کتاب و نشریات هم روزهای خاطره‌انگیزی را تجربه می‌کرد و عمده مطالب آنها حول محور جنگ می‌چرخید و مطالعه در آن شرایط سخت لذت خاصی را به همراه داشت.

در عصر یک روز گرم مرداد برای تهیه مجله‌ای رفته بودم که با جواب منفی فروشنده مواجه شدم. اگر آن شب چیزی برای خواندن به منزل نمی‌بردم کامم تلخ و عرصه برایم تنگ می‌شد.

همینطور که مجله‌های موجود روی پیشخوان را از نظر می‌گذراندم در گوشه‌ای از آن مجله‌ای با طرح جلد بسیار زیبا توجهم را جلب کرد. ناخودآگاه آن را برداشتم و با حرص و ولع شروع به ورق زدن کردم. چند صفحه‌ای که رد شد، مطالبش به دلم نشست و از مجله مورد نظر که منتظر آمدنش بودم منصرف شدم و با شور و شوق مجله تازه یافته را به خانه بردم و تا پاسی از شب به مطالعه آن مشغول شدم. از آن روز تا کنون که حدود ۳۵ سال می‌گذرد، پیوند من و اطلاعات هفتگی همچنان مستحکم بوده و هیچ نیرویی قادر به گسستن آن نخواهد بود.

زندگی در هوای اطلاعات هفتگی خاطرات سراسر جالبی را برای من رقم زده است که به یکی از آنها اشاره می‌کنم.

در اوایل جوانی که شرایط اقتصادی بسیار سختی داشتم و زندگی را با مرارت سپری می‌کردم پول توجیبی من فقط هفته‌ای ۲۰۰ ریال بود که آن را با سختی حفظ می‌کردم و با شور و شوق منتظر روز چهارشنبه می‌نشستم و روز موعود با پای پیاده به مرکز شهر می‌رفتم. این در حالی بود که فاصله محل توزیع مجله تا خانه‌مان حدود ده کیلومتر بود. بعضی اوقات که به علت شرایط نامساعد جوی نشریه با چند روز تاخیر به شهر ما می‌رسید، ناچار باید با چنگ و دندان آن ۲۰۰ ریال را تا آمدن نشریه حفظ می‌کردم و نکته جالب این بود که گاهی اوقات در طول هفته مجبور بودم این فاصله را چندین بار با پای پیاده طی کنم.

اولین باری که دست به قلم شدم با همین اطلاعات هفتگی بود و هیچ وقت تشویق‌های دبیران بخشهای مختلف به ویژه آقایان یحیی وکیلی زند و علی اصغر شیرزادی و خانم فریبا زواره‌ای و...... همچنین محبت‌های بادوام‌ترین سردبیر مطبوعات ایران آقای جوادی را از یاد نخواهم برد.

بنده تا امروز هشت عنوان کتاب در زمینه‌های مختلف شعر، داستان و افسانه‌های قدیمی به رشته تحریر در آورده‌ام و سه سال پیاپی به عنوان کارگر نمونه فرهنگی استان برگزیده شده‌ام و امسال هم به فهرست کارگر نمونه فرهنگی کشور راه یافته‌ام و این موفقیت را مدیون جامعه مطبوعاتی ایران به ویژه مجله وزین اطلاعات هفتگی و نشریه محلی فکر شهر می‌دانم.



جنایت در رودخانه! ۱۹

نوشته: مری جونز
ترجمه: سیروس گنجوی

خلاصه قسمت قبل:

"زو" و "سوزان" که از دوستان قدیمی و علاقه‌مند به ورزش قایقرانی بودند، مربی سختگیری داشتند به نام "اورت". در یک شب تاریک، تصمیم گرفتند از بارانداز "همبر تون" ـ بدون اطلاع "تونی" مدیر بداخلاق آنجا ـ قایقرانی کنند. پس از عبور از جنگل‌های جزیره "پیترز" قایقشان واژگون شد و در تاریکی شب، با جنازه ۱۹ زن روبرو شدند که همگی آسیایی بودند. این زنان، از سوی شبکه قاچاقچیان برده‌های جنسی به قتل رسیده به آب انداخته شده بودند. "زو" سوار قایق شد و در تاریکی پارو زنان دنبال شوهرش گشت. کمی بعد از دیدن قایق "نیک" میخکوب شد. در تاریکی به زمین دست می کشید تا شوهرش را پیدا کند. آنقدر به جستجو ادامه داد تا سرانجام دستش به توده نرمی خورد. "زو" با وحشت نبض "نیک" را گرفت. از بدنش خون جاری بود.

نباید وقت خود را با این پرسش‌ها تلف می‌کردم! پیراهنش را بالا زدم و در تاریکی به دنبال محل زخم گشتم. چند انگشت پایین‌تر از سینه‌اش، این نقطه را یافتم. محل اصابت گلوله بود که خونِ گرم از آن خارج می‌شد. بی‌درنگ، تی‌شرت خود را درآوردم و بر روی محل زخم گذاشته فشار دادم. اما نمی‌توانستم تمام وقت همان جا بنشینم و با فشار دادن محل زخم جلوی خونریزی را بگیرم. باید هرچه زودتر "نیک" را به بیمارستان می‌رساندم. کورمال کورمال، در آن اطراف به دنبال تخته سنگ صافی گشتم. خوشبختانه دیری نپایید که چنین سنگی را یافتم. نشانه خوبی بود. انگار خداوند دعاهای مرا مستجاب کرده بود و می‌خواست به ما کمک کند. تخته سنگ را از زمین بلند کرده روی تی‌شرت خون آلود گذاشتم. نمی‌دانستم ایده خوبی بود یا نه. سنگینی آن می‌توانست مانند دست من جلوی خونریزی را بگیرد، اما در عین حال، امکان داشت مانع نفس کشیدن او شود. مدتی همان جا زانو زدم تا از این بابت اطمینان حاصل کنم، خوشبختانه مشکلی وجود نداشت. از اینکه تلفن خود را به "مولی" داده بودم پشیمان بودم. اگر گوشی همراهم بود زنگ می‌زدم تا فوراً آمبولانس بفرستند. یاد گوشی "نیک" افتادم. جیبهایش را گشتم. آن را یافتم، اما آه از نهادم بر آمد. از بدشانسی شارژ نداشت! به هر حال نباید وقت خود را با حسرت خوردن تلف می‌کردم. از جا برخاستم. دیوانه وار فریاد زدم:

ـ "نیک" دوستت دارم... میرم کمک بیارم.

در همین هنگام، دستم به شیء برخورد کرد. یک چراغ قوه بود. چراغ قوه "نیک" بود! با آنکه چشمانم به تاریکی عادت کرده بود و روشنایی مهتاب نیز کار بازگشت را برایم آسان‌تر می‌کرد، به کمک نور چراغ قوه به سرعت از لابه‌لای بوته‌ها گذشتم و خود را به پلکان سنگی ـ که روشنایی مهتاب آن را نمودار ساخته بود ـ رساندم. در حالی که مراقب بودم پایم سُر نخورد، به سوی قایق دویدم. با زحمت زیاد قایق را با خود به درون آب کشیدم و پس از عبور از بستر باتلاقی رودخانه به داخل آن پریدم! می‌خواستم هرچه زودتر خود را به پایگاه قایقرانی که در آن نزدیکی بود برسانم و از آنها کمک بخواهم.

تازه شروع به پارو زدن کرده بودم که در میان فریاد گوشخراش پرندگان جزیره، صدای دیگری به گوشم خورد. این صدا رفته رفته بیشتر شد. برگشتم و نگاهی به پشت سرم انداختم. دیدم موتورلنج که در اطراف جزیره پرسه می‌زد، در مسیر من به حرکت درآمد. فریاد زدم: "کمک... کمک کنید." اما واکنشی نشان نداد و همان طور به سوی من می‌آمد. اصلاً وجود موتورلنج را فراموش کرده بودم.

وقتی خود را به جزیره رساندم، کنار قایق "نیک" پهلو گرفته بود، اما در بازگشت آن را ندیدم. پس معلوم بود شخص دیگری هم در آن جزیره بود. اما چه کسی؟ و چرا وقتی فریاد کمک سر دادم، به یاری‌ام نشتافت. آیا او هم "نیک" و مربی "اورت" را دیده بود؟ دیده بود که به سوی هم شلیک کرده‌اند؟ آیا او هم متوجه وخامت اوضاع شده درصدد آوردن کمک بود؟ هر چه بود، سرعت موتورلنج از قایق من بیشتر بود. از این رو خدا را شکر کردم.

موتورلنج همان طور با سرعت پیش می‌آمد و به من نزدیک‌تر شد. در حالی که از روی شانه‌ام مراقب آن بودم از سرعت خود کاستم تا او به من برسد و فریادم را بشنود. چند بار چراغ زدم، اما بی‌جهت خوش بین بودم! همین که به من نزدیک شد، برخلاف انتظار بر سرعتش افزود. تازه متوجه خطر شدم. او قصد نداشت به من کمک کند، بلکه درصدد نابودی من بود. مستقیماً به طرفم آمد. پیش از آنکه خود را به آب بیندازم، برخورد ضربه‌ای را بر سرم احساس کردم.

همین که به درون آب افتادم، صدای موتور فوراً قطع شد. برای دومین بار در آن هفته، مجبور به بلعیدن آب رودخانه شدم.

سرم را زیر آب بردم و بستر کم عمق رودخانه، همچون نازبالشی مرا در آغوش گرفت. دور و برم همه جا پر از گیاهان آبزی بود. نفس را در سینه حبس کردم و منتظر ماندم تا موتورلنج از آنجا عبور کند. رشته‌ای از موی سرم که بر روی صورتم شناور بود، مرا به یاد شبی انداخت که موی یکی از آن جنازه‌ها به درون دهانم رفت. اوه خدای من! در زیر آب شنا کردم، پایم به پاروی قایق واژگون شده اصابت کرد. نیاز به نفس کشیدن داشتم. می‌بایستی یک لحظه سرم را از آب بیرون می‌آوردم و پس از آنکه ریه‌هایم را از هوا انباشته می‌کردم، دوباره به زیر آب می‌رفتم.

به سرعت بی آنکه راننده لنج بتواند مرا ببیند، سرم را از آب بیرون آوردم و هوای تاریک را به بینی کشیدم و دوباره به زیر آب رفتم. کوشیدم شناکنان خود را از آن نقطه دور کنم. اما وجود شاخ و برگهای زیر آب شنا کردن را برایم دشوار می‌کرد. با این حال، چشمانم را بستم و زیر آب ماندم. دیری نگذشت که دوباره نیاز به نفس کشیدن پیدا کردم و همین که شش‌هایم دردناک شد، به سطح آب آمدم و ریه‌هایم را از هوا انباشتم.

لحظاتی در سطح آب ماندم و گوشهایم را تیز کردم. صدای موتور شنیده نمی‌شد. و جز جیرجیر ساکنان جزیره و صدای برخورد آب به ساحل سنگی رودخانه صدای دیگری به گوش نمی‌رسید. آیا موتور لنج از آنجا رفته بود یا با خاموش کردن موتور، در گوشه‌ای کمین کرده بود تا از مرگ من یقین حاصل کند؟ قایق واژگون شده در ۲۰ متری من قرار داشت. بی آنکه سر و صدایی به راه اندازم، به زیر آب رفتم و به آرامی و با احتیاط زیاد به سوی قایق شنا کردم.

هنگامی که دوباره از آب بیرون آمدم، دیدم محاسبه من درست نبود و چند متری جلوتر از قایق سر از آب درآورده‌ام. ناگهان چشمم به موتورلنج افتاد که گوشه‌ای کمین کرده بود!

دوباره در آب غوطه‌ور شدم و این بار خود را درست به زیر قایق واژگون شده رساندم. حالا بی آنکه دیده شوم، به راحتی می‌توانستم در فضای خالی زیر قایق، نفس بکشم. و آنقدر منتظر بمانم تا خیالم از بابت موتورلنج آسوده شود. او هنوز نرفته بود و منتظر بود که من سرم را از آب بیرون بیاورم. این موجود شیطان صفت چه کسی بود که قصد جان مرا کرده بود؟ او هر کس که بود بی‌تردید همراه "نیک" و مربی "اورت" در جزیره حضور داشت!

آثار خونابه را از صورتم پاک کردم. همانجا ماندم و به "نیک" اندیشیدم که زیر تخته سنگی در آستانه مرگ قرار داشت.

از پیشانی‌ام خون جاری بود اما گمان نمی‌کردم جراحتم زیاد جدی باشد. بلاتکلیف مانده بودم و نفس نفس می‌زدم. دوباره صدای استارت موتورلنج شنیده شد. دیگر مطمئن بودم که در آب غرق شده‌ام. نمی‌دانم چه مدتی طول می‌کشد تا شخصی در زیر آب خفه شود. دو دقیقه... سه دقیقه.. یا در شرایط خاص ۱۰ دقیقه؟ به هر حال، به نظر می‌رسید که او متقاعد شده بود که زیر آب خفه شده‌ام. نمی‌دانم چه مدت زمانی سپری شده بود، اما لحظات به کندی می‌گذشت. دوباره به یاد "نیک" افتادم که بی‌حال در جزیره افتاده و در انتظار کمک به سر می‌برد. آیا تا به حال مرده بود؟ آیا تخته سنگی که روی سینه‌اش گذاشته بودم، جلوی خونریزی را گرفته بود؟ وقت تنگ بود و پای مرگ و زندگی در میان بود.

ادامه دارد

زندگی بدون عشق همچون باغ بدون آفتاب است که گل‌ها در آن مرده‌اند
● لئو بوسکالیا

گل به استرالیا مرا محبوب کرد



گفت‌و‌گوی ویژه یعنی که یک فرد ویژه را برای گفتگویت انتخاب کنی!... برای ویژه‌نامه ۷۵ سالگی نشریه چه چهره ورزشی ویژه‌تری از خداداد عزیزی سراغ دارید؟!... بازیکن محبوبی که هنوز هم مردم دوستش دارند. وی در این گفت‌و‌گو حرفهایی زد که تا به امروز جایی نزده! از حواشی تیم ملی و مشکلاتش در خارج از زمین فوتبال...

● می‌شود یک فوتبالیست محبوب نه پرسپولیسی باشد، نه استقلالی؟

چرا نمی‌شود؟ اینکه یک نفر استقلالی یا پرسپولیسی باشد را طیف فوتبالی‌ها ایجاد کردند. هیچ جای دنیا چنین چیزی را نداریم که دو تیم خاص فقط طرفدار داشته باشند. در آلمان که حضور داشتم، می‌دیدم که مردم شهر شالکه طرفدار این تیم هستند، آنهایی که در اشتوتگارت حضور داشتند، طرفدار تیم شهرشان بودند و.... ما عادت داریم زمانی که بچه به دنیا می‌آید، به خوردش می‌دهیم استقلالی باشد یا پرسپولیسی. بچه‌های ما بعد از مامان و بابا اولین کلمه‌ای که می‌گویند این است که استقلالی‌اند یا پرسپولیسی! من هرگز طرفدار هیچ یک از این دو تیم نبودم و خیلی‌ها هم نیستند. البته الان دیگر در خانواده‌ها کمتر شده که به زور بچه‌شان را استقلالی یا پرسپولیسی کنند اما زیاد هستند افرادی که طرفدار هیچ کدام نباشند. درباره خودم یادم هست در دوران کودکی‌ام تلویزیون نداشتیم که بازی‌ها را تماشا کنم و اصلاً برایم اهمیتی نداشت چه تیمی برنده می‌شود.

● اما در پرسپولیس بازی کردید!

رفتن من به پرسپولیس به عنوان یار کمکی بود و با ارتباط عابدینی و مصطفوی که آن زمان رییس فدراسیون فوتبال بود، رقم خورد. مالک باشگاه بهمن هم آن زمان همکاری کرد و من در قطر و مالزی به عنوان یار کمکی در پرسپولیس بازی کردم که این تیم سوّم آسیا هم شد. با این حال طرفدار پرسپولیس نبودم.

● شما در دوران فوتبالتان همیشه به کسی مشهور بودید که به عنوان یک شهرستانی توانسته خودش را بالا بکشد؛ به عبارت بهتر از رانت استقلال و پرسپولیس استفاده نکردید. اصلاً پیشنهادی از سرخابی‌ها داشتید که آن را رد کنید؟

من یکبار با پرسپولیس مذاکره کردم و یکبار با استقلال. وقتی از اروپا برگشتم، با مسئولان هر دو تیم جلسه داشتم اما توافق نکردیم.

● چرا توافق نشد؟

آن زمان به پرسپولیس نزدیکتر بودم اما چون در هیچ کدام از دو تیم بازی نکرده بودم و تعلق خاطری هم نداشتم، انتخابم پاس تهران بود.

● الان حسرت بازی در یکی از دو تیم سرخابی را نمی‌خورید؟

من برای پرسپولیس بازی کردم اما کوتاه بود. با این حال همه چیزهایی که باید را در فوتبال دیدم. جام ملت‌ها را دیدم، در جام جهانی بازی کردم، بهترین بازیکن آسیا شدم، در جام باشگاهها بازی کردم، به اروپا رفتم؛ مهمترین مسأله در استقلال و پرسپولیس طرفداران آنها هستند که من این شرایط را در تیم ملی تجربه کردم. واقعیتش را بخواهید نه، هیچ وقت حسرت بازی در استقلال و پرسپولیس را نخوردم.

● عجیب است؛ اینکه شما به عنوان بازیکنی که عضو استقلال و پرسپولیس نبودید، اینقدر محبوب هستید!

من فکر می کنم دلیل لطف مردم، بازی با استرالیا و گلی است که به ثمر رساندم. واقعیت این است که فوتبال از جام ملت‌های ۱۹۹۶ تقریباً به سرگرمی خوب مردم تبدیل شد. وقتی ما از امارات برگشتیم، ناگهان همه به سمت فوتبال هجوم آوردند، پدر و مادر، پیر و جوان دعا می کردند که تیم ملی موفق باشد. رسید به بازی با استرالیا که یک بازی تاریخی برای فوتبال ایران شد. من هم آن گل معروف را زدم و فکر می کنم آن گل دلیل اصلی محبوبیّتم است. واقعا اتفاقات عجیبی در آن روز افتاد، در تاریخ کشور ما سابقه نداشت مردم آنطور برای یک بازی به خیابانها بریزند. نمی توانم توصیف کنم، واقعاً خاص بود. البته در کنار گل تاریخی به استرالیا من همیشه سعی کردم صادقانه رفتار کنم و برایم فرقی نمی کند جلویم رییس نشسته یا نگهبان! خیلی چیزها را هم به خاطر این برخوردم از دست دادم و مواقع بسیاری ضرر کردم اما به هر حال اخلاق است. فکر می کنم آن گل و ارتباط صادقانه با مردم دلیل اصلی محبوبیّتم است. البته با شما موافق هستم. خیلی کم اتفاق می‌افتد که یک نفر بازیکن استقلال و پرسپولیس نباشد و محبوب باشد.

● به رفتار صادقانه تان اشاره کردید؛ به خاطر همین است که به عنوان کارشناس در برنامه‌های تلویزیونی دعوت نمی‌شوید؟

من از دوربین فراری‌ام و خودم زیاد دوست ندارم کارشناس باشم اما از طرف دیگر اینقدر کارشناس‌های عجیب و غریب زیاد داریم که به ما نمی رسد. من کارشناس آماری نیستم و فوتبال را طوری که می‌بینم کارشناسی می کنم. چیزی که مجری می گوید را تایید نمی کنم. مثلاً سیستم بازی یک تیم ۴-۴-۲ است و مجری می گوید این تیم در ۲-۵-۳ چقدر خوب بازی می کند و کارشناس هم می گوید بله، شما درست می‌فرمایید! به خاطر این چیزها من به درد برنامه‌های تلویزیونی نمی‌خورم.

● از ابومسلم و طرفدارانتان در این تیم بگویید.

بله، در مشهد طرفداران ابومسلم همیشه به من لطف داشتند. من از ابومسلم به فوتبال ایران معرفی شدم. یادم هست زمانی که سرباز ابومسلم بودم، به زور مرا به تیم فتح بردند. باشگاه فتح دنبال من آمد و گفتند اگر نیایی برایت اضافه خدمت می‌زنیم! وسایلم را جمع کردند و با وجود اینکه دلم نمی‌خواست از ابومسلم بروم اما مرا به فتح بردند. بعد از خدمتم هم به بهمن رفتم و سپس اروپا، شاید دیگر فرصتی برای بازی در استقلال و پرسپولیس نبود.

● به معرفی به فوتبال با ابومسلم اشاره کردید؛ بازی را که در آن ستاره شدید یادتان هست؟

از بچگی‌هایمان صحبت می کنی... فکر کنم دو ساله بودم که جلوی پرسپولیس بازی کردم (با خنده). یادم است آقای غیاثیان به ما تاکید کردند در ۲۰ دقیقه اول از پرسپولیس گل نخورید، اتفاقا در همان ۲۰ دقیقه دو گل خوردیم. اولین بازی بود که در ورزشگاه آزادی به میدان می‌رفتم؛ پرسپولیس هم غولی بود برای خودش. یک توپ به ما دادند دریبل زدیم که مجتبی محرمی از پشت من را زد و پنالتی شد. آن زمان پنالتی زن ابومسلم هم خودم بودم، ضربه را زدم که سعید عزیزیان آن را در اختیار گرفت و گل نشد.

● با توجه به دربی که هفته گذشته برگزار شد، خداداد عزیزی حسرت بازی در دربی پایتخت را نمی‌خورد؟

من دربی پیام و ابومسلم را تجربه کردم. در سالهای ۶۸ و ۶۹ این دو تیم رقیب سرسختی بودند و همه چیز در مشهد مانند دربی‌های دیگر بود. دربی اصولاً برای کری و دعواست و بازی کردن در این بازی خیلی متفاوت است. هیچ دربی در دنیا بار فنی آنچنانی ندارد و حاشیه‌های بازی بسیار بیشتر از متن آن است.

با این حال دربی پایتخت چیز دیگری است.

● قبول دارید اگر در دربی پایتخت بازی می‌کردید، حتما یک پای دعواها بودید؟

اگر به فوتبال من نگاه کنید، متوجه می‌شوید که اکثر دعواهای من به بیرون از زمین فوتبال برمی‌گردد. آنهایی که مرا می‌شناسند می‌دانند در زمان فوتبالم داخل زمین خیلی کم درگیر شدم و بیشتر تمرکزم روی بازی بود. خیلی کم پیش آمده بود که جار و جنجالی پیش بیاید. اگر در دربی پایتخت هم فرصت بازی پیدا می‌کردم، بیشتر روی مسائل فنی تمرکز می‌کردم. فکر می‌کنم نباید اینقدر به دربی حاشیه و جنجال داد. آنقدر این بازی را حساس می‌کنیم که بازیکنان هم تحت تاثیر قرار می‌گیرند. بحث هواداران هم که تاثیر گذار است. شما به همین بازی ایران و قطر نگاه کنید، شور و هیجانی که هواداران ایجاد کردند و رفتارهایی که کی‌روش انجام داد، باعث شد دروازه‌بان قطر آن اشتباه را انجام دهد و ما به برد برسیم.

● البته یکبار هم پرسپولیس را با پیراهن فتح ٦ تایی کردید و دو گل هم خودتان به ثمر رساندید..

این بازی هم مال بچگی‌هایم است. آن زمان استقلال و پرسپولیس شرایط متفاوتی داشتند. ما وقتی با ابومسلم یا فتح جلوی این تیم‌ها قرار می‌گرفتیم، فقط می‌خواستیم گل نخوریم و احتمال می‌دادیم مساوی بگیریم. یادم است در آن بازی جام حذفی فتح و پرسپولیس علی آقای پروین به چند بازیکنش استراحت داد اما به هر حال پرسپولیس بود. هرگز فکر نمی‌کردیم ۶ بر یک ببریم اما این اتفاق افتاد. دو گل هم زدم و خیلی هم خوشحال بودم که این دو گل را زدم.

● حالا که به تیم ملی شدنتان اشاره کردید، چرا در دوران بازی کردن مدام در حال رفت و برگشت به اردوهای تیم ملی بودید؟

حالا که پرسیدی، بگذار قصه کامل تیم ملی را تعریف کنم. بار اولی که به تیم ملی دعوت شدم، خیلی جوان بودم. ۱۹ ساله بودم که علی آقا دعوتم کرد. وقتی وارد خوابگاه ورزشگاه آزادی شدم، برای اولین بار بود که بازیکنانی مثل عابدزاده، پنجعلی، ابطحی، نامجومطلق، پیوس، کرمانی‌مقدم و... را می‌دیدم. واقعاً ترسیده بودم! یک بازی با کامرون کردیم، دیدم جوگیر شده‌ام و نمی‌توانم بازی کنم. کمی پیش رفتم، دیدم نمی‌شود. رفتم پیش علی آقا و گفتم من نیستم...

● خیلی‌ها می‌گویند آن زمان به خداداد کم محلی شد و به همین خاطر اردوی تیم ملی را ترک کرد. درست است؟

اصلاً اینطور نبود. آن زمان من به قدری بچه بودم که حتی اگر کم محلی هم می‌شد، مهم نبود. من مهاجم تیم بودم و در کنارم مرفاوی، کرمانی مقدم، پیوس و یکی دو نفر حضور داشتند. اصلاً شانسی برای بازی کردن نداشتم. به علی آقا گفتم من بروم بهتر است، او حتی به من گفت خداداد بمان اما گفتم می‌روم و هر زمان بهتر شدم، شما دعوتم کنید. ناصر ابراهیمی شاهد زنده این ماجرا است. حتی یادم است ۱۰۰ هزار تومان پاداش و کت و شلواری را که برای سفر به کویت به ما داده بودند نیز از من نگرفتند و هرگز کم محلی اتفاق نیفتاد. بعد از آن تا زمانی که علی آقا سرمربی تیم ملی بود، دیگر مرا دعوت نکرد. زمان مایلی کهن برگشتم و در جام جهانی هم بازی کردم. همه چیز خوب بود تا زمانی که بحث پولهای جام جهانی پیش آمد. فدراسیون بابت حضور در جام جهانی پول گرفته بود و چون فضای مجازی و اینترنت اینقدر فعال نبود، کسی نمی‌دانست به فدراسیون‌ها چقدر پول می‌دهند ولباسها چیست و... من چون در آلمان بازی کرده بودم، می‌دانستم بازیکنان کشورهای رومانی و آمریکا چقدر به بازیکنانشان از پولی که از فیفا گرفتند، پول می‌دهند. نزد صفایی فراهانی رفتم و گفتم بخشی از ۳ میلیون فرانکی که فیفا به فدراسیون ایران به خاطر صعود به جام جهانی پرداخت کرده، حق بازیکنان است. حتی گفتم آمریکا ۶۰ درصد به بازیکنان داده، آلمان ۴۰ درصد و... این مبلغ حتی جدا از اسپانسری است که می‌گیرید. صفایی از این حرف من خوشش نیامد و با یک بهانه عجیب خطم زدند.

● انگار گفته بودند شما در اردو دمپایی پوشیدید، درست است؟

بله، در حالی که در لابی هتل بازیکنان دیگر با شورت حضور پیدا می‌کردند و خودشان می‌دانستند که چه بازیکنانی شب نشینی می‌رفتند، من را به خاطر پوشیدن دمپایی و به بهانه بی‌احترامی خط زدند. از آن زمان به بعد ۱۹ ماه دعوت نشدم؛ من در آلمان بازی می‌کردم اما به تیم ملی دعوت نمی‌شدم! یک روز جلال طالبی به تمرین کلن در آلمان آمد و گفت سوءتفاهم‌ها برطرف شده و برگرد. من هم گفتم سوءتفاهمی ندارم، دعوتم کنید، می‌آیم. بعداً فهمیدم که سوءتفاهمی در کار نبوده، قراردادی با فدراسیون آمریکا برای حضور در تورنمنت امضا شده بود که آمریکایی‌ها گفته بودند اگر در مسابقات خداداد، علی دایی و کریم باقری باشند، ما ۸۰۰ هزار دلار پرداخت می‌کنیم. خلاصه رفتم و بازی کردم و مشکلی نبود تا زمانی که بلاژویچ آمد. همه چیز خوب بود تا اینکه یک روز در رختکن داشتند لباسها را تقسیم می‌کردند و خود بلاژ هم این کار را می‌کرد. به من لباس ندادند! گفتم سوار اتوبوس نمی‌شوم چون به من لباس ندادند، بلاژ سریع برگشت و گفت خودم برایت لباس می‌دوزم. گفتم لباس خودم را می‌خواهم، نه لباس دوخته شده. پرسید: "شماره‌ات چند است؟"، گفتم آقای بلاژویچ! تو می‌دانی کریم باقری ۶ می‌پوشد، علی کریمی ۸، آنوقت نمی‌دانی شماره من ۱۱ است؟ همه می‌دانند شماره من چند است. ۱۱ را اشتباهی به رحمان رضایی داده بود که گرفت و به من داد. بعد از بازی نزد او رفتم و گفتم من می‌خواهم بروم. به او گفتم عمدی نیست که شماره من از یادت می‌رود. به هر حال اول مخالفت کرد ولی در نهایت کار خودم را انجام دادم و از اردو رفتم. بعداً حرفهایی زده شد درباره اینکه مرا آشتی بدهند اما در نهایت هیچ جلسه‌ای برگزار نشد. هرچند که بعدها صفایی برایم یک موضوعی را تعریف کرد؛ اینکه بلاژ روز اولی که به ایران آمده، گفته یک شماره ۱۱ دارید که می‌گویند یاغی است. صفایی می‌گفت به بلاژ گفته اینطوری هم نیست اما اگر یکسری چیزها سرجایش نباشد، اعتراض می‌کند.

● به دوره برانکو برسیم...

وقتی برانکو آمد، مرا دعوت نکرد و اعتراضی هم نداشتم. هرچه زمان سپری شد من روز به روز بهتر شدم. با پاس قهرمان شدم و خلاصه روزهای اوجم بود. آنقدر به برانکو فشار وارد کردند که مرا دعوت کرد. شک ندارم او تحت فشار رسانه‌ها و مردم دعوتم کرد. یادم است در میدان تجریش یک پرده انداخته بودند که عکس من روی آن بود. البته بعد از دعوت شدن فلان مسئول گفت من باعث دعوت شدنت شدم؛ هر کسی ما را می‌دید، این را می‌گفت اما می‌دانستم تحت فشار مردم دعوت شده‌ام.

● برانکو در آن زمان با شما صحبتی کرده بود؟

صحبت خاصی که نه اما قبل از بازی ایران و آلمان رباط داخلی من کش آمده بود. برانکو صدایم کرد و گفت می‌توانی بازی کنی یا خیر؟ گفتم شما باید تصمیم بگیری بازی کنم یا نه. چلنگر شاهد است، برانکو به من گفت: "از تو و علی دایی می‌پرسم که می‌توانید بازی کنید یا نه. اگر بگویید نه، بازی نمی‌کنید." من فکر می‌کردم سیاهم می‌کند اما واقعا این جمله را که گفت تحت تاثیر قرار گرفتم. در بازی با آلمان هم نیکبخت جایگزینم شد و کریمی جای من در هافبک بازی کرد. با تمام اینها من به برانکو حق می‌دهم؛ به هر حال او مربی است و در بحث مربیگری سلیقه اهمیت دارد.

● صادقانه بگویید، برانکو واقعاً ترسو است؟

من فکر می‌کنم برانکو با تدبیر و حسابگر است. او در سطح ملی فوتبال ایران موفق بوده است و نمی‌توان به او لقب ترسو داد. اگر اینطور بود، مگر از من وحشتناک‌تر پیدا می‌کنید؟ او مرا کنار گذاشت، یعنی ترسو نیست. البته برانکو آن زمان را با الان نمی‌توانید مقایسه کنید. او در زمان تیم ملی کم تجربه‌تر بود و شرایط فرق می‌کرد. اگر الان هم می‌بینید که رامین رضاییان و مهدی طارمی را برگرداند، نشان دهنده ترسو بودنش نیست. اتفاقاً درباره رضاییان، او با اقتدار وارد شده است. نه برانکو با رضاییان پدرکشتگی دارد و نه رضاییان با هواداران پرسپولیس.



زیرنظر: محمود صفادار

روستای رویین



رویین یکی از روستاهای بخش مرکزی در شهرستان اسفراین استان خراسان شمالی است. این روستا در ۲۶ کیلومتری شمال شهر اسفراین و ۵۲ کیلومتری جنوب شرقی بجنورد و ۷ کیلومتری جاده اسفراین به بجنورد، در یکی از دره‌های دامنه جنوبی آلاداغ به نام دره رویین واقع شده است. رویین از روستاهای گردشگری و سرسبز و خوش آب و هوای شهرستان اسفراین است و به سبب شکل پلکانی آن به روستای ماسوله‌ای رویین نیز شهرت دارد. روستای رویین به عنوان دهکده نساجی سنتی از افتخارات صنایع دستی و گردشگری استان خراسان شمالی نیز به شمار می آید و شیوه نساجی سنتی رایج در این روستا در سالهای اخیر مورد توجه مجامع داخلی و خارجی قرار گرفته است. روستا در ارتفاع ۱۶۷۰ متری از سطح دریا قرار گرفته است و ارتفاعات بلند، رودخانه‌های دائمی و درختان چنار کهنسال چهره این روستای ماسوله‌ای را منحصر به فرد ساخته است.



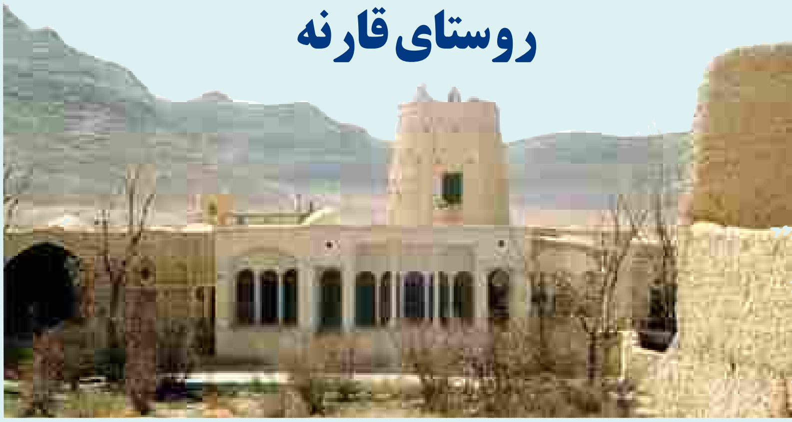
با توجه به نوع معماری، بافت تاریخی منحصر به فرد، رونق صنایع دستی و آب و هوای خوب آن در فهرست آثار ملی کشور به ثبت رسیده و به عنوان روستای هدف گردشگری تعیین شده است که قدمت آن به قرون ۷ و ۸ هجری قمری باز می گردد. این روستا توسط کانال بزرگی به دو بخش تقسیم شده است و گردشگران پس از عبور از روستای عراقی و محمودی به رویین می رسند. ورودی بسیاری از کوچه‌های رویین آن قدر باریک است که در نگاه اول دیده نمی شود اما هنگامی که آنها را طی می کنید به سنگ فرش هایی می رسید که پله پله به قلب روستا می روند.

جالب است بدانید که روستای رویین به روستای شکوفه‌های سیب هم شهرت دارد. البته این روستا به نامهای دیگری هم خوانده می شده است. روستاییان و بزرگان محلی می گویند، رویین یا رویین دژ از زمان ساسانیان مانند یک سد نفوذناپذیر در بین کوهها بنا و ماندگار شده است و آنها گواه این ادعای خود را "گبر محله" می‌دانند که در قدیم محله زندگی زرتشتی ها بوده است. نام این روستا در متون تاریخی رویین دژ آورده شده که در آن دژ به معنای قلعه و "رویین" به معنی رویش و رشد و نمو است.

آب و هوای روستای رویین معتدل کوهستانی با زمستانهای سرد و پر برف و تابستانهای معتدل و مطبوع می باشد. به علت موقعیت ییلاقی آن در تابستانها تفریحگاه مناسبی برای اهالی شهرستان بجنورد و اسفراین محسوب می‌شود، که برای استفاده از هوای خنک و همچنین آب چشمه‌ها و میوه‌های این روستا به منطقه می روند.

نزدیک به ۳۰۰۰ نفر در این روستا در قالب ۸۰۴ خانوار زندگی می کنند. اهالی رویین به زبان تاتی صحبت می کنند. شغل اصلی مردم کشاورزی و باغداری است که به دلیل شیب زمین‌های روستا، باغداری رونق بیشتری دارد.

روستای قارنه



روستای قارنه در ۴۵ کیلومتری جنوب شرقی شهرستان اصفهان و در پناهگاه حیات وحش پارک ملی کلاه قاضی قرار دارد. این روستا بخشی از منطقه جرقویه در اصفهان است. وسعت این منطقه حدود ۵۰۰۰۰ هکتار بوده و پوشش گیاهی آن شامل انواع گندمیان، کاسنی، درمنه، علف شور، بنه و بادام کوهی است. قارنه از روستاهای تاریخی ایران محسوب می شود، به طوریکه قدمت این روستا حدود ۳۵۰۰ تا ۷۰۰۰ سال تخمین زده شده است.

جمعیت فعلی این روستا به دلیل خشکسالی های متعدد، از ۱۰۰ نفر تجاوز نمی کند. بناها و عمارت های این روستا خشتی و گلی بوده و علیرغم گذشت سالهای بسیار همچنان پابرجا هستند.. شغل اکثر اهالی در حال حاضر کشاورزی و دامداری است و برخی هم در واحدهای اداری و صنعتی اطراف کارمند هستند. در نزدیکی این روستا کوه قارنه با بلندی ۳۵۰ متر و ارتفاع ۱۹۷۰ متر از سطح دریا قرار دارد که بر روی قله کوچکی که در نزدیک این کوه است نیایشگاه آناهیتا قرار دارد.

آناهیتا فرشته و نگهبان آب و فراوانی و زیبایی و باروری در نزد ایرانیان دارای مقام بلند و ارجمندی بوده است. طبق بررسی های باستان شناسی، شواهدی از کاربرد تیرهای آهنی در پی این بنا وجود دارد. مصالح به کار رفته در این نیایشگاه سنگ و گچ و بست‌های آهنی است. امروزه فقط صحن این بنا باقی مانده است.

کنار این روستا و سمت کوه قارنه، قبرستانی با قدمت بالا وجود دارد که در سالهایی نه چندان دور از روستاهای پر رونق بوده است. روستا به دلیل قرار گرفتن کوه قارنه در غرب آن، آب و هوایی خنک‌تر و مرطوب‌تر از روستاهای مجاور خود دارد. این روستا در گذشته دارای آبی کافی بوده است که کشاورزی پر رونقی را برای اهالی همراه آورده بود. از روی عکس های ماهواره‌ای گرفته شده که وسعت کشت و زرع را در این ناحیه نشان می‌دهد، می توان به این موضوع پی برد. آب انبار بزرگ این روستا که بیشتر شبیه یک دریاچه مصنوعی است، در زمان قدیم در طول سال آب داشت و آب خود را از سیلاب ها و قنات ها تامین می کرد. طبق گفته اهالی، آب این دریاچه در زمستان یخ می بست و در بعضی موارد ضخامت





سـیب، گیلاس، گردو وزرد آلو از مهمترین محصولات باغی این روستاسـت. کوچه‌هـای پیـچ در پیچ، بافت قدیمی خانه‌ها، شـیب کوچه به کوچه، زیبایی مسحور کننده این روستا در کنار خانه‌های پلکانی، باغهای انبوه میوه، دره‌های سبز و وجود چشمه‌های فراوان روستا، زیبایی رویین را دوچندان کرده است که در ارتفاع قرار گرفتن این روستا و همچنین عبور رودخانه‌ای که از آن می گذرد، دلیل سر سبزی این روستا است.

این ناحیه پتانسـیل گردشـگری خوبی در سـطح شهرسـتان اسفراین دارد؛ وجود جاذبه‌های طبیعی، اکوتوریسـتی و تاریخی می تواند زمینه‌ساز بسیاری از مقوله‌های گردشگری در این منطقه به شمار رود. زیارتگاه امامزاده اسحاق، مقبره ملا عارف رویین، وجود تپه‌ای باستانی در میام، حمام قدیمی خزینه‌ای، درختهای چنار کهنسـال با قدمت بیش از ۶۰۰ سال، سرچشـمه، چشمه کوه، ذوتنگ و گل میام از جاذبه‌های این روسـتای توریسـتی هستند. ۲۰۰ خانوار از مردم این روستا به بافتن نساجی سنتی مشغول هستند که رشته چادر شب بافی یا نساجی سنتی رویین، مهر اصالت یونسکو را دریافت کرده و این افتخار بسیار بزرگی برای مردم این منطقه است.

آن به حدی بوده که گله‌ای گوسـفند می توانسـت از روی آن عبور کند. این روسـتا در دهه ۱۳۴۰ دچار کم آبی می‌شـود که علت آن استفاده نادرست از آبهای زیرزمینی با حفر چاه‌های عمیق با دبی خروجی بالا اسـت. خشکسـالی، علت اصلی کوچ اهالی به دهسـتان‌های اطراف و شـهر اصفهان است. با وجود کم آبی مردم این روسـتا هنوز هم به کشـاورزی مشغولند و چهره این روستای تاریخی را زنده نگاه داشته‌اند. با عبور خط لوله انتقال آب از کوهرنگ به یزد از کنار کوه قارنه، این روسـتا سـهمیه آب شرب را به دست آورد. روستای قارنه به‌عنوان یک روستای خان‌نشین، چند سرای اربابی دارد.



در اطراف بافت کلی روسـتا نیز دیواره‌ای بلند و چند برج از خشـت و گل هسـتند و در بعضی قسـمت‌ها شواهدی از لاشـه‌چینی‌های سنگین به‌چشم می‌خورد. این قلعه قدیمی روسـتا که فقط بقایای آن دیده می‌شـود، چند خانه اربابی با تزیینات بسـیار پرکار نقاشی دیواری، تزیینات مقرنس، کاشی کاری هفت‌رنگ، گچ‌بری، آیینه کاری و نماسـازی‌های آجری دارد. همچنین چهار حیـاط و هشـتی‌های مرتبـط با آن دارد و هر حیاط به‌جز فضای سـبز، دارای چاه‌های آب، حوض و فواره است. سه آسیاب آبی، یک آسیاب مال کش، یک یخچال زیرزمینی، حسینیه، مسجد، حمام و کوره زغال‌پزی از دیگر دیدنی‌های تاریخی این روستا هستند.



آتشکده چهار قاپی

آتشـکده چهار قاپی، از جمله آتشـکده‌های دوره ساسـانی است که در شهر مرزی قصر شـیرین قرار دارد و یکی از بناهای تاریخی و شـگفت‌انگیز اسـتان کرمانشاه است. چهار قاپی از نوع آتشکده‌هایی است که دارای دالان طواف بوده و به مرور زمان رواق آن فرو ریخته اسـت و تنها در برخی از قسـمت‌ها، آثاری از آن دیده می‌شود. آتشـکده چهار قاپی، اتاقی مربع شـکل به ابعاد ۲۵×۲۵ متر است و سقفی گنبدی شکل به قطر ۱۶ متر داشت که متأسفانه اکنون اثری از آن باقی نمانده اسـت و تنها بقایای گوشـواره‌ها در چهار گوشه آن دیده می‌شود. این اتاق مربع شـکل ۴ درگاه ورودی دارد که به رواق اطراف فضای مرکزی منتهی می‌شوند. در اطراف این بنا مجموعه اتاق‌ها و فضاهایی وجود دارد که بخش‌هایی از آن در نتیجه کاوش‌های باستان‌شناسـی سـالهای اخیر شناسـایی شده است. این بنا با اسـتفاده از مصالح محلی از قبیل لاشـه سـنگ و ملاط گچ سـاخته شده و گنبد آن آجری بوده است. آتشـکده چهـار قاپی از جمله بناهای تقویمی ایران بوده که جهت تشخیص شروع فصول سال از آن استفاده می‌شد. این اثر تاریخی به جا مانده از دوره ساسـانیان بر اثر حملات عراق در طول ۸ سـال دفاع مقدس خسـارات فراوانی دید. این آتشـکده را چهارقاپو نیز می‌نامند که در کل به معنی چهار در اسـت. تاریخ‌دانان معتقدند، بنای تاریخی چهار قاپی احتمالا همزمان با نفوذ عثمانی‌ها در این منطقه به این نام خوانده شده است، گرچه این بنا در قرون چهارم و پنجم هجری قمری از سـوی دامداران و صنعتگران به‌عنوان سـکونتگاه کوتاه مدت نیز استفاده می‌شد.

آتشکده چهار قاپی درون شهر قصر شیرین قرار دارد و در کنار بناهای دیگر ساسانی به کاخ خسرو معروف است. ساختمان آن از نظر معماری شبیه آتشکده ورامین است. بنای آن مستطیل شکل با جهت شرقی غربی است. ورودی اصلی در جهت شرق است که در کنار آن ساختمانهای دیگر و حیاط قرار دارد. چهار تاقی آتشـکده بنای مربع شـکل با ابعاد شـانزده متری است که در هر طرف دری به ابعاد تقریباً سه متر دارد. روی دیوارها گنبدی با قطر شانزده متر واقع بوده که هم اکنون خراب شده و روی گنبد پنجره‌هایی قرار داشته است.

آتشـکده چهار قاپی یکی از نقاط دیدنی و توریسـتی شهرسـتان قصر شیرین محسـوب می‌شـود که در ایام مختلف سـال به ویژه نوروز، پذیرای گردشگران داخلی و خارجی بسیاری است.



آهنگ صدا هر چه ملایم‌تر باشد، سخن موثرتر خواهد بود

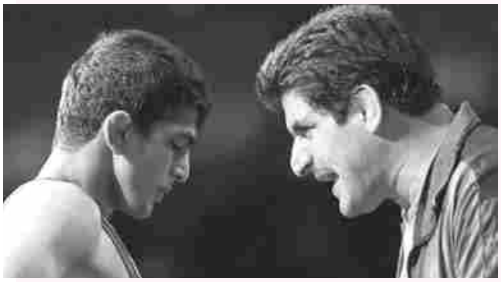
● جان کارل

حرکتی که باید جامعه ورزش ما را متحول کند!

از: حبیب‌الله نیک‌نژاد

فدراسیون کشتی از جمله قوی ترین فدراسیونهایی بود که در بازیهای المپیک ۲۰۱۶ نسبتاً نمره قبولی گرفت و شاید بهترین ارگان بعد از فدراسیون وزنه برداری بود که با تک مدال طلای "حسن یزدانی" بتوان آن را قابل قیاس با وزنه برداران دانست. اگرچه چندین مدال برنز هم در رشته‌های آزاد و فرنگی آنان را نسبت به فدراسیون وزنه برداری پرافتخارتر کرد. اما آنچه باعث جلب توجه ورزش دوستان شد درخواست رسول خادم رئیس فدراسیون کشتی از دانشگاه آزاد بود که نشان می داد این مسئول با درایت کامل حال کشتی گیران را در نظر گرفته و به فکر فردای آنان است.

در واقع رسول خادم از مسئولین دانشگاه آزاد درخواست کرده تا ترتیبی اتخاذ شود که مدال آوران و کشتی گیران امتیاز آور در بازیهای المپیک ۲۰۱۶ برزیل را ثبت نام کرده و شرایطی برای آنها فراهم آورند تا با گرفتن مدارک بالای دانشگاهی در رشته‌های ورزشی و مدیریتی این دانشگاه را ترک کنند.



شاید این بهترین جایزه‌ای است که دانشگاه آزاد می تواند در اختیار کشتی گیران قرار دهد، چون رسول خادم خود در جو فرهنگ ورزش کشتی بزرگ شده و به خوبی می داند که جامعه کشتی در آینده بیشتر از هر چیز دیگری به ارتقاء فرهنگ و حضور قهرمانی نیاز دارد که خود او هم مدال آور بوده و درجه‌های تحصیلی را با شایستگی پشت سر گذارده و می تواند نماینده مناسبی برای آنان باشد.

شاید مطرح کردن یک خاطره از دهه‌های بسیار دور حقانیت این مطلب را بهتر بیان کند.

روزی به یکی از مدیران تیم ملی کشتی گفتم، من احساس می کنم این تیم نیاز به یک روانپزشک دارد که ملی پوشان را در کوران رقابتهای سنگین مدیریت کرده و آنان را آماده چنین میادینی کند و رئیس مربوطه در پاسخ گفت: آقا اینها همش حرف است، کشتی گیر خودش باید کننده و کشتی گیر شش دانگ باشد، در غیر اینصورت یک روانپزشک چه اثری می تواند روی عملکرد کشتی ما بگذارد؟!

اما حالا ثابت شده که کشتی ما با این پیشینه فرهنگی نیاز به تغییر و تحول دارد و رسول خادم و امثالهم تا پایان عمر نمی توانند در کنار این رشته باشند و جامعه کشتی در آینده‌ای نزدیک به افرادی نیاز دارد که با علم روز ورزش جهان آشنایی کامل داشته و خود تمام مراحل بالای قهرمانی را طی کرده باشند، ضمن آنکه حضور افراد با تجربه‌های سنتی را نیز می توان به عنوان مشاور در کادرهای فنی به کار گرفت.

پاسخ ماریو بالوتلی

آنان که جام ملت‌های اروپای سال ۲۰۱۲ را به یاد دارند، به خوبی می دانند که ستاره و عامل اصلی پیروزی تیم ملی ایتالیا بازیکنی ۲۳ ساله به نام "ماریو بالوتلی" بود اما درخشش فوق تصور این مهاجم بزرگ باعث شد تا او جذب مسائل حاشیه‌ای شود و حضور در تیم‌های بزرگی چون منچسترسیتی، اینترمیلان و آ.ث.میلان باعث نشد تا او به روزهای اوج خود بازگردد و در نهایت تابستان گذشته به تیم فرانسوی نیس ملحق شد و در این تیم بود که به مرور گذشته‌اش را در ذهن فوتبالدوستان اروپایی زنده کرده و کارش به حدی اوج گرفته که "مارکو وارتی" "هافبک ایتالیایی پاری.سن.ژرمن درباره او گفت: ماریو تغییر کرده و متوجه شده که فوتبال تنها ۹۰ دقیقه حضورش در یک مسابقه نیست و او باید تمام لحظات زندگی‌اش را هم همانند ۹۰ دقیقه یک بازی با توجهی خاص طی کند و من به جرات می توانم بگویم که او به زودی به یکی از کلیدی ترین مهاجمان اروپا بدل خواهد شد. در این میان "الحاجی دیوف" "ملی پوش سنگالی سابق لیورپول درباره او عنوان کرد: من فکر می کنم بالوتلی قربانی حسادتهای بچه گانه "استیون جرارد" کاپیتان اسبق این تیم شد، زیرا این ملی پوش انگلیسی مرا هم در زمان خودم در لیورپول قربانی حسادتهایش کرد. او در ادامه گفت: "جرارد" با ذهنیتی غلط و نژادپرستانه با بازیکنان سیاه پوست برخورد می کند و اصولاً شخصیت حسودی دارد



که این شرایط شبیه خصوصیات جوانمردها نیست و حالا من خوشحالم که بالوتلی، با جدایی از لیورپول و پیوستن به نیس به روزهای اوج خود بازگشته و بدین ترتیب پاسخ خیلی از منتقدان خود را در این تیم می دهد!

ترویج حرکتی زشت برای رسیدن به پیروزی

دیدار استقلال مقابل ماشین سازی تبریز، قبل از دیدار حساس پرسپولیس ـ استقلال با تساوی یک بر یک به پایان رسید و کابوس علیرضا منصوریان و تماشاگران بعد از سه هفته تعطیلی لیگ دوباره احیاء شد و معلوم نبود که این تساوی از توان بالای جوانان آذری نشات گرفته و یا علت آن همچنان پایان نیافتن دوران بد استقلالی‌ها است. ضمن آنکه اعضای دو تیم پرسپولیس و استقلال قبل از رویارویی با یکدیگر، برابر حریفان معمولاً از جنگندگی و توان برخوردار نیستند، چرا که آنان نمی خواهند با دریافت اخطار و یا احتمالاً مصدومیت شهر آورد تاریخی را از دست بدهند.

این نتیجه از زوایای مختلف قابل بررسی است، ولی باید اعتراف کرد که دیگر دوران یکه تازی قرمز و آبی پوشان پایتخت نشین در فوتبال کشور به سر آمده و درخشش تیم‌هایی همانند سپاهان، ذوب آهن، تراکتورسازی، فولاد خوزستان و استقلال اهواز گویای این ادعاست، ولی نکته دیگری که در این مطلب حائز اهمیت است، گردش اوضاع و احوال داوری در دقایق پایانی بازی بود که به سود استقلالی‌ها تغییر کرد و همزمان با فحاشی تماشاگران نسبت به تورج حق وردی، داور این بازی، همه چیز ناگهان عوض شد و داور مسابقه، اداره بازی از دستش خارج شد و همین شرایط بد روحی در دقایق پایانی بازی می توانست، نتیجه را به سود مردان میزبان تغییر دهد و آنان را از حضور در بازیهای بعدی محروم کند.

شدت فحاشی به داور نگون بخت هم به حدی بود که بلافاصله کارگردان تصویر برداری صدای داخل زمین را قطع کرد و پیمان یوسفی گزارشگر بازی شروع به گفتن حواشی کرد و تنها جای افسوس برای تماشاگر واقعی فوتبال باقی ماند.

البته بیست و چهار ساعت قبل از این دیدار بازی پرسپولیس ـ تراکتورسازی در شهر تبریز هم با همین شرایط روبرو شد و واقعاً جای تاسف برای کمیته انضباطی فدراسیون فوتبال به جای گذارد که در گذشته چه اغماض‌هایی کرده‌اند که حالا وضعیت این چنین شود.

راستی هیچ پیش آمده که بازی تیم‌های پرحاشیه را در چند صد کیلومتر دورتر از محل زندگی آنها برگزار و مسابقه را هم از تلویزیون پخش نکنیم و یا اینکه نماینده شهرستان در مجلس وساطت کرده و به طریقی کل مسائل انضباطی را مدیریت و در نهایت کمیته انضباطی را به اغماض و یا تغییر در حکمی مجبور کرده که قبلاً خود او روی آن اصرار ورزیده بود!

باید اعتراف کرد تا زمانی که فوتبال ما تمام کارهایش کدخدا منشانه حل و فصل می شود نباید منتظر هیچ تغییر و تحولی باشیم و همین شرایط افت بازیهای ملی و یا باشگاهی را در سطح قاره‌ای در بر خواهد داشت.







بخشی از تحریریه اطلاعات هفتگی در دهه ۶۰ از راست: امیر سعید نقی زاده، حمید نیکزاد، محمد ذبیحیان و لسانی



پای حرفهای حاج محمد ذبیحیان، قدیمی ترین همکار اطلاعات هفتگی

جادوی ثبت لحظه‌های تکرار نشدنی

"محمد ذبیحیان" حالا ۷۰ بهار را پشت سر گذاشته و بعد از بازنشستگی از معدود همکارانی است که دوباره در مجله مسئولیت پذیرفته و با عشق درونی برای خوشحالی خوانندگان به اینسو و آنسو می‌دود.

ذبیحیان درباره نحوه آشنایی‌اش با مطبوعات می گوید؛ از طریق آگهی دعوت در روزنامه‌های آن روزها به مجله بانوان رفتم و بعداز ظهر بود که با "آقای دانیالی" مسئول عکس مجله بانوان ملاقات کردم. با توجه به اینکه دقیقاً شیوه کارم را بررسی کرده بود با در اختیار قرار دادن کلید اتاق عکس از من خواست که صبح روز بعد کار را شروع کنم. بعد از مدتی که در این مجله بودم با تاسیس ساختمان جدید موسسه اطلاعات در خیابان خیام من هم همراه خیلی از همکاران دیگر به آنجا منتقل شدم و از آن روز به بعد در سرویس عکس روزنامه اطلاعات کار را ادامه دادم، البته کماکان همکاری با مجله بانوان را ادامه می‌دادم. سال ۱۳۵۲ موسسه اطلاعات عکاسهای کل روزنامه را که تا آن زمان همگی در یک محل مستقر بودند بین مجلات تقسیم کرد و آنجا بود که برای اولین بار من به اطلاعات هفتگی پا گذاشتم. پس از حدود دو سال با توجه به مشغله زیاد در مجله، کار برای بانوان را رها کردم و فقط در هفتگی به کار ادامه دادم. "محمد



ذبیحیان" همانند دیگر همکاران سابق مجله خاطرات زیادی از سالهای خدمت در مجله دارد و بهترین خاطره او مربوط به دوران دفاع مقدس است که می گوید: همراه با معاون سردبیر مجله و یکی از همکاران روزنامه راهی جبهه‌های جنگ شدیم و در ساعتهای نخست حضورمان بود که رزمندگان یک فروند جنگنده دشمن را هدف قرار دادند و وقتی جنگنده در حال سقوط بود بلافاصله با دوربین معمولی از آن عکس گرفتم و با هزاران مشکل و دردسر فیلم دوربین را به تهران فرستادم. اما ماجرای اصلی وقتی شروع شد که صحنه سقوط این جنگنده به صورت رنگی بر روی جلد مجله چاپ شد و توجه فرماندهان نیروی هوایی ما را به خود جلب کرد، چون این نوع جنگنده به تازگی به ناوگان هوایی ارتش بعث اضافه شده بود و اطلاعات چندانی از آن در اختیار نبود. بنابراین نامه‌ای توسط فرماندهی نیروی هوایی به دفتر مجله ارسال شد که از ما می‌خواست فیلم عکس را برای آنها ارسال کنیم، تا از طریق آن بتوانند جزئیات هواپیمای جدید را شناسایی کنند و من به هیچ وجه تصور نمی کردم وقتی عکس این حادثه را می گیرم تا این حد بتوانم در دفاع از کشورم موثر واقع شوم. این همکار عزیز و دوست داشتنی در مورد خاطره تهیه اولین عکس خبری خود می گوید: ساعت یک بعداز ظهر بود که ایوب کلانتری دبیر وقت سرویس عکس روزنامه از من خواست به دادگستری بروم تا عکاسی که از صبح در آنجا حضور داشت، بتواند برای صرف نهار دقایقی را به استراحت بپردازد. به سرعت رفتم و در دادگاه مستقر بودم که ناگهان جلسه شور به پایان رسید و قاضی برای دادن حکم تشکیل جلسه داد. موضوع دادگاه حکم اعدام شخصی به نام "آرمناک" بود که زن و فرزندانش را به قتل رسانده بود. بنابراین من هم به سرعت خود را به جمعیت خبرنگارانی رساندم که با هیچ یک از آنها آشنایی نداشتم و برای اولین بار بود که در چنین فضای خبری قرار می گرفتم. پس از زحمت فراوان خود را به جلو جمعیت رساندم و دوربین را آماده کردم و در حالیکه متهم دستش را بالا برده بود و به رای دادگاه اعتراض می کرد شش عکس از او گرفتم که این عکس هم با توجه به شکل دست متهم بسیار مورد توجه سردبیر و خوانندگان قرار گرفت. از دیگر خاطرات شیرین ذبیحیان در دوران خدمت به رویداد مسابقات کشتی جهان باز می گردد که در کشور سوئیس برگزار می‌شد، و او می گوید: مسابقه فینال بین مرحوم سلیمانی و بوم گاردین کشتی گیر آمریکایی بود و در حالیکه در کنار تشک نشسته بودم، ناگهان سلیمانی به اجرای فن کنده کشتی پرداخت و من در همان لحظه از اجرای فن عکس گرفتم و با اجرای این فن بود که سلیمانی رقیب خود را شکست داد و تیم ایران به مقام قهرمانی مسابقات جهانی رسید.



احمد معتمدی

جلوی میز قاضی بایستیم

مجله اطلاعات هفتگی یکی از قدیمی‌ترین مجله‌های ایران است که از سال ۱۳۲۰ تاکنون به طور مستمر انتشار و به منازل راه یافت و تقریباً تیراژ ثابتی در هفته داشت و در درج بسیاری از مطالب جدید پیشگام بود که یکی از این نوآوریها، مطالب حقوقی تحت عنوان "**جلو میز قاضی بایستیم**" بعد از دهه ۱۳۵۰ بود که به سوالهای حقوقی خوانندگان پاسخ داده می‌شد و اینجانب افتخار آن را داشتم که این ستون را اداره کنم. خوانندگان محترم مجله از تمام نقاط مملکت نامه‌هایی به اطلاعات هفتگی می‌فرستادند و مشکلات حقوقی و قضایی یا سوالهای مشاوره‌ای قانونی خود را باز گو کرده و راه حل می‌خواستند و تا اواخر سال ۱۳۵۷ ادامه داشت و از آن تاریخ چون شیوه مطالب و چگونگی نشر روزنامه و مجله‌ها هر روزه دچار تغییر می‌شد، به علاوه قوانین به مرور در حال دگرگونی بود، دیگر کار این ستون ادامه نیافت. اینجانب یکی از نقاط مثبت در کار وزندگی خود با توجه به اخذ پروانه وکالت در سال ۱۳۴۸ و ادامه کار تاکنون را همکاری چندین ساله خود با مجله اطلاعات هفتگی می‌دانم.

گزارش یک محاکمه جنجالی

دادگستری نوین ایران توسط مرحوم داور در حدود سال ۱۳۱۰ پا گرفت و تقریباً به همان کیفیت تا زمان انقلاب اسلامی ادامه داشت و مطبوعات بعد از سال ۱۳۴۵ گهگاه پاره‌ای مطالب پیرامون بعضی محاکمه‌ها و احکام دادگاهها درج می‌کردند و از برجسته‌ترین آنها دو پرونده بود. یکی محاکمه آقای **رزاق منش** که دیپلمات بود و متهم به قتل دختر اولین ارتشبد ایران که گویا شبی در اثر نزاع شخصی و درگیری آن دختر در اثر ضربه مغزی فوت شده بود و با وجود تلاش وکلا و متهم، نامبرده از طرف دادگاه جنایی تهران محکوم به اعدام شد و درست در همان روز صدور حکم، محاکمه دوشیزه **مهین پدیدار نظر** حدود ۱۸ ساله در رشت آغاز شد که بنده وکالت او را به عهده داشتم و شاید تاکنون جنجالی‌ترین محاکمه‌ای باشد که روزنامه‌های کیهان و اطلاعات هر شب حدود چهار صفحه پیرامون آن مطلب داشتند و مجله‌های زن روز، اطلاعات هفتگی و فردوسی و پاره‌ای از مطبوعات دیگر آن را تعقیب می‌کردند که علاوه بر نوع اتهام و چگونگی قتل کشش بیشتری برای تعقیب مردم داشت که به نظر می‌رسید اکثر خانواده‌های اهل مطالعه این محاکمه را تعقیب می‌کردند که جریان و موضوع آن (همجنس بازی) نه تنها برای من، بلکه برای عده‌ای از مردم آن زمان جزء خاطره‌هاست. مسائل دوجنسی بودن بین زنان و مردان و نیز هم جنس گرایی تا سال حدود ۱۳۵۰ از مسائل صد در صد شخصی بود و به منزله نوعی خلاف اخلاق شمرده می‌شد و معمولاً شخصی بود و حتی تظاهر به آن رایج نبود اما مسئله پدیدار نظر فرق می‌کرد زیرا او از کودکی حالات مردانه داشت و در آن زمان موتور سوار می‌شد و به گفته اطرافیانش در طفولیت هیچگاه دامن نپوشیده و از شلوار استفاده می‌کرده و بعد از حدود ۱۵ سالگی نیز کت و شلوار مردانه می‌پوشید و در دادگاه نیز با کت و شلوار مردانه شرکت کرد و بر اساس حالت ژنتیکی خود با چندین دختر ارتباط داشت که عشق و سوگلی او دختری به نام (ز) بود که هر دو همسن و سال بودند و آنطور که از شواهد بر می آید



دختر نیز احتمالاً حالت همجنس گرایی زنانه داشته و بین این دو نامه‌هایی نیز رد و بدل شده بود. وقتی با دسیسه چینی یکی از خانمها (ز) با پسری آشنایی در حد صحبت پیدا کرده بود و مهین در حال خروج از سینما آنها را دیده بود و آن شب مهین نامه‌ای به منزل (ز) می‌برد و به دست او می‌دهد که اگر امشب به خانه او نیاید و توضیح ندهد صبح او را در مدرسه خواهد کشت که (ز) هم نیامده بود و صبح مهین با حضور در مدرسه دخترانه (ز) را با شانزده ضربه چاقو به طرزی غیرانسانی به قتل می‌رساند و خود به خانه آمده، پس از تغییر لباس به بیمارستان رفته بود که اگر (ز) به خون نیاز دارد اهدا کند و وقتی فهمیده بود که آن شادروان فوت کرده به کلانتری می‌رود و خود را معرفی می‌کند و با بیان حقایق برایش از طریق دادسرا کیفرخواست به اتهام قتل عمد با سبق تصمیم صادر می‌شود. البته چگونگی پذیرش اینجانب به عنوان وکیل از طرف مهین خود داستان جداگانه دارد و چون بیان چنین مسائل در آن زمان هنوز عرف نبود، من درخواست سری بودن محاکمه را کردم که مورد قبول واقع نشد و سالن جنایی دادگاه با حدود صد نفر از تماشاچیان مملو از جمعیت شد که اکثریت خانمها بود و در بیرون حیاط دادگستری بلندگو نصب شده بود و عده زیادی از مردم در حیاط جریان محاکمه را دنبال می‌کردند و اینجانب طی حدود چهل و هفت سال وکالت دادگاهی هیچگاه این تعداد تماشاچی و پیگیری کننده ندیده‌ام. این محاکمه حدود ۹ روز به طور مستمر به طول کشید و مهین در دادگاه اقرار به قتل کرد و یادم هست وقتی ریاست دادگاه از او سوال کرد چرا (ز) را کشتی اظهار داشت او زن من بود و به من خیانت کرد! و در آن زمان که هنوز رابطه جنسی بین دخترها بر سر زبان‌ها نبود این محاکمه و تحقیقات از متهم جنجال به پا کرد و این محکمه به منزله اولین زنگ اعلام ارتباط جنسی بین بانوان جلوه گر شد و اینجانب در مدافعات خود در دادگاه پیرامون ژن‌های جنسی که چند مدتی بود کشف شده بود صحبت کردم که چندان خریدار نداشت و به هر حال محاکمه به طول انجامید و آخرین دفاع مهین خود می‌تواند مبحثی در موضوع هم جنس گرایی باشد، ولی آنچه جای تعجب بود اینکه مهین در مسائل قانونی و بیاناتی که داشت و راهنمایی‌هایی که می‌شد چندان استعدادی نداشت، ولی وقتی صحبت از (ز) و عشق او می‌شد مانند یک نویسنده یا گوینده پرتوان می‌نوشت و صحبت می‌کرد و یادم هست با وجودی که مردم در ابتدا به خاطر نوع بی‌رحمانه قتل از مهین دل خوشی نداشتند در پایان محاکمه دلسوز او بودند و در جریان آخرین دفاع او تقریباً می‌توانم بگویم که همه حاضرین حتی خود من تحت تاثیر قرار گرفتم و چشمها همه گریان بود و بالاخره مهین با اکثریت آراء به پانزده سال حبس محکوم شد و البته تخفیف از اعدام به جهت نوع دفاع قسمت خاصی بود که دادگاه چاره‌ای به جز رعایت تخفیف نداشت و پس از صدور حکم همه تبریک می‌گفتند که موفقیتی بود و در پایان یکی از خبرنگاران از من سوال کرد از حکم صادره باید خیلی راضی باشم و من گفتم این حکم درست نبود و این دختر مهین بیمار است و باید به نوعی معالجه یا تحت عمل جراحی برای تغییر جنسیت قرار می‌گرفت اما حالا او آنقدر به عشق خود فکر می‌کند که یا در زندان خودکشی می‌کند یا روزی که از حبس آزاد شد سر قبر (ز) خود را خواهد کشت که این اظهار نظر در روزنامه اطلاعات و مجله اطلاعات هفتگی درج شد و اتفاقاً مهین حدود سه سال بعد با وجود یکه زندان برایش جای مناسبی بود، خودکشی کرد و آنوقت روزنامه اطلاعات موضوع خودکشی او را با اظهار نظر سه سال قبل من چاپ کرد در حالیکه نظر من در آن زمان نوعی تبلیغ یا استراتژی دفاعی نبود و شاید من تنها کسی بودم که به زوایای واقعی عشق مهین به (ز) آگاهی پیدا کرده بودم که امکان دارد در آینده این تراژدی تبدیل به فیلم شود و به هر حال این محاکمه جنجالی تا چند سال در خانواده‌ها و مراجع قضایی باز گو می‌شد که مطمئن هستم هم اکنون هم پس از گذشت چهل سال برای خوانندگان می‌تواند جالب باشد به امید روزی که در مورد این محاکمه بتوان مطالب جزیی تری را بیان کرد.

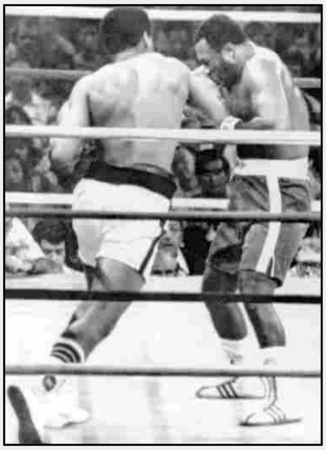
یادِ یار مهربان

کریم میرزالو

سالهای دهه چهل دوران باروری و دهه پنجاه اوج شکوفایی و درخشش اطلاعات هفتگی در عرصه مطبوعات ایران بود. در آن سالها تنها مجله پربار و پرتیراژ خانوادگی که تمام شئون اخلاقی خانواده‌ها را به دور از جنجال متداول مطبوعاتی محترم می‌شمرد، اطلاعات هفتگی بود که هر شماره با انعکاس مطالب زندگی ساز توجه قشر عظیمی از خانواده‌ها را به خود جلب می‌کرد. آقای ارونقی کرمانی به مسائل اخلاقی و انسانی توجه خاصی داشت و تمام مطالب را از صافی وجدان عبور می‌داد و بعد چاپ می‌کرد. یادم هست ساعت ۷ صبح وارد دفتر مجله می‌شدیم در ساختمان غربی موسسه اطلاعات و ساعت ۱۰ شب دلمان نمی‌خواست دفتر مجله را ترک کنیم و به خانه برویم. آنقدر محیط اطلاعات هفتگی آکنده از شور و شوق و صمیمیت و همدلی بود که هرگز احساس خستگی نمی‌کردیم. یادش بخیر، سالهای جوانی را در آن موسسه فرهنگی با چه اشتیاقی سپری کردم و امروز که به خزان عمر رسیده‌ام، از فراز سالهای سپری شده، مرور خاطرات شیرین اطلاعات هفتگی همواره برایم لذت بخش است. من در مکتب آن موسسه عظیم فرهنگی، درس ادب و فرهنگ و انسانیت و زندگی آموختم...

در آن روزگاران که این امکانات مجهز فنی چاپ وجود نداشت، برای چهار کلمه تیتر که با حروف سربی چیده می‌شد، بایستی پنج طبقه بالا پایین می‌رفتی تا آقای (قلی ناشنوا) در واحد حروفچینی دستی برایت تیتر بچیند و با غلتک دستی حروف را به مرکب آغشته کند و کاغذ مرطوب را روی حروف قرار دهد و وردنه دستی را روی آن بکشد و تو تیتر چیده شده خیس را با فوت دهان خشک کنی تا به مرحله صفحه بندی برسد.

یادم هست اوایل دهه پنجاه محمدعلی کلی، بوکسور نامدار در اوج بود و خبر قهرمانی او در صدر اخبار قرار می‌گرفت. اطلاعات هفتگی با تیراژی بیش از ۱۵۰ هزار نسخه در روزهای چهارشنبه منتشر می‌شد و روز دوشنبه خبر قهرمانی محمدعلی کلی در دنیا پیچید و آقای ارونقی تصمیم گرفت روی جلد مجله را که آماده چاپ بود، تغییر دهد و عکس کِلی را روی جلد چاپ کند و اولین مجله‌ای باشد که آخرین مسابقه و گزارش قهرمانی کلی را منتشر می‌کند. دو صفحه مطلب تهیه و به حروفچینی سپرده شد که به صورت دستی چیده و صفحه بندی می‌شد. همه عوامل شعبه حروفچینی و صفحه بندی که آقای مشعشع مسئولش بود، به کار گرفته شدند تا در اسرع وقت فرم مخصوص ۸ صفحه مسطح چاپ شود. (توضیح اینکه حروفچینی مطالب بعد از تصحیح به وسیله صفحه بند روی میز مخصوص در کادر مشخص به اندازه صفحات مجله تنظیم می‌شد و سپس با نخ دور تا دور صفحه را می‌بستند و آن وقت با دست هُل می‌دادند به سینی دیگری که لبالب با میز همطراز شده بود و در نهایت به ماشین خانه منتقل می‌شد تا چاپ شود) آن شب در آخرین لحظات یکی از صفحات مخصوص گزارش قهرمانی محمدعلی کلی در اثر خستگی و شاید بی‌احتیاطی یکی از مسئولین صفحه بندی ناگهان ریخت و هزاران قطعه حروف پراکنده شدند... حالا ساعت از نیمه شب گذشته و ناگزیر باید از نو شروع می‌کردیم. کوتاه سخن اینکه، تمام کوشندگان متخصص حروفچینی و صفحه‌بندی دوباره با تمام وجود دست به کار شدند و در اسرع وقت صفحه ریخته شده آماده چاپ شد و وقفه‌ای در انتشار مجله ایجاد نشد. پرسید ز من که عاشقی چیست؟ گفتم که چو (ما) شوی بدانی



در آن شب همه اعضای متخصص شعبه حروفچینی (ما) شدند و یک دل و یک زبان هزاران قطعه حروف را از سطح زمین جمع کردند و در خانه‌های کارسه نشاندند و سپس مطالب از نو حروفچینی، صفحه بندی و چاپ شد تا اطلاعات هفتگی در موعد مقرر منتشر شود و اینک هر زمان از خیام گذر می‌کنم، ناخودآگاه دلم به شدت می‌لرزد و این بیت معروف (رودکی - آن شاعر نابینا) که با چشم دل خورشید وش خود جهان را می‌نگریست، در ضمیرم جان می‌گیرد و بر زبانم جاری می‌شود: بوی جوی مولیان آید همی، یاد یار مهربان آید همی

موسسه اطلاعات همواره برای ما یار مهربان و برای مردم سرزمینمان کانون فرهنگ و ادب و هنر است. جشن هفتاد و پنجمین سالگرد اطلاعات هفتگی فرخنده و خجسته باد.

عشقی که هرگز از من جدا نشد



علی دستیاری

سال ۱۳۳۸ بود و من ۱۱ ساله بودم که به مطالعه علاقه‌مند شدم. در کیوسک روزنامه فروشی‌ها می‌ایستادم و تیتر روزنامه‌ها را می‌خواندم و با وجود سواد کمی که داشتم، بیشتر به مطالعه گرایش پیدا می‌کردم. بخصوص به اطلاعات هفتگی. اگرچه کلمات آن برایم سنگین بود اما با کمک معلم‌ها آن را مطالعه می‌کردم و از همان جا بود که عشق به نامه نگاری با بستگانم در شهرهای مختلف پیدا کردم و با آنهایی که در گچساران (دوگنبدان) آغاجاری، آبادان و اهواز کارگران شرکت نفت بودند ولی خارج از مسجد سلیمان کار می‌کردند نامه نگاری می‌کردم. یک تمبر ۱۰ شاهی یا یک ریالی روی پاکت‌ها می‌چسباندم و به نشانی آنها می‌فرستادم. یادم می‌آید یکی از بستگانم که در دانشکده فنی آبادان کار می‌کرد، موقعی که نامه من به دستش رسید ـ بعدها خودش گفت ـ خوشحال شد و یک پیراهن آستین کوتاه زردرنگ برایم آورد و خیلی تشویقم کرد و این جرقه‌ای بود که بعدها موجب شد من نویسنده شوم.

در سال ۱۳۴۴ اولین داستانم به نام "نارو" در مجله صنعت نفت ایران که در آبادان چاپ و منتشر می‌شد چاپ شد و من تا سال‌های بعد آن را نگه داشتم.

عشق به اطلاعات هفتگی هرگز از من دور نمی‌شد چه در زمان کرمانی و چه در زمان فتح‌ا... جوادی که برایم چیز دیگری بود. من اطلاعات هفتگی را می‌گرفتم، مطالعه می‌کردم و به کیوسک برمی‌گرداندم. بدون اینکه حتی لکه‌ای روی مجله بیفتد و همان اطلاعات هفتگی موجب شد که من عضو کتابخانه شهر شدم که جزو دانشسرای مقدماتی دختران و پسران بود و در همان کتابخانه مطالعه می‌کردم و از آن پس مطالبی از من در اطلاعات هفتگی - کاریکاتور - سفید و سیاه و تهران مصور چاپ می‌شد. پس از استخدام در ارتش (به صورت کارمند)، ماهی یک بار به ماموریت تهران می‌آمدم و دو سه ساعتی را در کنار آقای جوادی، فردوس، آذین و مهدیزاده می‌گذراندم. یک روز یک فیلم بختیاری در سینما دیدم به "نام مرگ پلنگ" که نقدی بر آن نوشتم و به جبار آذین دادم و هفته بعد در مجله اطلاعات هفتگی چاپ شد. وقتی برای تشکر به آذین زنگ زدم، به من گفت در اولین فرصت که به تهران آمدم نزد او بروم. من هم مدتی بعد به تهران آمدم و از طریق آذین با محمود اکبرزاده آشنا شدم. او به من گفت دستیاری، تو می‌توانی داستان بنویسی. دست در کیفم کردم و داستانی درآوردم و در اولین شماره اطلاعات هفتگی چاپ شد. از آن به بعد بیش از ۱۴ داستان از من در اطلاعات هفتگی به چاپ رسید و در حال حاضر نزدیک به ۲۵ سال است که برای مطبوعات ایران قلم می‌زنم...

و امیدوارم که اطلاعات هفتگی با کیفیت بالاتر، هزار ساله شود...



محمد بحرانی، صداپیشه جناب خان

شاید من و جناب خان دست به یقه شویم!

جناب خان آنقدر مشهور است که اگر اسمش را در گوگل جستجو کنید یک عروسک بنفش رنگ با عینک آفتابی، هندزفری و کلاه همان صفحه اول نقش می‌بندد. عروسکی که حالا به پرطرفدارترین شخصیت عروسکی تلویزیون تبدیل شده است، هوادارانش شبها در "خندوانه" به انتظارش می‌نشینند و فرقی هم نمی‌کند با هر سن و سالی که باشند، وجهی از این شخصیت را دوست دارند. اگر هم چند شب نباشد ممکن است دلتنگش شوند یا کلی حاشیه برایش درست کنند که چرا نیامده است. جناب خان یک دوره گرد لبوفروش است که معلوم نیست چند سال دارد اما به گفته صداپیشه‌اش محمد بحرانی، این شخصیت عروسکی جنوبی به دهه ۶۰ و حتی ۵۰ تعلق دارد و از گذشته‌ای تلخ هم برخوردار است.
همزمان با اعیاد قربان و غدیر به سراغ محمد بحرانی صداپیشه جناب خان رفتیم تا درباره حال و هوای این شخصیت، علایقش، زحماتی که یک تیم برای روند شکل گیری شخصیت او داشته‌اند و... گفت‌وگو کنیم.

> **شبی که جناب خان لباس طراحی شده برای المپیک را پوشیده بود اصلاً به رامبد نشانش ندادیم و قرار بود سر ضبط آن را ببینید**

***جناب خان اکنون یک شخصیت کاملاً زنده است که درباره همه چیز نظر دارد، آواز می‌خواند، شاد می‌شود و گاهی دلتنگ می‌شود. این شخصیت چقدر محصول مشاوره‌های شماست و چقدر همفکری‌های امیر سلطان احمدی و تیم فکری "خندوانه" کمک کرده است؟**

قاعدتاً شکل گیری یک شخصیت محصول یک تیم است؛ تیم عروسک گردانی، تیم ایده‌پردازی، صداپیشگی و طبیعتاً حضور یک نفر مثل رامبد جوان اهمیت بسیاری دارد. در کنار اینها بخش مهمی از شخصیت وی نیز محصول زندگی و تجربیات من در شیراز و بودن در کنار جنوبی‌هاست.

***گاهی هم به خاطر علایق شما به یک حوزه مثل ورزش، بعضی گرایش‌های جناب خان پررنگ‌تر شده و او خیلی فوتبالی می‌شود.**

-علاقه خودش است، به من ربطی ندارد (با خنده) بالاخره در جهان واقعی علاقه سازندگان یک شخصیت روی آن تاثیر می‌گذارد اما نگاه همه سازندگان جناب خان این است که او مستقل باشد. ما سعی کردیم خود را کنار بگذاریم و بگوییم که جناب خان سلایق خاص خود را دارد و ممکن است از چیزی بدش بیاید که محمد بحرانی، رامبد جوان و یا عروسک گردانان دوست داشته باشند و یا برعکس باشد. جناب خان طبق قواعد کاراکتری خودش جلو می‌رود. محمد بحرانی یک شیرازی است که تئاتر خوانده و در این زمینه ادامه تحصیل داده است. درحالیکه جناب خان یک لبوفروش دوره گرد است که جنگ را هم تجربه کرده و ما تجربه‌ها و سلایق متفاوتی داریم. به طور مثال در فوتبال جناب خان به عنوان یک جنوبی باشگاه پاری سن ژرمن را خریده و طرفدار آن است و در تیم‌های ملی طرفدار برزیل است اما من یک آلمانی دو آتشه و هوادار بایرن مونیخ هستم. اگر بایرن مونیخ با پاری سن ژرمن بازی داشته باشد، قطعاً من و جناب خان دست به یقه خواهیم شد!

***و این انتخاب شما بود که سلیقه ورزشی جناب خان فرق داشته باشد؟**

این مسأله خود به خود پیش آمده است، ممکن بود شخصیت جناب خان هم هوادار آلمان می‌شد اما قواعد کاراکتری ایجاب می‌کرد که او به عنوان یک جنوبی، هوادار برزیل باشد بنابراین نه من سلیقه خودم را تغییر دادم و نه جناب خان. من، رامبد و تیم فکری برنامه انتظار داریم که جناب خان سلیقه شخصی خود را داشته باشد.

***و قرار نیست جناب خان سیاسی باشد.**

خیر. ممکن است جناب خان حرف سیاسی بزند اما جهتگیری چپ و راست ندارد و هر جا به نظرش جای انتقاد داشته باشد، انتقاد می‌کند.

***من در پشت صحنه برنامه "خندوانه" دیدم که واقعاً هیچ متن از پیش تعیین شده‌ای وجود ندارد و شما و رامبد جوان تنها درباره موضوعات گفت‌وگو می‌کنید. این بداهه پردازی‌ها چگونه شکل می‌گیرد؟**

بخشی از دیالوگ‌ها از ذهن خود من می‌گذرد و کاری به عنوان دیالوگ نویسی نداریم. غیر از اشعاری که برای مهمانان آماده می‌شود متن دیگری نداریم اما ایده‌پردازی‌هایی داریم که در اتاق فکر و صحنه شکل می‌گیرد و بعد در صحنه شروع به کار می‌کنیم. امیر سلطان احمدی هم گاهی در ضبط برنامه در کنار من حضور دارد و در لحظه جملاتی را به من می‌گوید. به هر حال ایده‌ای از من یا از دوستان آغاز می‌شود و باقی ماجرا را به صحنه می‌سپاریم تا ببینیم با پارتنری که رامبد جوان است، اتفاقات چگونه رقم می‌خورد.



***گاهی وقتها رامبد جوان واکنش‌هایی دارد که انگار واقعاً در جریان دیالوگ‌هایی که قرار است بگویید قرار ندارد. واکنش‌های حیرت انگیزی نشان می‌دهد و یا به گونه‌ای قربان صدقه جناب خان می‌رود که انگار واقعا از جمله یا حرکتی ذوق زده شده است.**

گاهی بعضی از متن‌ها ضرورتی را برای ما ایجاب می‌کند که اصلاً رامبد را در جریان آنها قرار ندهیم و قرار است او را با اتفاقات صحنه سورپرایز کنیم. من قبل از ضبط به او می‌گویم امروز قرار است اتفاقاتی رخ دهد که من اکنون به تو نمی‌گویم به طور مثال در این حد تعریف می‌کنم که جناب خان قرار است یک لباس ویژه بپوشد که به تو نشان نمی‌دهیم چون واکنش طبیعی تو را می‌خواهیم. او هم معمولاً تایید و حتی ذوق می‌کند. گاهی هم نیاز داریم که روند قصه را با هم چک کنیم یعنی او در جریان باشد که به نسبت قصه واکنش‌های مناسبی داشته باشد تا روند داستان به خوبی پیش رود. در مورد مهمانان اما ما باید آماده باشیم که بتوانیم هر واکنشی را نشان دهیم. من خودم درباره قومیت مهمانان تحقیق می‌کنم و با بچه‌های تیم همفکری می‌کنیم که به طور مثال از خانم حمیده عباسعلی قهرمان کاراته چه سوالاتی می‌توان پرسید و بخش عمده به خود صحنه بازمی‌گردد.

***خاطرتان هست آخرین بار چطور رامبد جوان را شگفت زده کردید؟**

بله، شبی که جناب خان لباس طراحی شده برای المپیک را پوشیده بود اصلاً به رامبد نشان ندادیم و قرار بود سر ضبط آن را ببینند. ما فقط به او گفتیم که تغییراتی در ظاهر جناب خان وجود دارد و جزییات ماجرا را نمی‌گوییم تا همانطور که گفتم واکنش طبیعی او را داشته باشیم. رامبد هم خدا را شکر آنقدر باهوش است و به جا و درست واکنش دارد که بازی‌ها به خوبی در صحنه پیش می‌رود.

***تا به حال پیش آمده است که مهمانی داشته باشید که به دلیل اهمیتش بخواهید اتفاقی را با وی چک کنید؟**

بله، شبی که آقای علی نصیریان مهمان ما بود این اتفاق افتاد. من به طرز عجیبی ایشان را دوست دارم و به نظرم او در بازیگری ایران یک تک خال و بسیار مورد احترام است. من قبل از ضبط پیش ایشان رفتم و پرسیدم که تا به حال برنامه ما را دیده‌اند؟ که کمتر عروسک جناب خان را دیده بودند. من از ایشان پرسیدم که آیا سلیقه ایشان ایجاب می‌کند که این عروسک در زمان حضورشان در استودیو باشد؟ و احساس کردم که کمی برایشان سخت است و ما هم به دیده منت



گذاشتیم و قصه‌ای را شروع کردیم که جناب خان به دلیل ابهّت آقای نصیریان بعد از حضور ایشان می‌آید و بعد ما ستایش‌های وی را از استاد نصیریان می‌شنویم و به نظرم اتفاق بهتری هم در خروجی رخ داد.

***جناب خان این شب‌ها قطعاتی را می‌خواند که مربوط به هر خطه‌ای از ایران است و این یکی از ویژگی‌هایی است که باعث شده جناب خان را از سراسر ایران دوست داشته باشند. در فصل‌های قبل اشعاری که جناب خان می‌خواند بیشتر به شیراز و جنوب کشور منحصر می‌شد اما اکنون این شعرها بسط پیدا کرده است و جناب خان با لهجه‌های مختلف موسیقی‌های متفاوتی را اجرا کرده و می‌خواند.**

هدف ما بود که این اتفاق زودتر رخ بدهد و در شروع فصل ۳ تا حدی این انتقاد را داشتیم که موسیقی‌ها تکراری شده است و ما هم سعی کردیم سراغ موسیقی نواحی مختلف برویم که زمینه آن هم با دعوت از مهمانان مختلف که قومیتهای مختلفی را شامل می‌شدند، فراهم شد. اتفاقاً از این موسیقی‌ها استقبال زیادی هم صورت گرفت، هم از طرف آن قومیت و هم از طرف قومیتهای مختلف که دیگر موسیقی‌ها را می‌شنیدند. به طور مثال شبی که جناب خان موسیقی کردی خواند، بسیاری از دوستان عرب، لر و یا حتی دوستان فارس من پیامکهایی زدند که چقدر موسیقی کردی زیباست. این واکنشها احساس بسیار خوبی را برای ما پدید آورد و حس رضایت بخشی بود که از طریق یک دریچه زیبا مثل موسیقی، اقوام به یکدیگر احساس بهتری داشته باشند.

***پرداختن به قومیتهای مختلف برای شما که اهل شیراز هستید و با جنوبی‌ها بزرگ شده‌اید چقدر می‌تواند سخت باشد؟**

راستش را بخواهید خیلی سخت است. اولاً تمام قومیتها انتظار به حق و درستی دارند که اگر سراغ زبان و یا لهجه آنها می‌رویم، آن را به درستی ادا کنیم. آنها انتظار دارند اگر قرار است موسیقی که سالها با آن بزرگ شده‌اند و یا در عروسی‌ها و یا دیگر مراسم‌ها آن را شنیده‌اند در این برنامه خوانده و اجرا شود، این اتفاق به درستی رخ بدهد. طبیعتاً من بومی همه اقوام ایرانی نیستم و یک فرد معمولی هستم که سعی می کنم این آثار موسیقایی را نزدیک به لحن و زبان همان اثر بومی بخوانم. هیچ وقت هم نخواهم توانست مثل یک کرد، ترک، شمالی و... اشعار موسیقایی‌شان را بخوانم. با این حال تلاش بسیار ویژه‌ای می‌کنم و شاید باور نکنید که گاهی شب تا صبح و یا صبح تا شب آوایی را در حدود ۵۰ بار مرور کنم تا بتوانم مثل اصل آن بخوانم. به طور مثال لرها اصواتی دارند که ما اصلاً در زبان فارسی نداریم و حتی من جای ادا کردن آنها را در حنجره نمی‌دانم و گاهی باید یک شب تا صبح تمرین کنم تا جای این نقاط را پیدا کنم ولی همان طور که گفتم، هیچ گاه به اصل آن نزدیک نمی‌شوم. غیر از این مسأله، پیدا کردن موسیقی محلی که بکر باشد و مردم دیگر نقاط ایران کمتر آن را شنیده باشند، بسیار سخت است. شبی که قرار بود خانم شهره لرستانی به برنامه بیاید، من باید یک کار لری می‌خواندم و اصلاً نمی‌خواستم قطعه "بارون بارون" را بخوانم. ما اجرای بسیار خوبی از گروه رستاک از این موسیقی شنیده و دیده‌ایم و برای بسیاری اجرای دوباره آن نوعی تکرار بود چرا که هر کسی اگر بخواهد به یک شعر لری اشاره کند، همین قطعه را به خاطر می‌آورد. بنابراین من در عین زمان کمی که داشتم، با یکی از دوستان لری خود که در خوابگاه دانشجویی با او آشنا شده بودم تماس گرفتم و از او خواستم که قطعه‌ای لری را به من برساند. او هم یک قطعه بومی را دست نویس و اعراب گذاری کرد و عکس آن را برای من فرستاد. این شعر در عروسی‌های لری خوانده می‌شد، اما قطعه ای بسیار بکر بود. دوست من سامان رحمتی خودش هم این شعر را با کمانچه اجرا و ضبط کرد و آن را هم برای من فرستاد. من آن شب فقط ۲ تا ۳ ساعت وقت داشتم و تمرین این شعر در آن ۲ ساعت به اندازه ۲ سال از من انرژی گرفت. چون من نه چندان معنی آن شعر را متوجه می‌شدم و نه حتی قبلاً آن را شنیده بودم و حتی اصواتش هم برای من آشنا نبود. مخصوصاً که این شعر برای خود لرها بسیار معروف بود. در نهایت دوستم برای اجرای درست این شعر به تهران آمد و ۲۰ بار با همان کمانچه آن را با هم اجرا کردیم تا کاری نسبتاً درست ارائه شود. شاید بتوان گفت یکی از اتفاقات خوب زندگی من حضور در خوابگاه دانشگاه بود. من به وسیله دوستانی که در دانشگاه در خوابگاه دانشجویی داشتم ذخیره ای از موسیقی نواحی را دارم که همیشه در لحظات بحرانی به دادم می‌رسد. در دایره دوستان من کرد، ترک، بلوچ، عرب و... حضور دارند و همیشه به کمکم می‌آیند.

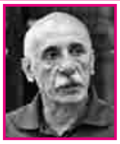
***با اینکه تحصیلات شما تئاتر است اما فکر می‌کنم بیشتر در حوزه موسیقی پیش رفتید و البته خاطرم هست که زمانی گفته بودید گوش موسیقایی شما همیشه حساس بوده است.**

گوش موسیقی من نسبت به آواها و لهجه‌ها معمولی رو به خوب بوده است چون به این حوزه علاقه داشته‌ام و به نظر خودم "موسیقی گوش کن" خوبی هستم چون همیشه قطعات خوبی را برای شنیدن انتخاب می‌کنم.

***و این اتفاق از کودکی رخ داده است؟**

بله، همینطور است من در خانه‌ای بزرگ شدم که آوای غالب آن صدای محمدرضا شجریان بوده است و چنین موسیقی گوش آدمی را تنظیم می‌کند.

یک خدا قوت به همه



حبیب الله نیک نژاد

شنیدم که مسئولان مجله به مناسبت هفتاد و پنجمین سال انتشار این نشریه قدیمی، خواهان انتشار ویژه نامه‌ای برای خوانندگان محترم بوده و از آنجا که دو سال در حد فاصل سالهای اوایل دهه هفتاد، مسئولیت صفحات ورزشی این نشریه بر عهده این حقیر بود، از جناب جوادی سردبیر محترم نشریه خواستم تا اجازه دهد یادنامه‌ای هم از این جانب در مجله گنجانده شود.

خوب و یا بد بودن و یا هر قضاوت دیگری درباره مطالب مجله را به عهده شما عزیزان می‌گذارم و دلم می‌خواهد آنچه را که طی ۳۶ سال حضورم در موسسه اطلاعات دیده‌ام درباره اطلاعات هفتگی و سردبیر محترم آن منعکس کرده و به جرات بگویم که اگر جوادی نبود، شاید اطلاعات هفتگی با این روند که در حال حاضر منتشر می‌شود نمی‌توانست به کارش ادامه دهد و شاید هم همانند جوانان امروز به دو هفته یکبار و یا ماهنامه تبدیل می‌شد.

من طی این سالها با خیلی دیگر از همکاران مطبوعاتی کار کرده و کمتر کسی را همانند جوادی دیده که آنقدر به فکر خبرنگار و پرسنل زیر دست خود باشد.

من دیده‌ام کسانی برای رسیدن به مقداری پاداش و حقوق و مزایای بهتر چه‌ها که نکرده و کسی را در این ارتباط به جز خودشان در نظر نگرفته‌اند و وقتی هم بار خود را بسته‌اند، همگان را به امان خدا رها کرده و برای رسیدن به اهداف بعدی، همه چیز و همه کس را قربانی کرده‌اند.

ولی فتحا... جوادی از موقعیت خود هیچ وقت سوءاستفاده نکرده و به آنچه استحقاقش را داشته، رسیده و آنچه در مجله می‌خوانید، ماحصل سی و چند سال تجربه و زحمات اوست که به این شکل در اختیار شما قرار می‌گیرد و شاید اگر دست او در انتخاب پرسنل و یا خبرنگاران با تجربه‌تر و قوی‌تر باز بود و اختیارات مالی وی همانند نشریات رقیب بیشتر، کیفیت و کار ایشان به مراتب با ارزش‌تر و جذاب‌تر بود.

با یک خدا قوت به تمام مدیران موسسه، امیدوارم شرایط و امکانات برای کار قوی‌تر در اطلاعات هفتگی مهیا شده و جوادی با حوصله بیشتر و دغدغه کمتر تا سالهای سال به کارش در این نشریه ادامه دهد، ضمن آنکه یک موسسه ۹۰ ساله به اطلاعات هفتگی همانند یک "برند" نگاه می‌کند که حفظ و حمایت از این "برند" چنین امکاناتی را طلب می‌کند. ما کار خود را کرده و دیگر نیاز به مطرح شدن نداشته و فقط این دین و عشق به موسسه اطلاعات است که این چنین باعث می‌شود تا هر آنچه در دل و تجربه خود داریم به سادگی بیان کنیم. زیرا من تمام مدارج ترقی را در موسسه اطلاعات طی کرده و در نهایت فکر نمی‌کنم بیشتر از دبیر سرویس ورزش بودن، استحقاق داشته‌ام که به آن رسیده و حالا هم از سر عشق این مطالب را بیان می‌کنم. لاغیر...

سکوت بهترین تحقیر است برای رنج‌های زندگی
●برنارد شاو

گزارش خارجی

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

رسانه‌های امروزی: دنیای عجیب دوستداشتنی



پدرها مادرها هوشیار باشید!

یکـی از اولیـن و مهمتریـن مضرات اسـتفاده از رسانه‌های جمعی که شاید بارها از آن شنیده‌ایم، اعتیاد است، یعنی چک کردن مدام گوشی، تبلت و.. تا ببینیم پیام جدیدی داریم، کسـی عکس جدیدی فرستاده یا خبر تازه‌ای هست. نتایج تحقیق محققان نشان می‌دهد اینکه بدانیم دوستان و آشنایان چه می‌کنند، یا چه اتفاق جدیدی افتاده، اعتیادآور اسـت. ایـن موضوع برای نوجوانـان و جوانان رنگ و بـوی جدی‌تری می‌گیرد. نتایج تحقیق محققان اروپایی در سـال ۲۰۱۵ نشـان می‌دهـد کودکانی که بیش از ۳ سـاعت در روز وقت خود را صرف رسانه‌های جمعی می‌کنند، احتمال دارد دو برابر همسـن‌های خود به مشـکلات سلامت روح و روان دچار باشـند. غرق شـدن در دنیای مجازی و غیر واقعی موجب می‌شـود رشـد و تکامل احساسی و اجتماعی این کودکان با تاخیر همراه باشـد. بر اساس نتایج این تحقیق، رسانه‌های جمعی به طور بالقوه منبع "مقایسـه اجتماعی، خشـونت‌های سـایبری و انزوا و تنهایی" هستند و اینها باعث بروز مشکلاتی در سلامت روح و روان فرزند ما می‌شود. نتایج تحقیق دیگری که توسـط محققان انگلیسی انجام شد، نشان داد نوجوان بـه نوعی خود را ملزم می بینـد در برابر پیام‌هایی که می‌آید یا پست‌هایی که گذاشته می‌شود فوراً واکنش نشـان دهد مثلاً خیلی زود به آنها جواب بدهد و همین باعث می‌شـود سـلامت روح و روانش به خطر بیفتد. زیرا کنش‌های بیرونی او را مجبور به واکنش می‌کنند و بـه تدریج یاد می‌گیرد تحت تأثیر مسـائل بیرون از خودش باشد. تحقیق محققان دانشگاه میشیگان به طور خاص فسبوک را نشانه گرفت. نتایج این تحقیق ثابت کرد فیسـبوک منجـر به کاهش احسـاس خوشـبختی ذهنی و درونی نوجوانان می‌شـود. آنها به این نتیجه رسـیدند که هر چه بیشـتر نوجوان از فیسبوک استفاده کند، در زندگی واقعی کمتر احساس خوشبختی می‌کند و روز به روز میـزان رضایت از زندگی در او کاهش می‌یابد. به اینها، اختلالات خواب، افسردگی، اضطراب و استرس، انزوا و تنهایی، عدم امنیت و ترس از طرد شدن و حذف از گـروه را هم اضافه کنید. نتایج تحقیق روانشناسـان اسـترالیایی ثابت کرد ترس حذف شدن از گروههایی که برای نوجوان اهمیت زیادی دارد، می‌تواند آسـیب جدی به سلامت روح و روان او بزند و باعث افسردگی و اضطراب نوجوان شود.



چقدر سلفی بگیریم

دکتر پاتریشـیا گرینفیلد، روانشـناس و استاد دانشگاه می‌گوید: "وقتی نوجوانان و جوانان برای ارتباط، بیش از حد از ابزارهای دیجیتالی استفاده می‌کنند، برای ارتباطـات اجتماعـی رودررو کمتر وقت می‌گذارند. آنها بیشـتر از علائم و نشـانه‌های غیرکلامی استفاده می‌کننـد در نتیجه مهارتهای کلامی و روابط اجتماعی در آنها به خوبی رشـد نمی‌کنـد." دکتر گرینفیلد هم ماننـد همکارانش عقیده دارد تعامل اجتماعی، یکی از نیازهای اولیه و اساسی پرورش و افزایش مهارت‌هایی مثل خواندن احساسات دیگران و فهم و درک متقابل اسـت. دکتر لاری روزن، اسـتاد دانشگاه روانشناسی دانشـگاه کالیفرنیا پس از انجـام تحقیقی به این نتیجه رسـید که اسـتفاده بیش از اندازه از رسانه‌های جمعی مثل فیسـبوک به شـدت باعث کاهش حس همدلی در نوجـوان و افزایش خودشـیفتگی می‌شـود. نتایج تحقیقاتی که به تازگی انجام شده است نیز نشان می‌دهد نوجوانان و جوانانی که تمایل به خودآزاری و خودکشی دارند بیشـتر از همسـن‌های خود در اینترنت و دنیای مجـازی وقت می‌گذارند. بد نیسـت به نتایج تحقیق کارشناسـان درباره سلفی هم اشاره‌ای کنیم. پدیده‌ای کـه این روزها بین همه بخصـوص نوجوانان و جوانان بسـیار رواج دارد. وقتی کسـی به نگاه و نظر دیگران حساس است، سلفی می‌تواند باعث تهییج و آزار روحی فرد شود. بر اساس گفته روانشناسان، تمایل و شیفتگی بیش از حد به سلفی می‌تواند یک شاخص مشهود باشد برای اینکه به درمانگر یا روانشـناس نشـان دهد فرد فاقد اعتماد به نفس اسـت و همین نشانه خطری است برای اینکه این فرد قربانی مشـکلات احتمالی دیگری در زندگی‌اش شـود. سـلفی گرفتن زیاد نوعی الگوی رفتاری رایج برای جلب توجه دیگران است.

والدین وارد دنیای مجازی شوند

کارشناسـان برای رفع بسـیاری از مشـکلاتی که گفتیم راه‌حلی نسـبتاً سـاده و کاربردی دارند که شاید بـرای خیلـی از پدر و مادرها عجیب و نامانوس باشـد. آنهـا توصیه می‌کنند پدر و مادرهـا با نوجوان خود در فضای مجازی ارتباط برقرار کنند. بر اساس تحقیقی که محققان دانشـگاه بیرمنگام انجام داده‌اند، پدر و مادرها نباید خود را از فرزندانشـان دور کنند. آنها همچنین به این نتیجه دسـت یافته‌اند که **ارتباط والدین با نوجوان در دنیای مجازی، هم برای والدین و هم برای نوجوان سـود بسـیاری دارد. این تحقیق نشان داد نوجوانانی کـه در دنیای مجـازی با پدر و مادر خود ارتباط زیاد و صمیمـی دارنـد، در دنیای واقعی نیز ارتباطشـان تنگاتنگ و خوب اسـت.** محققان دانشـگاه بیرمنگام می‌گویند، بهتر اسـت والدین، خـود را از این ابزارهای جدیـد کنار نکشـند. مثلاً توییتر پر اسـت از نوجوانان و جوانـان در حالـی که از پدر و مادرهـا در این محیط چندان خبری نیست. آنها باید بدانند فرزندشان کجاها می‌گردند و عضو چه گروههایی هستند. تحقیق دیگری که روی ۵۰۰ خانواده انجام شد نشان داد نوجوانانی که در دنیـای مجازی با والدین خود ارتباط نزدیکی دارند، در دنیای حقیقی نیز رفتارهای اجتماعی مطلوب و مثبتی دارند یعنی نسـبت به بقیه همسالان خود بخشنده‌تر و مهربان‌ترند و به دیگران بیشتر کمک می‌کنند. محققان و کارشناسـان می‌گویند هر چه تنهـا بودن نوجوان در دنیای مجازی به ضرر اوسـت، بودن والدین کنارش نه تنها این خطرها را کاهش می‌دهد و به حداقل می‌رساند، منفعت زیادی برایش دارد. دنیای مجازی و سایت‌های مختلف اینترنتی دنیای گسترده و رنگارنگی است برای همین حضور پدر و مادرها در این فضاها باعث می‌شود دریچـه فوق‌العـاده‌ای از دنیای نوجوانی به رویشـان گشـوده شود. اما کارشناسـان به پدر و مادرها توصیه می‌کنند برای داشـتن ارتباطی موثر در دنیای مجازی و به دنبال آن در دنیای حقیقی باید کاملاً هوشـیار باشند، نیازها، علاقه‌ها و خواسته‌های فرزند خود را بشناسند و بر اساس دنیای مدرن او پیش بروند.

اثر رسانه‌های جمعی بر ارتباط

نتایج تحقیقات زیادی که محققان درباره ارتباط انسانها انجام داده‌اند همگی به خوبی اثبات کرده‌اند که تعلق به گروه و بودن در جمع و همچنین برخوردار بودن از حمایت‌های اجتماعی بر سلامت روح و روان ما تاثیر چشمگیری دارد. کسانی که روابط اجتماعی کمتری دارند، به طور متوسط از آدم‌هایی که روابط اجتماعی زیادی دارند کمتر عمر می کنند. با افزایش دسترسی مردم به دنیای مجازی برقراری ارتباط به میزان زیادی آسانتر شده است ولی این نگرانی نیز بیشتر شده که آیا داشتن چنین روابطی، ما را از داشتن یک رابطه اجتماعی واقعی دور نمی کند؟ آیا استفاده زیاد از رسانه‌های جمعی و حضور مداوم در دنیای مجازی به رابطه اعضای خانواده بخصوص زن و شوهرها صدمه نمی‌زند؟ هیچ تردیدی وجود ندارد که دنیای مجازی، شکل روابط اجتماعی واقعی ما را تغییر داده است. یکی از این تغییرات، اثری است که بر رابطه زن و شوهرها گذاشته. ما ضمن اینکه نمی توانیم مزایای تکنولوژی و وسایل ارتباطی جدید را نادیده بگیریم، نباید از خطرات احتمالی آن چشم‌پوشی کنیم.

کارشناسان می گویند حضور در دنیای مجازی یعنی به اشتراک گذاشتن خصوصی ترین ابعاد زندگی ما و این می تواند به زندگی مشترک و روابط زن و شوهر آسیب جدی بزند چون ممکن است یکی از آنها دوست نداشته باشد دیگران از این بخش‌های زندگی‌اش باخبر باشند. استفاده بیش از اندازه از سایت‌های اینترنتی و ابزارهای ارتباطی باعث به وجود آمدن حس حسادت در زن یا شوهر و در نتیجه تشویش و دلواپسی می‌شود و این حس‌های منفی به مرور به رابطه آسیب می‌زند و بنیاد خانواده و رابطه صمیمی زن و شوهر را نابود می کند. نتایج یک تحقیق دیگر نشان داد که حضور مداوم در دنیای مجازی نه تنها به بروز این احساسات منفی منجر می‌شود، پیامدهای منفی ارتباطی مثل فریب دادن و به هم خوردن رابطه و جدایی را نیز به دنبال دارد.

محققان ارتباط بین رسانه‌های جمعی و میزان طلاق را در آمریکا بررسی کردند. آنها در این تحقیق همچنین از افراد مختلف درباره کیفیت ازدواجشان و استفاده از رسانه‌های جمعی پرسش‌هایی کردند. نتایج تحقیق ارتباط بین استفاده از رسانه‌های جمعی و کاهش کیفیت روابط زناشویی را ثابت کرد. محققان می گویند نتایج این تحقیق نمی گوید استفاده زیاد از رسانه‌های جمعی تنها مقصر ازدواج‌های مشکل‌دار است، بلکه بین روابط خراب و جدایی و رسانه‌های جمعی ارتباط دیده می‌شود. نتایج این تحقیق به یک نکته جالب دیگر هم اشاره می کند: زن و شوهرهایی که از رسانه‌های جمعی استفاده نمی کنند و در دنیای مجازی حضور مداوم ندارند، ۱۱ درصد از بقیه زن و شوهرهای دیگر خوشحالتر هستند و میزان رضایت آنها از زندگی زناشویی بیشتر است. محققان این تحقیق عقیده دارند زن و شوهرهایی که در زندگی مشترک خود مشکل دارند، بیشتر از بقیه به دنیای مجازی رو می آورند تا به نوعی این سیستم حمایتی، جایگزین کمبود عاطفه آنها شود بنابراین ارتباط بین حضور بیشتر در دنیای مجازی و افزایش میزان دوری و جدایی این زن و شوهرها کاملاً منطقی است.

با هم تلویزیون تماشا کنید

نتایج تحقیقات جدید نشان می‌دهد یک راه برای نزدیک شدن بیشتر زن و شوهرها این است که "**روابط اجتماعی واقعی مشترک**" داشته باشند. مثلاً دوستان مشترک داشته باشند. با زن و شوهرهایی مثل خودشان رفت‌وآمد خانوادگی داشته باشند. با هم بیرون بروند. زن و شوهرهایی که دوستان مشترک دارند و با هم رفت‌وآمد می کنند، به هم نزدیکترند، شادتر و نسبت به هم متعهدتر هستند. اما خب مشغله زندگی گاهی اجازه نمی‌دهد زن و شوهرها روابط اجتماعی واقعی و مشترک را تجربه کنند. کارشناسان به این زوجها، روابط اجتماعی غیرواقعی را پیشنهاد می کنند. به عنوان مثال می توانند خودشان را به جای شخصیت‌های فیلم و داستان یا سریال قرار دهند و در ذهنشان خود را در چنین فضایی تصور کنند. این شبیه‌سازی به بهتر و مستحکم تر شدن روابط زن و شوهر کمک می کند. شاید این کار صوری و غیرواقعی به نظر برسد، ولی از نظر روانشناسان مزایای زیادی دارد. کارشناسان و محققان عقیده دارند مزایا و مضرات استفاده از رسانه‌های جمعی مثل هر چیز دیگری در زندگی بیشتر از همه به این بستگی دارد که شما که هستید و چه شخصیتی دارید. زیرا این شخصیت ماست که تا حدود زیادی تعیین می کند در موقعیت‌های مختلف چگونه برخورد و رفتار کنیم. به هر حال توصیه آنها به ما این است که پیش رفتن با تکنولوژی و دنیای مدرن یکی از ملزومات زندگی در چنین دنیایی است. پس بهتر است آگاهی و اطلاعات خود را در هر زمینه‌ای بالا ببریم و مهمتر اینکه، چشم بسته وارد هیچ فضایی نشویم و به خاطر تاثیر عوامل مختلف، هوشیاریمان را از دست ندهیم.



ماجراهای من و مجله محبوبم!

محسن سالاری،
دبیر بازنشسته ـ یزد

سال ۱۳۵۶ بود. پدرم باغی را به مدت سه ماه در روستای خوش آب و هوای طزرجان یزد اجاره کرده بود. من تازه خواندن اطلاعات هفتگی را شروع کرده بودم. اوایل مجله را برادر بزرگترم تهیه می‌کرد و راستش چون خوره مجله و کتاب شده بودم، این وظیفه به گردن خودم افتاد! اما قیمت مجله برایم گران بود و پول توجیبی‌ام خیلی کفاف نمی‌داد. مصیبت تهیه کردن پول را با فروش بیسکویت و آدامس و شکلات حل کردم. برادرم از شهر آنها را برایم می‌آورد و در سکوی مقابل یک مغازه قدیمی می‌فروختم و از سود فروش این هله هوله‌ها به بچه‌های روستا، پول مجله در می‌آمد.

بچه‌های روستا از این پول‌ها خرج نمی‌کردند. بعد در حالی که انجیر خشکه یا آب نباتی چوبیشان را به رخم می‌کشیدند:هی آقا پسر! حواست کجاست؟ گمانم از الان دارد درسهای مدرسه را می‌خواند! بعضی بزرگترها نیز در حالیکه با الاغشان از کنارم رد می‌شدند سرشان را تکان می‌دادند و می‌گفتند: پسر! برو فکر نان باش که خربزه آب است!! مجله کیلویی چند؟!

به خانه که می‌رسیدم تازه حرف‌های مادرم شروع می‌شد: بچه دوباره مجله خریدی؟ هفته‌ای چند تا آخه؟! بعد به پدرم می‌گفت: آخه مرد چرا جلوی این پسرت را نمی‌گیری؟ هر چه پول در می‌آورد خرج کتاب و روزنامه می‌کند! آقای مدیرشان می‌گفت داخل کلاس هم کتاب و مجله‌های این و آن را امانت می‌گیرد و پولهایش را هدر می‌دهد! من هم در حالی که برای خواندن مجله از نردبان به بالای پشت بام می‌رفتم، می‌گفتم: حالا می‌گویید چه کار کنم؟ کتاب و مجله را دوست دارم و می‌خواهم در آینده مجله فروش بشوم. آنها هم می‌خندیدند و زیر لب ادای من را در می‌آوردند: همه می‌خواهند دکتر مهندس شوند این می‌گوید، می‌خواهم مجله فروش شوم! چه حرف‌ها!...

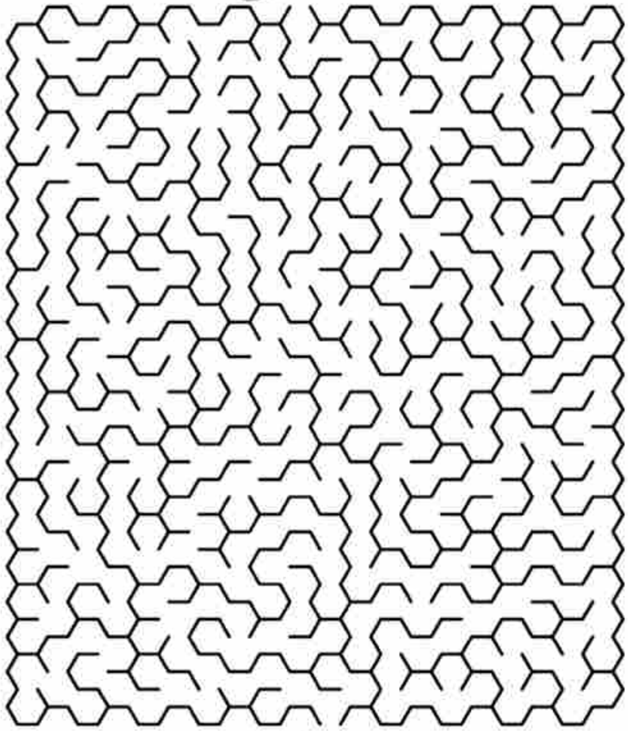
نسیمی خنک، شاخه درختان بلند سپیدار داخل باغ را نوازش می‌داد و روحم را تازه می‌کرد. فرش را پهن می‌کردم. دراز می‌کشیدم و صفحه اول مجله را می‌گشودم: بسم الله الرحمن الرحیم...

ـ به مناسبت بزرگداشت هفتاد و پنجمین سال تولد مجله کارهایی انجام داده‌ام که در لینک‌های زیر قابل مشاهده‌اند:
ـ ساخت کلیپی که عکسهای روی جلدهای ۱۲۰ مجله آرشیوی خودم در آن هست
ـ شبکه آپارات... هفتاد و پنج سالگی مجله اطلاعات هفتگی
ـ پست مستقل در وبلاگ دنیای حرفه و فن... دنیای حرفه و فن سالاری
ـ مشاهده و دانلود کلیپ در سایت پیکوفایل... haftegi۷۵

اراده از آن مرد کوری است که بر دوش خود مرد بینایی را می‌برد ● شوپنهاور

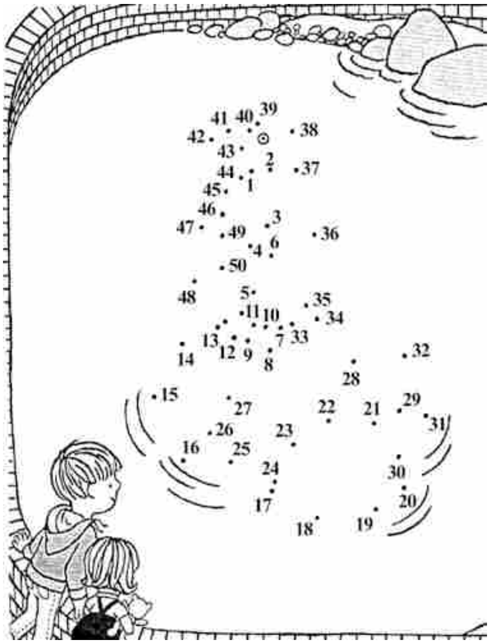
با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار



مارپیچ شبح

در اینجا یک شـــبح می بینید که می خواهیم از نقطه بالا سمت چپ وارد آن شده و از سمت راست پایین خارج بشویم.



نقطه به نقطه

بچـــه در باغ وحش کنار اســـتخر به حیـــوان عجیبی نگاه می کنند. برای آنکه بدانید آنها چه چیزی را مشاهده می کنند کافی است نقاط را از شماره یک تا ۵۰ با خط مستقیم به وصل کنید تا این موجود زیبا در مقابل چشمان شما نمایان بشود.

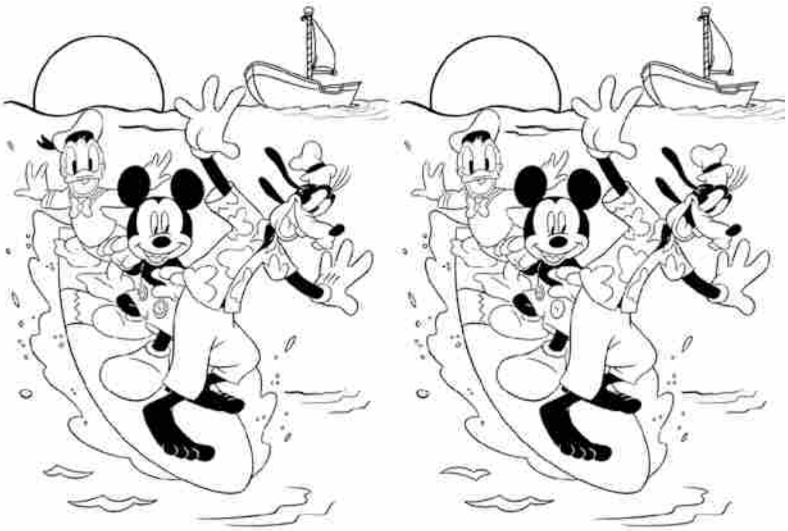




پاسخها در صفحه ۹۵

شکلهای پنهان در تصویر بیماری

این خر گوش ســـخت ســـر ماخورده و برای بهبودی اش تصمیم گرفته هویج های زیادی بخورد. اما در این تصویر ۲۱ شکل دیگر نیز پنهان شده است که با توجه به شکلها و اسامی داده شده می خواهیم آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. چنانچه موفق نشدید با مراجعه به قسمت پاسخها، می توانید جواب صحیح را ملاحظه کنید. موفق باشید.



یازده اختلاف د ر تصویر اسکی روی آب

گوفی، میکی موس و دانلد داک با تخته شنا مشغول موج سواری هستند. اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شده و در نگاه اول کاملاً یک شکل به نظر می رسند، ۱۱ اختلاف وجود دارد که از شما می خواهیم آنها را پیدا کرده و علامت بزنید و با جواب ما در قسمت پاسخها مقایسه کنید.

کریم ملکی

سومین شرور شیراز هم دستگیر شد

سومین نفر از افراد شروری که با تبر و چاقو در شیراز، مرد جوانی را در برابر چشمان همسر باردارش به قتل رسانده بودند، دستگیر شد.

اواخر مرداد ماه، فیلمی که از صحنه این جنایت منتشر شده بود بسیاری از مردم شیراز را متاثر کرد و گروهی از ماموران در شهرها و روستاهای مختلف کشور در جستجوی این افراد شرور افتادند، تا اینکه دو تن از عاملان این جنایت پیش از فرار از کشور در ابرکوه خرم آباد دستگیر شدند و تحقیقات برای به دست آوردن ردی از سومین نفر ادامه داشت که سرانجام ماموران اطلاعات سپاه فجر موفق شدند ردی از متهم سوم را در یکی از شهرهای اطراف شیراز به دست آورند و در نهایت هفته گذشته در باغی در اطراف شیراز دستگیر شد. وی در بازجویی‌های اولیه گفت: من تبری را که در ماشین داشتم برداشتم و در درگیری با مرد جوان او را به قتل رساندم! ماموران در بررسی سوابق این متهم دریافتند که وی دارای چندین مورد سابقه درگیری و جرح با چاقو و چند جرم دیگر است. رئیس کل دادگستری استان فارس در پایان اظهار داشت پرونده این شرور به صورت ویژه در دستگاه قضایی استان رسیدگی خواهد شد تا متهمان به سزای عملشان برسند.



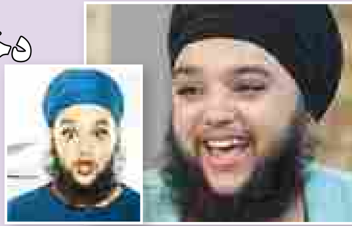
آغاز نقشه دزدی از عروسی

سارقی برای دزدیدن گاوصندوق خانه‌ای در تهران، کلید خانه را در جشن عروسی از جیب صاحبخانه برداشت.

چندی پیش مردی از ساکنان محله صادقیه تهران با مراجعه به کلانتری گفت؛ گاوصندوق خانه‌ام در زمان نبود ما به سرقت رفته است. بدین ترتیب تیمی از پایگاه دوم پلیس آگاهی برای شناسایی و دستگیری سارق وارد عمل شد و با توجه به اینکه در ورودی محل سرقت بدون هیچ نشانی از تخریب باز شده بود، کارآگاهان دریافتند که سارق باید یکی از آشنایان باشد. البته ماموران پس از بررسی محل متوجه دوربین مداربسته در نزدیکی خانه مورد نظر شدند و پس از بررسی فیلم سارقی را که عینک و کلاه گذاشته بود با کمک مالباخته شناسایی و دستگیر کردند. سارق ۲۵ ساله هم که مهدی نام دارد، ابتدا منکر هرگونه سرقت شد، اما سرانجام لب به اعتراف گشود و گفت: چند روز پیش در یک مراسم عروسی کنار صاحبخانه که یکی از آشنایانم است نشسته بودم، او کت خود را که دسته کلید خانه‌اش هم در آن بود کنارم گذاشته بود و من هم در یک فرصت مناسب دسته کلید را برداشتم، به یک کلیدسازی رفتم و از روی آن کلید یدکی ساختم و پس از پایان عروسی کلید را در جیبش گذاشتم و چند روزی اطراف منزل کشیک دادم تا بالاخره همه از خانه خارج شدند و بعد هم نقشه سرقت را عملی کردم. پلیس با اعترافات این سارق، خریدار طلاها را نیز دستگیر کرد.



دختری با ۱۵ سانتی‌متر ریش!



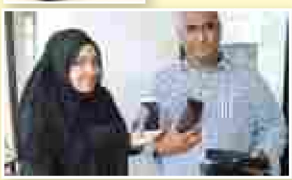
نام این دختر بریتانیایی در کتاب رکوردهای گینس به عنوان صاحب بلندترین ریش در جهان ثبت شده است.

این دختر ۲۴ ساله که "هارنام" نام دارد، پس از ثبت رکوردش گفته، ریش او بیشتر از ۱۵ سانتی‌متر رشد کرده‌است! وی در ادامه گفت: ریش خود را به خاطر دفاع در برابر افرادی که ظاهرش را مسخره می‌کردند کوتاه نکرده اما تمام ظواهر زنانه بودنش را کاملاً حفظ کرده اما تحت هیچ شرایطی دوست ندارد ریشش را بزند و به ثبت نام خود در کتاب رکوردهای جهان افتخار می‌کند.

این بار تلفن همراه ناجی شد



یک تاجر آفریقایی که هدف شلیک سارقان مسلح قرار گرفته بود، به شکل عجیبی از مرگ نجات یافت.



این مرد جوان که "سیراج ابراهامز" نام دارد، چند روز پیش در منطقه "کیپ تاون" از سوی چند دزد مسلح محاصره شد و تبهکاران پس از محاصره وی را به زور از خودروی شخصی‌اش بیرون کشیدند تا بتوانند پولهایش را سرقت کنند اما وقتی با مقاومت تاجر سرشناس روبرو شدند، یکی از سارقان که به شدت عصبانی شده بود گلوله‌ای به قفسه سینه مرد جوان شلیک کرد، غافل از اینکه گلوله به گوشی تلفن همراه وی که در لباسش بود اصابت کرد و مانع مرگ وی شد. البته وی پس از این شلیک نقش زمین شد و دزدان با سرقت ۱۵ پوند از پولهای وی از صحنه حادثه متواری شدند و رهگذری وی را به بیمارستان انتقال و پلیس را در جریان این حادثه قرار داد. ماموران پلیس اعلام کردند با بررسی فیلم دوربین‌های مداربسته به زودی دزدان فراری را دستگیر خواهند کرد.

کشف جسد مشکوک در حاشیه جاده

با پیدا شدن جسد زن میانسالی در حاشیه جاده یکی از روستاهای اطراف شهرستان فومن، در استان گیلان، تحقیقات جنایی برای کشف این جنایت آغاز شد.

هفته گذشته یکی از اهالی روستا هنگام عبور از جاده خاکی با جسد زن ناشناسی روبرو شد و بلافاصله موضوع را به پلیس خبر داد و دقایقی بعد ماموران خود را به محل وقوع حادثه رساندند و تحقیقات در این زمینه آغاز شد. البته شواهد اولیه نشان می‌داد زن میانسال که شلوار جین و تی شرت بر تن داشت در محل درگیری با چاقو به قتل رسیده و جسدش پس از انتقال به جاده روستایی در آنجا رها شده‌است. پلیس گیلان هم پس از بررسی‌های مقدماتی و تحقیقات درباره جسد این زن اعلام کرد؛ این زن سابقه‌دار و ساکن رشت بوده که اعتیاد به مواد مخدر نیز داشته‌است. به گفته پلیس گیلان، تحقیقات پلیس جنایی برای شناسایی و دستگیری قاتل یا عاملان جنایت ادامه دارد.



افـقی:

۱ـ تبریک این مناسبت ویژه به شما عزیزان
۲ـ آمـاده و مهیـا ـ خیـش ـ هموطـن ـ نوعی خوراک
۳ـ گستاخی و سرپیچی ـ نوعی پیش غذا ـ مکث ـ راه زیرزمینی ـ پرخاش، عتاب ـ نوعی شیرینی
۴ـ بـا هوی می‌آید ـ بیرون راندن ـ جمع شـدید ـ دین و مذهب ـ حوض، اسـتخر ـ شـهری در استان فارس
۵ـ خیـس ـ تیم پرطرفدار ـ قسـمتی از اوسـتا ـ عکاس پیشکسوت مجله ـ نشانه بیماری
۶ـ زن بی‌شـوهر ـ بی‌سرپرستی ـ علامت جمع ـ ضمیر اشـاره ـ نام کوچک یکی از بانوان همکار مجله ـ شیرتازی
۷ـ کشـور آسیای شرقی ـ از سردبیران دهه سی مجله بود ـ عبادت و پرسـتش ـ نومید ـ به استخدام درآمدن
۸ـ زن شـاعر ـ سر فرنگی ـ روستا ـ کوچک شده ـ منسوب به سرزمین
۹ـ عدد سـه رقمی ـ خوبـان، مهان ـ از صفحات مجله به قلم "محمدامین جوادی" ـ نام آتشـکده‌ای است ـ مایه روشنایی
۱۰ـ جواب‌های اسـت ـ از شهرهای کشورمان ـ کج آن به منزل نرسـد ـ قرار و پیمان ـ بر سر عروس و داماد می‌ریزند ـ شهری در عربستان
۱۱ـ پهلوانـان ـ ثـروت فراوانی دارد ـ مارکی بر کامیون ـ بر درختان می‌زنند ـ نوشین
۱۲ـ نوعی خواب ـ آسـودگی و تن پروری ـ یکی از همکاران سابق مجله ـ در بیمارستان مشغول است ـ عبوس
۱۳ـ از نیروهـای نظامـی ـ پرده دری ـ سـردار معروف کارتاژ ـ آقا و سید ـ رنگ به رنگ شونده
۱۴ـ نیم صدای خنده ـ حرف ندا ـ نوعی اتومبیل ـ نام آذری ـ قسمتی از درخت ـ حرف خطاب
۱۵ـ بوی ماندگی ـ دوسـتداران امت ـ نخستین سردبیر مجله ـ واحدی در سطح
۱۶ـ از همکاران مجله ـ فیلسوف معروف بااثر مبانی مسیحیت ـ باایمان ـ از معضلات جامعه است
۱۷ـ اهل دروغ نیسـت ـ مدرک ـ از ورزشکاران ـ قاطع و برنده ـ مستحکم
۱۸ـ حـراف و لاف زن ـ از همکاران قدیم مجله ـ اسب آماده و زین کرده ـ نوظهور ـ اسباب خانه
۱۹ـ از آن طرف اهل ری است ـ نام کوچک راسپوتین ـ از اعداد ـ تقویم و گاهشمار ـ پاک و بی آلایش
۲۰ـ کشـوری در آفریقا ـ سـردبیر فعلی مجله ـ عدد مجهول ـ صد سال ـ آحاد ـ گل خوشبو
۲۱ـ خسـته می‌زند ـ شـامه نواز ـ هـزار کیلو ـ صفحه سیاسی مجله ـ تازه رای ـ راه میانبر
۲۲ـ خواب نیست ـ از مناطق دوران دفاع مقدس ـ شهری در اصفهان ـ پافشاری و اصرار
۲۳ـ بازگشـتگان ـ فحش ـ کنـدن گور ـ داماد خودمانی ـ شهری در ترکیه
۲۴ـ یـار رامیـن ـ با متـر می‌آید ـ بـه نمایش درآوردن ـ نام قدیم کربلا ـ خاطر و حافظه
۲۵ـ الفبای موسـیقی ـ همـکار قدیمی مجله که چندی پیش درگذشـت ـ گروه نویسـندگان مجله ـ نقیض متقدمان ـ زائو ترسان
۲۶ـ دسـت نخورده ـ با تأنـی ـ گرفتگی ناگهانی عروق ـ ایستاده ـ باتور درهم ریخته ـ منفک
۲۷ـ وسـیله کوبیدن ـ رسـوم ـ کیش ـ سردار، سرکرده ـ بدل نیست ـ سریعتر
۲۸ـ با اطلاعات بیاید مجله محبوب شماسـت ـ بدون اندیشه واهی ـ از خبرگزاریها ـ سرمه چشم
۲۹ـ در ایـن تاریخ بود که اولین شـماره مجله به چاپ رسید

عمـودی:

۱ـ عنوان دو صفحه از مجله است ـ رخ و صورت ـ روز انتشار مجله اطلاعات هفتگی
۲ـ انجام کار ـ نوعی پارچه ـ از بازیکنان اسبق تیم پرسپولیس ـ کفایت کردن
۳ـ کـدری ـ از عناصـر چهارگانه ـ خشـک ـ از قوانیـن فوتبال ـ امر بـه جسـتجو داده ـ "ولتر" بهم ریخته
۴ـ فقط یک آه ـ از ضمایر اشـاره جمع ـ کودک تازه بـه راه افتاده ـ تاجر درهم ریخته ـ بدون نقص ـ نگفت بی‌انتها
۵ـ نفـس ـ نام کوچک "جمشـیدی" از همکاران سـابق مجلـه ـ به هـم متصل شـدن ـ بخشـش و جوانمردی ـ مساوی
۶ـ آسـان نیست ـ تلخی و شـیرینی (دو کلمه) ـ آوای بهـم ریخته ـ امر بـه گفتن ـ از خواهران برونته ـ بیم
۷ـ عنوانـی بـرای صفحـات مجله اسـت ـ اثر شکسپیر ـ زبانه آتش ـ گسترده‌تر ـ مرگ موش
۸ـ لباس زمسـتانی ـ مقابل "مادینه" ـ خود را به زمین کشیدن ـ بدون امنیت
۹ـ جگـر بی‌انتها ـ پاداش مسـابقه ـ از صفحات پرطرفدار مجله از محمود اکبرزاده ـ از اسامی خارجی ـ حرف نداری
۱۰ـ اولین قوم ایرانی ـ تکیه دادی ـ گوسـفند شاخدار ـ نوعی اتومبیل ـ صمیمیت ـ سلاح کاشتنی
۱۱ـ حملـه کـردن ـ برابـر ـ همیشـگی ـ افسانه ـ سراشیبی به هم ریخته ـ نوعی گیاه
۱۲ـ شترمرغ آمریکایی ـ نوعی نمـک ـ الفت و مأنوسـی ـ اولی پول ژاپن و بعدی پاداش است (دو کلمه) ـ جمع تکیه
۱۳ـ از صفحـات مجله اسـت ـ ضایع ـ منسوب به اسباب زندگانی ـ یکدوره دهساله ـ ممکن
۱۴ـ ضمیر اشاره ـ حیوانات وحشی ـ جای تکیه دادن ـ دیدگاه و بینش ـ صدای خشن ـ قدم یکپا
۱۵ـ علم آمار ـ یکی از سردبیران مجله بود
۱۶ـ با ناله سـودا کنند ـ خشـکی میـان دریا ـ کشـور فیدل کاسترو ـ دائمی نیست ـ صاحب شرع ـ طریق
۱۷ـ آشـکار ـ ماه او در زبان شـاعرانه ـ تذکر ـ سفیر امام حسـین(ع) که قبل از عاشورا شهید شد ـ چوب نیم سوخته
۱۸ـ فراهم ـ پراکنده شـدن ـ سـتایش ـ برتر و بالاتر ـ از اسامی آقایان
۱۹ـ نالـه و فریـاد ـ آسـوده بودن ـ دشـت ـ مهمانخانه ـ پزشک
۲۰ـ از فلزات ـ حس چشـایی ـ بااهمیت ـ اصل نیست ـ مرمت کردن ـ امر به نرفتن
۲۱ـ رود اروپایـی ـ اولـی نوعی علامت بیماری و دومی نوع مزه (دو کلمه) ـ عسـل و انگبین ـ لباس زنانه ـ زسکا بدون کا
۲۲ـ شـاهکار آناتول فرانس ـ محل داد و ستد ـ به جا آور ـ بسیار گرداننده
۲۳ـ نوعی سخن گفتن ـ آواره و سرگشته ـ مقابل بلندی ـ همصدا و هماهنگ ـ مختص و ویژه بودن
۲۴ـ عقیـده ـ مقدار و انـدازه ـ ادب آموختن ـ پیشوای زرتشتی ـ لار سرنگون
۲۵ـ خودمـان ـ دارای رفـاه بـودن ـ بدبختی و بیچارگی ـ دریای معروف ـ داخل
۲۶ـ درخت تسـبیح ـ از اسامی خانمها ـ دسته ـ نام کوچک اسـمیت اقتصاددان معروف ـ دوستان ـ اوباش بدون اش
۲۷ـ از نامهای بانوان ـ منسـوب به دختر ـ زره پـوش ـ از سـردبیران مجله ـ ادامه دهنـده ـ خیز برداشتن
۲۸ـ جمع ایل ـ از ماههای یهودی ـ نژاد معروف ـ درخت ـ یکی از پیغمبران
۲۹ـ از همـکاران مجلـه کـه چنـدی پیـش درگذشـت ـ مکانی که مجله محبوب شـما در آن انتشـارمی‌یابد

جدول سودوکوی آسان ویژه شماره ۷۵ سالگی

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

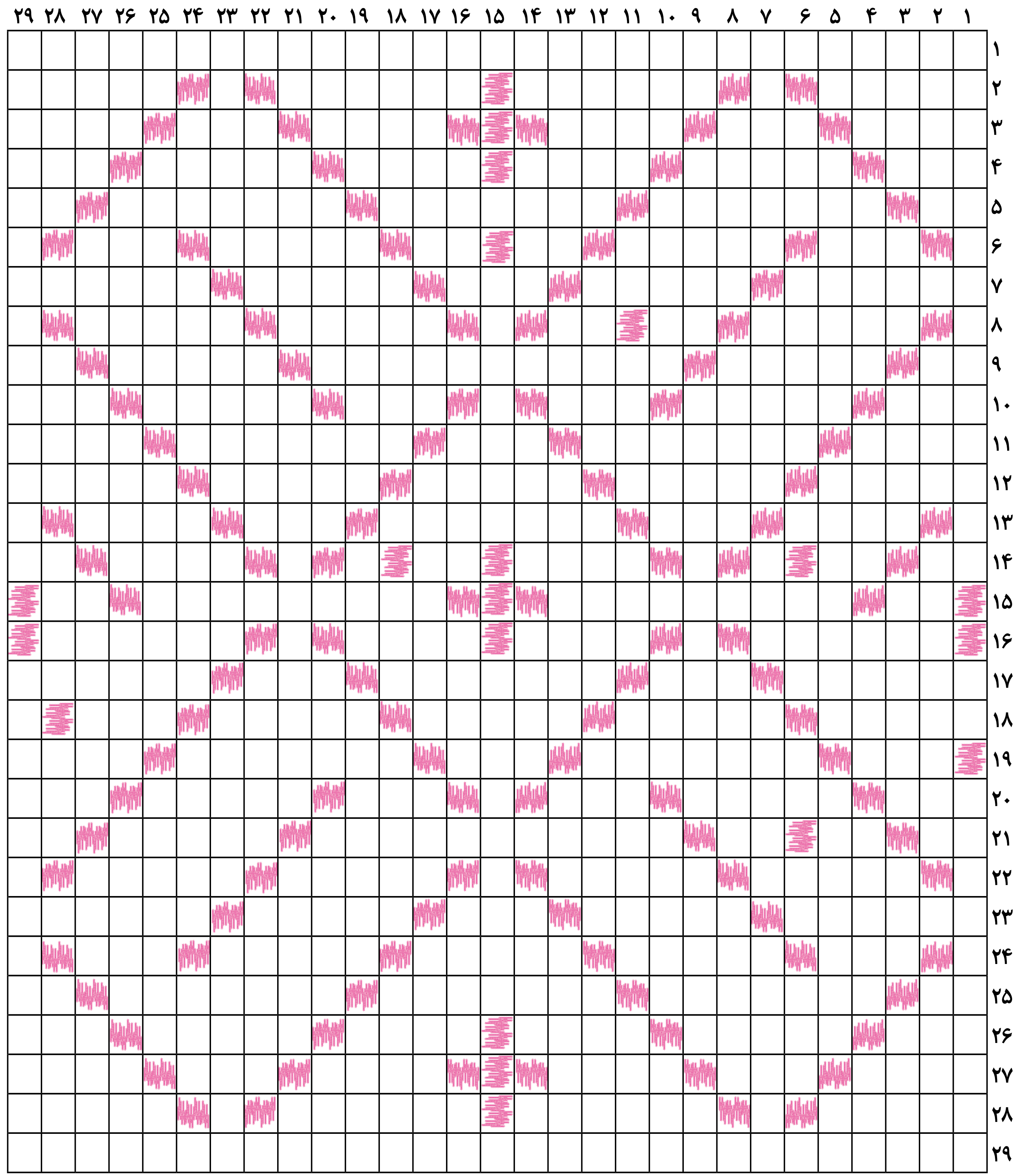
		۲	۹			۱	۶	
		۱		۳	۲			۹
۶	۹		۸				۴	
		۶	۵				۲	۸
۹				۷				۶
۵	۲				۴	۷		
	۳				۹		۵	۱
۷			۳	۲		۹		
	۶	۹			۵	۲		

جدول بزرگ و ویژه شماره مخصوص ۷۵ سالگی

همراه با سه جایزه نقدی برای ۳ نفر

طراح جدول: تورج ایوبی

برای این شماره، جدول طرح شده توسط یکی از خوانندگان قدیمی اطلاعات هفتگی را که در کار طرح جدول هم هستند و در شماره ویژه ۳۰۰۰ نیز جدولی به همین منظور تدارک دیده اند که در آن شماره ویژه به چاپ رسید انتخاب کرده ایم تا زحمتی را که نامبرده سه ماه(بنابه اظهار خویش) برای طراحی آن متحمل شده بی اجر نگذاشته باشیم. ضمن تشکر از ایشان امیدواریم محصول کار و زحمت یک خواننده قدیمی و دیرپا، با سابقه بیش از ۴ دهه همراهی مورد پسند شما نیز قرار بگیرد.



جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (ا) چه تعداد است؟

انقلابی مشهور ونزوئلا – معلم ثالث – بدرود – رزق – اندک – گوشت آذری – پرورش اندام – خوراکی از گوشت – وشتن – صوفیان – بی کار – پهلوان – خالق پیس باغ وحش شیشه‌ای – فلزی ضدزنگ

شهری در ایتالیا – نوعی مرض پوستی

بی جان – توزیع کننده – کشوری آفریقایی – هرگاه – از چاشنی‌ها – واحد سطح

فراخی – از توابع مثلثاتی – آینده – نوعی شمشیر پهن

ساز چوپان – نفرین – نوعی فیلم تلویزیونی – بالابر خودرو – فریاد – اندازه

اصفهان قدیم – زندگینامه نوشتن – سوزاندن مو – وارفته – باب روز – خاک سرخ – قدم یکپا – بوی رطوبت

عکس العمل – نوعی سلاح گرم – بیماری زردی – بدن – نام قدیم شهر باکو

محبت – عدد منفی – شکنبهٔ گوسفند – ثروتمند افسانه‌ای

از پیامبران – کلبه ترکمنان – غرغر – سفید – سودای ناله – ضمیر وزنی – تکرار حرف – ارنب

سقز جویدنی – کماندو – خدمتکاران – علامت

حرف ندا – بازیچه دختربچه‌ها – قرین شدن با یکدیگر – نقره‌ای – وسط – منسوب به ری

درخت انگور – دانه معطر – نوعی خوراک – اشاره به دور – زمین آذری

چلپاسه – رویدنی – از روی نادانی – مرکز کنیا – اجلاس

از توابع چابهار – دالان

لم یزرع – اختراع گراهام بل – منقار کوتاه – میوه نارسیده

بی دینی – تندرست

کلمه آگاهی – تصدیق روسی – لباس زنان هندی – شبیه

همراه غذا می‌خورند – علامت جمع

درخت جوان – قیمت – جدید

شارح

جدول سودوکو ۳۷۱۸

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

					۱			
۶						۸	۳	
۲			۶		۳		۱	۷
	۷					۹	۲	۳
		۲		۱				۶
	۵				۹			
۷								
۳				۷	۸	۶	۹	۱
	۹	۱		۲				۵

کوشش اولین وظیفه انسان است • گوته

مرتضی رضایی

ماجراهای خواندنی از مصاحبه بولت، نادال و فدرر با رسانه ملی

ما آخر هیجان زدگی هستیم!

المپیک ۲۰۱۶ ریو متفاوت تر از هر المپیک دیگری اتمسفر خانه‌های ما را تحت تاثیر خودش قرار داد. بدون شک محمدرضا احمدی و محمدحسین میثاقی نقش پررنگی در القای چنین حسی داشتند. گزارشگرانی که یادشان نرفت المپیک فقط محدود به ورزشکاران ایرانی نیست و هر طور شده سراغ بزرگترین چهره‌های دنیا هم رفتند و ما را با یک تجربه جدید روبرو کردند. به قول خودشان یادشان بود که همه هدف ما از المپیک همین لذت بردن از چنین تجمع بزرگ و باشکوهی است.

از اینجا شروع کنیم که شما کی فهمیدید عازم ریو هستید؟

احمدی: تقریباً یک ماه قبل از المپیک.

فکر کنم کمی دیر به شما گفتند. چون آقای میرحسینی در مصاحبه‌ای گفته بود که ما از مهر ماه اسامی را مشخص کردیم.

محمدرضا احمدی: زمزمه‌اش بود که قرار است این سری جوانها به المپیک بروند. خدا را شکر با توجه به لطفی که مسئولان به ما دارند، وقتی اسم جوانها می‌آید من و محمدحسین خیالمان راحت است که روی ما حساب باز کرده‌اند. ولی اینکه قطعی بفهمیم کی قرار است راهی شویم را همان یک ماه قبل فهمیدیم. این اولین باری بود که من به المپیک رفتم. پیش از این سابقه بازی‌های آسیایی را داشتم. اما در بازی‌های آسیایی تو از چه کسی می‌خواهی مصاحبه جالب بگیری؟ بجز کاروان خودمان شاید ورزشکار دیگری برای مردم جذابیت چندانی نداشته باشد.

قبل از اینکه بروید به چه چیزی فکر می‌کردید؟

میثاقی: اصلاً فکر نمی‌کردیم که اینطور بگذرد. ما ۷ صبح با اتوبوس‌های خبرنگاران به دفتر می‌رفتیم و فکر کنم هیچ شبی زودتر از ساعت ۱۱:۳۰ به هتل برنمی‌گشتیم. خودمان هم خیلی علاقه داشتیم. به اینکه حتی اگر مسابقات نماینده‌های ایران تا ساعت ۶ هم تمام شد، ما باز هم بمانیم و از ورزشکاران دیگر هم گزارش تهیه کنیم. ما هر شب آفیش‌های روز بعد را که می‌نوشتیم، با محمدرضا هماهنگ می‌کردیم که مثلاً فردا نیمه نهایی فوتبال است، من می‌روم. یا بازی بسکتبال بود و محمدرضا می‌رفت. این برنامه ریزی‌ها را با آقای ذکایی انجام می‌دادیم. از طرف آنها هم با موافقت روبرو می‌شد. خودمان هم فقط دنبال بازی‌های نمایندگان ایران نبودیم و دوست داشتیم که بقیه اتفاقات را هم دنبال کنیم.

سال ۲۰۱۲ که عادل رفت لندن، فقط یک تنیس و یک فوتبال را از نزدیک گزارش گرفت. یعنی فقط همین دو بازی بود که هیچ یک از نماینده‌های ما نبودند ولی برای گزارش رفت. هیچکس دیگر این کار را نکرده بود.

احمدی: یک خاطره جالب برایتان تعریف کنم. من و محمدحسین تصمیم گرفتیم دیدار فینال راگبی بین فیجی و بریتانیا را ببینیم. فیجی جزء کشورهای تحت استعمار بریتانیا بود و این بازی خیلی جذاب از آب درمی‌آمد. ما در اتوبوس که بودیم داشتیم درباره قوانین بازی حرف می‌زدیم.

میثاقی: آره محمدرضا در ماشین داشت از ویکی پدیا می‌خواند که بازی ۱۵ نفره است. یک ۵ امتیازی، یک ۳ امتیازی و یک ۲ امتیازی دارد و...

احمدی: ما رسیدیم آنجا دیدیم گل اول ۲ امتیازی بود. بعد یک مقدار گذشت دیدیم گل بعدی ۱ امتیازی شد! همان لحظه زنده در ویکی پدیا می‌گشتیم که چرا این گل ۱ امتیازی شد؟ مردم فیجی هم آنقدر خوب بودند که وقتی شب برگشتیم اصلاً خسته نبودیم و همان موقع پکیج مربوط به گزارش آن بازی را بستیم.

محمدحسین نگفت که کدام بازی بیشتر برایش جذاب بود؟



احمدی: من جای محمدحسین بگویم! گزارش نیمه نهایی و فینال فوتبالش فوق العاده بود. بعد یک نکته مهم دیگر اینکه ما هیچوقت سر اینکه چه کسی کدام بازی را برود بحث نداشتیم و همیشه با هم هماهنگ بودیم.

میثاقی: آره مثلاً من به محمدرضا گفتم که می‌خواهم فینال دوومیدانی را بروم و از بولت مصاحبه بگیرم. او هم گفت باشه فقط حتماً با مصاحبه برگرد. همینطور هم شد. برای دوی ۱۰۰ متر چقدر صبر و تلاش کردم اما نشد که از او مصاحبه بگیرم. اما برای ۲۰۰ متر از ساعت ۷:۳۰ در ورزشگاه بودم. ابتدا بازی‌های پرتاب وزنه و صحبت با قهرمانش را گرفتم تا اینکه به بولت رسید و اول شد. سه جایگاه برای خبرنگاران مشخص کرده بودند که باید در آنجا منتظر قهرمانها می‌شدیم. ۲ ساعت و نیم در میکسون بودیم تا بولت بیاید. آن هم بین شبکه‌های مختلف جهانی از "ای اس پی ان" گرفته تا "سی ان ان" همه بودند و ما هم می‌خواستیم هر طور شده مصاحبه با سریعترین مرد جهان را داشته باشیم. از شانس ما او درست مقابل جایگاهی که من ایستاده بودم، توقف کرد و موفق به گرفتن مصاحبه از او شدیم.

احمدی: در کل ما رفته بودیم که یک المپیک به یاد ماندنی برای مردم ثبت کنیم و فکر کنم تلویزیون در این زمینه موفق بود. منظور من تیم اعزامی به ریو است و کاری با خود کشور ندارم. به قول خودتان فکر نکنم کسی دنبال بازی‌های راگبی برود. ما حتی فینال هاکی و پینگ پنگ هم رفتیم. خیلی تلاش کردیم و دویدیم تا ورزشکاران بزرگ مقابل دوربین جمهوری اسلامی ایران قرار بگیرند. به قداست آن میکروفن احترام می‌گذاشتیم و می‌گفتیم امثال بولت و نیمار و... باید مقابل ما قرار بگیرند.

البته یک بار نادال نزدیک بود تو را بزند!

احمدی: بله یک لحظه شاکی شد.

میثاقی: محمدرضا خیلی جالب سراغ ورزشکاران می‌رفت و خیلی با آنها رک بود. یکبار سر بازی والیبال آمریکا و ایتالیا رفت. آمریکا هم ۳ بازی پشت سر هم باخته بود و به شدت شرایط تیمش به هم ریخته بود. او سراغ شماره ۷ آمریکا رفت. در برخورد اول به او گفت ۳ بازی کردید و هر ۳ را باختید! بازیکن آمریکا هم گفت: "خیلی ممنون که یادآوری کردید!" سر نادال هم همین اتفاق افتاد. محمدرضا پرسید بعد از دوران مصدومیت که پشت سر گذاشتی چرا اینطور شد؟ او هم کمی عصبانی شد. اما مهم همین دیدن لوگوی تلویزیون ایران در مقابل چنین ورزشکاران بزرگی است.

با بچه‌های کشتی فرنگی صحبت نکردید.

میثاقی: درباره کشتی، فاصله بین بازی‌ها خیلی کم بود و فقط بین مسابقات صبح و بعد از ظهر می‌شد با بچه‌ها صحبت کرد. ما بیشتر سعی می‌کردیم که ری اکشن‌ها را بگیریم. اما بازی حسن یزدانی آزاد داستان دارد. روز بازی وقتی کار حسن به فینال رسید من

در سـالن بودم که گزارش تهیه کنم. یکدفعه دیدم که عده زیـادی از ایرانی‌ها آمدند بین تماشـاگران نشستند و دارند حسن را تشویق می‌کننـد! محمدرضا همراه بقیـه همکاران به سـالن آمده بودند. حسـن یزدانی خودش تعجـب کرده بـود. اینها هم آنقدر تشـویق کردند که صدای ما دیگر در نمی‌آمد.

شـاید تنها انتقـادی که می‌توان از تو کرد، این است که در مسابقه بهداد به نوعی شـما و محمود عبداللهی خودتان هم در جو حل شدید.

احمدی: رشته اصلی من که وزنه برداری نیسـت و من آن لحظه اعتقاد کامل نداشـتم که در حق بهداد ظلم شـده اسـت. ولی آقای عبداللهـی گفت که حرکـت دوم را کاملاً به اشـتباه خطـا گرفتند. ما وقتی پشـت صحنه اعتراض تیم ملی وزنه برداری و همه ایرانی‌ها را می‌دیدیم، همه می‌گفتند استیل ضربه زدن بهداد همین اسـت. یعنی اگر الان این حرکت را خطـا گرفتیـد، او ۲۰۱۲ لندن هم با همین روش طلا گرفت.

دیگر وقتی هم برای اعتراض نمانده بود و بهداد چاره‌ای جز اینکه بیاید و حرکت سـوم را بزند نداشـت. اتفاقاً مـن تنها جمله‌ای که گفتـم و خیلی بـه خودم چسـبید، همان بود کـه نفس بهـداد ما را گرفتند. چـون واقعاً با او کاری کردنـد که دیگر توانـی برای ادامه دادن نداشت.

میثاقـی: درباره سالن هم بگویم که ببینید دیگر سالن چه وضع ملتهبی بود که پلیس وارد صحنه شـد. اصلاً من خودم وسـط برگزاری بـازی کنار تاماش آیان بـودم! به او می‌گفتم آقـای آیان چرا این اتفـاق افتاد؟ ژوری چرا ایـن تصمیم را گرفت؟ او هم فقط گفت بهداد ورزشکار مورد علاقه من است ولی... آن روز اصلاً سالن وزنه برداری جو عجیبی داشت.

احمـدی: بعدش هم مشـخص شـد که داوران اشـتباه کردند. یعنی در اسـتودیوی تهـران که آقـای زارعیـان و توکلی حضور داشـتند، خیلی خوب نشان دادند که حرکت بهداد درست بود.

بـه هر حال شـما به نوعـی با اتفاقاتی که روز مسـابقه بهداد افتاد، یک سرپوشی روی عملکرد کاروان ایران گذاشتید. حتی اگر به حرف آقای مرادی هم اسـتناد کنیم؛ او گفته بود ما دو طلا گرفتیم و می‌دانسـتیم دیگر طلایی نداریم.

احمدی: ما نمی‌گفتیم بهداد طلا می‌گیرد. همـه حرف ما روی احتمال نقره گرفتن بهداد بود. همـه می‌گفتند چون بهداد تازه پایش را عمـل کرده، در دو ضـرب جواب نمی‌دهد و نقره هم برایش خیلی خوب است. ما می‌دیدیم بهداد با چه وضعی به سـختی از مصدومیت عبـور کـرده بود، دور از خانـواده و بچه پا به مسابقات گذاشته بود. من مطمئنم اگر بازی مجتبـی عابدینی هم چنیـن پخش زنده‌ای داشت، همین اتفاق برای او هم تکرار می‌شد. یعنی اشـتباه داوری در بازی او هم به شـدت آشکار بود.

الان کـه چنین تجربـه‌ای داری، اگر دوباره در آن شـرایط قـرار بگیری باز هم درباره بهداد همان حرف‌ها را می‌زنی؟

احمـدی: ۱۰۰ بـار دیگـر هـم در آن شـرایط ملـی قرار بگیرم باز هـم همان طور رفتـار می‌کنم. جو سـالن در روز بهداد اصلا خیلی فرق داشـت. مثـلاً دیدی بعضی وقتها در اسـتادیوم آزادی شرایط طوری است که فکـر می‌کنـی یکدفعه آخر یـک بازی دعوا می‌شود؟ آن روز اینطوری بود.

میثاقی: اصلاً من و محمدرضا که می‌دانی، همین الان اینجا هم زیادی شـلوغش کردیم! در برزیـل هم همینطور بود. چون ما خودمان شـور و هیجان بالایی داشتیم، این حس کاملاً منتقل می‌شد.

بـه سـقف آرزوهـای خودتـان رسیدید؟

میثاقـی: نـه اصلاً. بـه نظر مـن توکیو فوق‌العاده‌تـر خواهد بود. چون روز اختتامیه ژاپنی‌ها ۵ دقیقه مراسـم نمادین اجرا کردند. فحوای کلامشـان این بود که کل المپیکتان چنـد؟! یعنـی آنقـدر از الان برنامه ریزی داشـتند. یک تکنولـوژی طراحی کردند که می‌گفتند چشم انسان ساپورت نمی‌کند، ولی ما می‌خواهیم برگزار کنیم.

احمدی: به نظر من توکیو یکی از بهترین المپیک‌ها خواهد بود.

یکـی از کارهایی که شـما کردید و واقعـاً جـای تقدیر دارد، این بـود که اصلاً دنبـال ایـن نبودید که نشـان دهید مردم اینجا چقدر بدبخت هستند و اینجا چه وضع بـدی دارد. به نوعـی رفتید و لذت بردید و اوج لذت بردن از ورزش را به مردم انتقال دادید.

احمـدی: به این دلیل که ما خودمان هم بـه این جمع بندی رسـیدیم که المپیک بجز بحث مدال و تلاش کشـورها برای قهرمانی، جایی است برای اینکه از همین کنار هم بودن بیشترین لذت را ببریم.

در انتها من یک تشـکر هم از مسـئولان صدا و سـیما داشته باشم. خیلی از رسانه‌های دنیا هم جدا از ورزشـکاران چنین مشـکلی داشتند اما انصافاً امکانات ما خیلی فوق العاده بود. خیالمان از همه چیز راحت بود. امنیت و بهداشت و همه چیز...

سردبیران اطلاعات هفتگی از آغاز تا امروز

مجلـه "اطلاعـات هفتگـی" از آغـاز انتشـار تاکنون- طی هفتادوپنج سال فعالیت فرهنگی ـ اجتماعی ـ حدود ۹ سردبیر را به خود دیده اسـت که نخستین سردبیر آن مرحوم احمد شهیدی بوده است. بیشترین دوران سردبیری قبل از انقلاب مربوط به رسـول ارونقی کرمانی (از ۹ تیر ۱۳۴۰ تا اسـفند ۱۳۵۷) است و کمترین دوران سردبیری به انور خامه‌ای (از ۳۰ خرداد ۱۳۳۷ تا ۱۵ مرداد ۱۳۳۸) تعلق دارد.

گفتنی اسـت کـه در خلال تغییر و تحـول اداری و تفویض سـردبیری به مقام بعدی، اداره مجله بر عهده دیگر اعضا و نویسـندگان بوده و حتی از فروردین ۱۳۵۸ تا اسفند ۱۳۵۸ مجله را شورایی به نام "شورای سردبیری" اداره می‌کرد.

برخی از صاحب نظران حضور ۹ سـردبیر طی پنجاه سـال فعالیت فرهنگی و اجتماعی را امری شگفت آور دانسته و فضای اداری آنان را آکنده از مهر و صمیمیت به شـمار آورده‌اند اگرچه مجله در اصل تحت پوشش موسسه اطلاعات بوده و با عنوان یکی از نشریات موسسه با ویژگی و مشرب "سیاسی ـ اجتماعی" چاپ و منتشـر می‌شود. نکته‌ای را هم در پایان یادآور شـوم که مجله و موسسه اطلاعات و دیگر نشریات آن از سـال ۱۳۰۴ توسط عباس مسعودی بنیادگذاری شده و ایشـان صاحب امتیاز و مدیرمسئول بوده و پس از مرگش اداره امور بر عهده فرزندش فرهاد مسعودی بود و سرانجام پس از پیروزی انقلاب اسـلامی با فرمان امام (ره) موسسـه اطلاعات و نشـریات آن زیر نظر مسـتقیم نماینده محترم ولایت فقیه(حجت الاسلام والمسلمین دعایی) قرار گرفته تا در خدمت به ارزشـهای اسلامی جامعه گام بردارد که در دوران پس از انقلاب شـاهد تحولات عظیم سخت افزاری و نرم افزاری بوده اسـت و نشریات اطلاعات جبهه، ادبستان، اطلاعات سیاسـی اقتصادی، اطلاعات بین المللی، اطلاعات علمـی، اطلاعـات حکمت و معرفت و اطلاعات فرانسـه از نشـریات پس از پیروزی انقلاب اسلامی هستند و نشریات تهـران ژورنال، دختران و پسـران و اطلاعات بانوان پس از مدتی به علل مختلف از ادامه فعالیت بازماندند.

اینک برای آشـنایی بیشـتر و بهتـر خواننـدگان گرامی و همکاران مطبوعاتی فعالیت سردبیران مجله اطلاعات هفتگی بر حسب امضای آنان در شناسنامه مجله از آغاز انتصاب تا پایان اشتغالشان نقل می‌شود.

ـ از فروردین ۱۳۲۰ تا اسفند ۱۳۳۰: احمد شهیدی که اسم آقای شـهیدی رسماً از سـال ۱۳۲۳ (یعنی سال چهارم) در شناسنامه مجله یاد می‌شد.
ـ از فروردین ۱۳۳۱ تا اسفند ۱۳۳۴: مهندس کردبچه
ـ از فروردین ۱۳۳۵ تا ۱۶ خرداد ۱۳۳۷: مجید دوامی
ـ از ۳۰ خرداد ۱۳۳۷ تا ۱۵ مرداد ۱۳۳۸: انور خامه ای
ـ از ۲۲ مـرداد ۱۳۳۸ تا ۲۹ اردیبهشـت ۱۳۴۰: منوچهر سعید وزیری
ـ از ۹ تیر ۱۳۴۰ تا اسفند ۱۳۵۷: رسول ارونقی کرمانی
ـ از فروردین ۱۳۵۸ تا اسفند ۱۳۵۸: شورای سردبیری
ـ از فروردین ۱۳۵۹ تا اسفند ۱۳۶۰: ناصر حیرانی نوبری
ـ از فروردین ۱۳۶۱ تاکنون: فتح ا... جوادی

از تولد تا ۷۵ سالگی یک مجله



نویسنده: محمدابراهیم رنجبر امیدی

همان طور که در قصه امامزاده هشت گنبد از خاطرات یک روزنامه فروش که ده سال قبل در مجله اطلاعات هفتگی به چاپ رسید گفته بودم، در آخرین روزهای پاییز ۱۳۱۶ به تهران آمدم و چند ماهی را با مادر و خواهری که دو سال از من بزرگتر بود گذراندم. خانه‌ای که در آن به سر می‌بردم، وسط محله پامنار مقابل مسجد آیت‌اله افجه‌ای قرار داشت. آن خانه دارای چندین اتاق بود و در هر یک از اتاق‌ها خانواده‌ای زندگی می‌کردند. در کنار اتاق‌ها به فاصله یک دیوار، دو برادر همراه خواهرشان همسایه ما بودند که هر دوی آنان در دو سوی چهارراه لاله زار استانبول روزنامه فروشی می‌کردند. بیش از یک سال برای آن دو برادر شاگردی کردم و روزی یک قران (یک ریال) مزد می‌گرفتم تا اینکه آن دو برادر به موطن خود دشت مغان برگشتند و محل روزنامه فروشی خود را به من واگذار کردند. من در مدت یک سال شاگردی برای آنان، همراهشان به چاپخانه‌های گوناگون در نقاط مختلف می‌رفتم و با بیشتر ناشران و مدیران نشریات آشنا شدم و راه و روش روزنامه فروشی را فرا گرفتم. پس از بازگشت آن دو برادر به دیار خود، در همان محل به کارشان ادامه دادم. در آن ایام تعداد فروشندگان مطبوعات به سی نفر نمی‌رسید و روزنامه‌های منتشره در صبح‌ها از انگشت دو دست تجاوز نمی‌کرد. تنها روزنامه‌ای که همه روزه بعدازظهرها با تیراژی بیشتر و چندین برابر جراید صبح‌ها منتشر می‌شد، روزنامه اطلاعات بود که به تازگی از محل سابقش در خیابان لاله‌زار به ساختمان نوسازش در اوایل خیابان خیام در محله جلیل آباد در نزدیکی خرابه‌های محله سنگلج پارک شهر تهران تغییر مکان داده بود و همه روزه در ساعت چهار بعدازظهر بین همه فروشندگان مطبوعات و چند تن از کارگران چاپخانه‌اش تقسیم می‌شد و همه آنها دسته جمعی پس از گرفتن سهمیه خود دوان دوان به دنبال یکدیگر روانه چند خیابان اصلی و محله‌های خود می‌شدند. اطراف شهر می‌رفتند و سر بساط خود می‌رسیدند.

من که در میان آن جمع بزرگسال، کودکی کمتر از ده سال با جثه‌ای ضعیف و ریزه میزه و وصله‌ای ناجور بودم، همه روزه تعدادی نزدیک به پنجاه نسخه روزنامه اطلاعات می‌گرفتم و به دنبال دیگران روانه می‌شدم و از مسیر میدان سپه "میدان امام خمینی فعلی" داخل خیابان لاله زار می‌شدم و به سوی چهارراه استانبول می‌رفتم و با سر و صدای فراوان روزنامه‌هایم را عرضه می‌کردم و با نزدیک شدن تاریکی هوا به سوی چند سینمای واقع در آن محدوده می‌رفتم تا هنگام خروج تماشاچیان، بقیه روزنامه‌ها را هم بفروشم.

در یکی از روزهای تیرماه ۱۸ـ۱۳۱۷، مرحوم عباس مسعودی، همه روزنامه فروش‌ها را به دفترش دعوت کرد و ضمن پذیرایی از آنان خواست با کمک یکدیگر محلی را برای خود در نظر بگیرند تا ناشرین، نشریات خود را به محل مورد نظر بیاورند و بین خود تقسیم کنند.

پنج فروشنده که سابقه بیشتری داشتند هر یک با پرداخت پنج تومان "پنجاه ریال" و با جست و جوی فراوان محلی را در خیابان لاله زار کوچه بهار که بعدها به کوچه توزیع جراید نامیده شد، از املاک حاجی مهدی سلامت با وسعت بیش از یکصد متر خریداری کردند و با نصب تابلو، توزیع جراید کل کشور در بالای سر در ورودی آن و با انتخاب شادروان حاجی محمد سقازاده به سرپرستی این محل شروع به کار کرد.

از فردای افتتاح توزیع همه روزنامه‌ها و هفته نامه و تک و توکی مجله چون سینما و محیط به این محل آورده و بین فروشندگان پخش می‌شد.



بهار ۱۳۲۰ بود و آن موقع تازه سیزده ساله شده بودم. مسئول توزیع پس از پذیرایی با چای و شیرینی، طی یک سخنرانی کوتاه خبر داد که از این هفته جمعه‌ها بیکار نخواهید بود چون مجله‌ای به نام اطلاعات هفتگی منتشر خواهد شد که دارای مطالبی فرهنگی ـ ادبی ـ علمی ـ اجتماعی و خانوادگی با داستان‌های تاریخی و متنوع و سرگرم کننده است.

من از شما می‌خواهم هر تعداد از این مجله را که می‌توانید بفروشید به عنوان سهمیه اولیه برایتان تقاضا کنم. قیمت این مجله پنج زار (پنج ریال) است که یک قران آن به عنوان کارمزد به شما داده خواهد شد.



برخی از حاضران که از همکاران کهنسال و قدیمی بودند، به دلایل شخصی حاضر به گرفتن سهمیه نشدند ولی پس از انتشار مجله، و سه چهار هفته توزیع اولین شماره مجله اطلاعات هفتگی، همه تقاضای چندین برابری دیگران کردند. با استقبال فراوان و تقاضای زیاد طالبان و خوانندگان مجله اطلاعات هفتگی، آن چند نفر نیز به جمع فروشندگان پیوستند و روزهای جمعه به سر بساطشان حاضر می‌شدند و برای مشتریان که خواهان اشتراک مجله شده بودند مجله را به خانه‌ها می‌بردند.

هنوز مدتی از انتشار و توزیع مجله اطلاعات هفتگی نمی‌گذشت که فروش آن چند برابر شد، تا جایی که در صبح روزهای جمعه هنگام تقسیم مجله بین همکاران روزنامه فروشم، برای اینکه زودتر به مقصدشان سر بساط و محل روزنامه فروشی خود برسند و در ضمن تعداد زیادتری سهمیه بگیرند، درگیری می‌شد.

چند ماه گذشته بود که ناگهان در نیمه شب سوم شهریور ۱۳۲۰ مهمانانی ناخوانده چون مور و ملخ از چهار گوشه کشور یورش آوردند که باعث فرار رضاخان حاکم دیکتاتور بیست ساله شد. فردای آن شب زندانهای کشور گشوده شد و زندانیان سیاسی و عادی از بندهای حکومت رهایی پیدا کردند و با آزادی اندکی که نصیب مردم شد و با پا گرفتن و تاسیس احزاب چندگانه و تشکیلات کارگری که دست به انتشار دهها نشریه روزانه و هفتگی زدند و به تعداد فروشندگان به مرور اضافه شد ولی همه این نشریات در توزیع جراید کشور توسط حاجی سقازاده توزیع می‌شد.

مجله اطلاعات هفتگی پس از چندی به فروش بالایی رسید که به طور ناگهانی رقیبی به نام هفته نامه تهران مصور با مدیریت شادروان احمد دهقان مالک تماشاخانه تهران "تئاتر نصر" واقع در لاله زار جنب ساختمان گراند هتل پیدا کرد که در ۱۶ صفحه به قیمت سه ریال به فروش می‌رفت که یک ریال آن به عنوان حق فروش به روزنامه فروش‌ها داده می‌شد. این هفته نامه در روز تعطیلی جمعه توزیع می‌شد. در واقع مجله اطلاعات هفتگی و هفته نامه تهران مصور مکمل یکدیگر شدند که همه هفته از ساعت ۵ صبح جمعه با برخاستن فریاد همکاران روزنامه فروشم خفتگان را صبح زود بیدار می‌کرد تا در خریدن مجله اطلاعات هفتگی گوی سبقت را از دیگران بربایند چون بیشتر اوقات اطلاعات هفتگی خیلی زود نایاب می‌شد ولی طالبان این مجله بیشتر اوقات چند شماره آن را پیش خرید می‌کردند و "آبونه می‌شدند".

به تدریج مجلاتی دیگر منتشر شدند، مجلاتی چون خواندنی‌ها در روز شنبه، امید ایران روزهای یکشنبه، ترقی و فردوسی روزهای دوشنبه، آسیای جوان سه شنبه‌ها، مجله صبا که هر هفته با قرعه کشی به خوانندگان خود جایزه می‌داد و هفته نامه روشنفکر در روز چهارشنبه‌ها توزیع می‌شدند.

به مرور همه این مجلات و دهها هفته نامه و روزنامه و نشریات فراوان تعطیل شدند یا از انتشار آنها جلوگیری شد ولی مجله محبوب خانواده‌ها هفتاد و پنج سال است که بدون وقفه با موفقیت به کارش ادامه می‌دهد و هر هفته خانه طالبان علم و فرهنگ است.

سهراب صفادار





کندوی فلزی: لندن - انگلستان: آنچه می‌بینید یک سازه هنری حاصل طراحی هنرمندی به نام "ولفگنگ باتریس" است. این سازه آلومینیومی ۱۷ متر ارتفاع دارد و در ساخت آن از الگوی کندوی زنبور عسل الهام گرفته شده و نامش هم "کندو" گذاشته شده است. باتریس برای اینکه جذابیت بیشتری به آن ببخشد از چراغهای LED در تمام قسمتهای آن استفاده کرده و همچنین چند بلند گو در اطراف آن قرار داده است که صدای زنبور پخش می کنند.

هجوم شعله‌ها: کاجان - کالیفرنیا: خانه‌ای را بالای تپه‌ای در کالیفرنیا می‌بینید که در شعله‌های آتش می‌سوزد. آتش‌سوزی که سه‌شنبه هفته قبل از نزدیکی یک بزرگراه در کالیفرنیا شروع شد، با سرعتی وحشتناک گسترش یافت و در سه روز بیش از ۱۵ هزار هکتار را خاکستر کرد. این چندمین آتش‌سوزی است که اخیراً در کالیفرنیا رخ داده است.



آب‌تنی: لس‌آنجلس - آمریکا: حیوانات هم از گرمای طاقت‌فرسای هوا در تابستان در امان نیستند و مسئولین نگهداری حیوانات در باغ وحش‌ها وظیفه سنگینی برای حفاظت از آنها در برابر گرمازدگی دارند. در تصویر دو اسب آبی باغ وحش لس آنجلس را می‌بینید که آمده‌اند تا از آب خنکی که برایشان آورده‌اند بنوشند.





• چه شد که به فیلم و سینما روی آوردید؟

[illegible]

• از سابقه‌ی هنری خود بگویید و این که در چه فیلم‌هایی ایفای نقش داشته‌اید؟

[illegible]

• در کنار کدام یک از هنرمندان و بازیگران معروف کار کرده‌اید؟

[illegible]

• چه شد که به سریال «کمی دور کمی نزدیک» پیوستید؟

[illegible]

• کدام یک برای شما در اولویت است، کارگردانی یا بازیگری؟

[illegible]

• بازیگری را به عنوان شغل اصلی انتخاب کرده‌اید؟

[illegible]

• چه توصیه‌ای برای جوانان هم سن و سال خود دارید؟

[illegible]

بسیاری زمان زیادی را صرف می کنند تا زندگی را بسازند بی آنکه بدانند در حال زندگی کردن هستند! ● پتر بودن

مصطفی گلیاری

سلسله پهلوی، آخرین شاهنشاه ایران

هفته‌ی پیش خواندید که آخرین شاه پهلوی حس کرد قدرتمند شده و در سفرش به لندن از دولت بریتانیا خواست اجازه بدهند اختیارات قانونی خود را در ایران بالا ببرد. آنها مستقیماً اجازه ندادند، آمریکا هم با طرح شاه مخالف بود. از سوءقصدهایی هم که به شاه شد مطالبی خواندید. اولین ترور در دانشگاه تهران بود. ناصر فخرآرایی سمت شاه شلیک کرد. شاه زخم کوچکی برداشت. ناصر را هم همانجا کشتند. شاه پس از این ترور، سختگیری‌های زیادی کرد. دفاتر حزب توده را بست و آیت‌الله کاشانی را تبعید کرد. ترور دوم در کاخ نیاوران بود و کسی به اسم رضا شمس آبادی که سرباز وظیفه گارد شاهنشاهی بود، یک خشاب سمت شاه شلیک کرد که تیرهایش به هدف نخورد. او را هم درجا کشتند. فرح پهلوی در خاطراتش گفته که این ترور را به مائوئیست‌ها نسبت دادند و پرویز نیکخواه را دستگیر کردند. این آقا پرویز بعداً شد عزیز کرده شاه. ماجرایی که شهبانو تعریف کرده، از نظر قصه پردازی لنگ می‌زند.

شوروی و ترور شاه

غیر از دو تروری که در شماره قبل خواندید، یکبار دیگر هم قرار بود شاه را ترور کنند. طراح آن ترور شوروی بود و در سال ۱۳۴۰ اتفاق افتاد اما فاش نشد. اسکندر دلدم در کتاب من و فرح پهلوی درباره این ترور مفصل توضیح داده است. خلاصه‌اش را برای شما می‌نویسم:

در سال ۱۳۴۰ جنگ سردِ آمریکا و شوروی به اوج رسیده بود با این حال خروشچف که رهبر شوروی بود اقدام عجیبی کرد و به دیدار جان کندی، رئیس جمهور آمریکا رفت. خروشچف در آن دیدار از دهنش پرید و گفت: "ایران سیب گندیده‌ای است که به‌زودی جلو پای شوروی خواهد افتاد." خروشچف در وین هم گفته بود "به‌زودی در ایران آشوب خواهد شد." آمریکا که توانسته بود ایران را از دست انگلیس دربیاورد و مال خود کند، از این حرفهای خروشچف نگران شد که مبادا ایران را از دست بدهد. ایران با رهنمودهای آمریکا علیه تفکرات مارکسیستی مبارزه می‌کرد. شوروی این را نمی‌پسندید و دوست داشت کشور پهناور ایران که با شوروی مرزهای زیادی داشت، پایگاه سوسیالیسم باشد و از اقمار شوروی شود ولی شاه مانع بود بنابراین تصمیم گرفت او را ترور کند.

در سال ۱۳۴۰ یکی از مأموران برجسته کا.گ.ب به نام فادکین از شوروی به تهران آمد تا عملیات ترور شاه را طراحی و سرپرستی کند. فادکین با نام جعلیِ فادیف در تهران مستقر شد و طرحش این بود که در ماشینی که با اسناد جعلی خریده شده بود، بمب بگذارد و آن را سر راه شاه قرار دهد. فادکین از مسکو بسته‌های دیپلماتیکی دریافت کرد که حاوی بمبهای قوی بودند. او یک فولکس واگن معروف به فولکس قورباغه‌ای خرید و بمبها را در آن کار گذاشت. فولکس را به این دلیل انتخاب کرد که این نوع ماشین در تهران زیاد بود و شک برانگیز نبود. افراد فادکین ماشین را در خیابان شاه آباد (جمهوری) نزدیک مجلس پارک کردند. در آن روز قرار بود شاه در جلسه مجلس شورای ملی شرکت کند. اتومبیل شاه که رولزرویس بود، در میان اسکورت موتورسواران وارد خیابان شد و جلو مجلس توقف کرد. شاه از ماشین پیاده شد. یک مأمور کا.گ.ب که پانصد متر دورتر مستقر شده بود، دکمه دستگاه کنترل از راه دور را زد و با سرعت از آنجا دور شد زیرا آن بمب چنان قدرتی داشت که تا شعاع زیادی را تخریب می‌کرد اما وقتی که مأمور کا.گ.ب دکمه را زد و گریخت، انفجار نشد. علت عمل نکردن بمب این بود که آن مأمور باید دکمه کنترل را حداقل سه ثانیه فشار می‌داد و نگه می‌داشت تا امواج رادیویی بمب را فعال می‌کرد. شاه از این ترور هم جان سالم به در برد.

ترور هژیر

حالا که از شماره پیش درباره ترور نوشته‌ام، خوب است از دو ترور دیگر هم چیزهایی بنویسم. در سال ۱۳۲۴ احمد قوام نخست وزیر شد و رزم آرا را به ریاست ستاد ارتش منصوب کرد. وقتی که ارتش سرخ شوروی از آذربایجان خارج شدند، شاه به رزم آرا دستور داد ارتش را برای پیشروی در آذربایجان و کردستان آماده کند. قوام با این کار موافق نبود زیرا اگر شاه جمهوری مهاباد را تسخیر می‌کرد، بین شاه و مخالفان قوام دوستی ایجاد می‌شد در نتیجه قوام از نخست وزیری می‌افتاد بنابراین در برابر فرقه دموکرات آذربایجان قاطعیت نشان نمی‌داد و مذاکره با پیشه‌وری را کِش می‌داد. شاه برای اینکه او را در برابر عمل انجام شده قرار دهد، همراه رزم آرا با هواپیمایی که خودش خلبانش بود، در منطقه آذربایجان گشت زد و اوضاع را بررسی کرد سپس به رزم آرا دستور داد حمله را آغاز کند. پس از این جنگ، دولت قوام سرنگون شد.



هژیر

شاه به رزم آرا قول نخست وزیری داده بود ولی به وعده‌اش عمل نکرد و ابراهیم حکیمی و سپس عبدالحسین هژیر به این مقام رسیدند و صمیمیت رزم آرا و شاه مخدوش شد. شاه نگران بود که مبادا رئیس ستاد ارتش یعنی رزم آرا، کودتا کند آن هم از نوع کودتایی که سردار سپه در زمان قاجار کرد به همین دلیل به فکر دلجویی افتاد و به او درجه سپهبدی داد. رزم آرا به چنین لقبی دلخوش نبود مخصوصاً که می‌دید همه او را با رضاشاه مقایسه می‌کنند. او تصمیم گرفت در انتخابات دوره شانزدهم مجلس دخالت کند ولی با کشته شدن هژیر، انتخابات تهران دوباره تکرار شد و رزم آرا توانست رأی نمایندگان را برای نخست وزیری خود جلب کند. شاه هم مجبور شد مقام ریاست دولت را به او بدهد.

حالا ببینیم چرا هژیر کشته شد.



سخنرانی نواب صفوی علیه هژیر

عبدالحسین هژیر در ۱۲۸۱ در تهران زاده شد. در کودکی به دلیل ترقه بازی یک چشمش نابینا شد. در ۲۳ خرداد ۱۳۲۷ بعد از سقوط کابینه حکیمی به نخست وزیری رسید. وقتی که مردم از نخست وزیری او باخبر شدند، بازار تعطیل شد و جلو مجلس اجتماع کردند. پلیس برای سرکوب مردم آمد و کار به درگیری کشید. هژیر اعلام کرد کسانی که این آشوب را راه انداختند، مجازات می‌شوند. روز چهارم نخست وزیری هژیر تعداد زیادی روحانی به رهبری نواب صفوی قرآن بر سر گرفتند و به بهارستان آمدند و خواستار عزل هژیر شدند. در همان حال هژیر در مجلس کابینه خود را معرفی کرد و رأی آورد و کابینه‌اش تصویب شد. هژیر برای اینکه دل مردم را به دست بیاورد، اعلام کرد خرید و فروش مشروبات الکلی در قم و مشهد و شهری ممنوع است. مخالفانش اعلام کردند که هژیر با این کارهایش دارد با ظاهرسازی مردم را فریب می‌دهد.

ادامه دارد

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

✽رُزای دوست داشتنی من، ۲۷ شهریور بهترین و شادترین خاطره زندگیمان است. تولدت را در این روز زیبا تبریک می گوییم، دوستت داریم

خانواده حسین شفیعی ــ تهران

✽خواهرزاده مهربانم، ابجد و مهدی عشاقی عزیز، سالروز تولدتان را در ۲۸ شهریور با تقدیم هزاران شاخه گل رُز به شما تبریک می گویم، دوستتان دارم

دایی حسین شفیعی ــ تهران

✽بابک عزیزم، همسر مهربانم، شهریور ماه عشق و امید و ماه پر خاطره است که تولد تو همچون بهار برایم زیباست و نفسهایت تنها بهانه نفس کشیدن من است و مهربانم ۲۸ شهریور سالروز تولدت مبارک

همسرت مهرناز شجاعی ــ شیراز

✽دختر عزیزم، ایلما جان، وجودت آرامش قلبم، چشمانت آرامش وجودم و تمام لحظات عمرم فدای شادی و سلامتی وجودت، تو سهم من از تمام زندگیم هستی، ۳۰ شهریور تولدت مبارک

پدرت جلیل غراوی ــ گنبدکاووس

✽همسر عزیزم، سولماز جان، از آن روزی که با تو آشنا شدم و بعد از آن با تو پیمان زندگی مشترک بستم، خدا را شکر می کنم که چنین همسری مهربان و دلسوز به من داده است، ۲۸ شهریور تولدت مبارک دوستت دارم

همسرت جلیل غراوی ــ گنبد کاووس

✽وحید عزیزم، عمیق ترین درد زندگی این است که کسی را دوست داری، اما نمی توانی او را ببینی، به اندازه تمام ثانیه هایی که نمی بینمت دوستت دارم. ۲۹ شهریور سالروز تولدت مبارک

نامزدت سیدفاطمه خسروی ــ تهران

✽دختر عزیزم، نرگس جان، اگر برای تمام دنیا یک نفری، برای ما تمام دنیایی، دوستت داریم ۲۶ شهریور سالروز زمینی شدنت مبارک

پدر و مادرت کاظم بابایی و معصومه بابایی ــ قم

✽علی جان، دل بردی از من به یغما/ای تُرک غارتگر من/دیدی چه آوردی ای دوست/از دست دل بر سر من. ۲۸ شهریور سالروز تولدت مبارک

عاطفه اقتداری ــ بندرعباس

✽خواهر عزیزم، زهره جان، لحظه هایی هست که دلم برایت تنگ می شود، اسم آن لحظه ها را گذاشته ام همیشه. آرزوی خوشبختی و سلامتی تو تنها خواسته من از خداست. روز قشنگ ۲۸ شهریور مبارک

خواهرت زهره یاقوتی

✽برادر عزیزم، بهترین تبریک ها را در قشنگترین کادوی آرزو پیچیده ام و هزاران شاخه گل یاسمین و مریم را به تو برادر عزیزم تقدیم می کنم. ۳۱ شهریور روز تولدت مبارک

خواهرت زهرا یاقوتی

✽جناب آقای محمد نریمانی و خانم جعفری، پیوند ناگسستنی تان مبارک، امیدوارم در کنار یکدیگر صد و بیست سال زندگی شاد و موفق را سپری کنید

حسین بخشی، محمدرضا ذاکری، علی حسین هاشمی، کریم اعتمادی مهر ــ اصفهان

✽آقا شروین عزیز، سوم مهر هفدهمین سالروز میلادت را با تقدیم هزاران سبد گل یاس، این روز همیشه خاطره انگیز و به یادماندنی را به شما گل زندگیمان تبریک می گوییم. خیلی دوستت داریم

پدر، مادر و برادرت، شهرام زیبایی ــ شیراز

✽نیما جان، همسر عزیزم، چهارم مهر، دومین سالروز ازدواجمان را در کنار پسر نوشکفته مان نکیسا کوچولو، جشن می گیریم و این روز همیشه بهار را به شما تبریک می گویم

همسرت الناز حسینی ــ قم

✽مادر مهربانم، نرگس خاتون، الفبا برای سخن گفتن نیست، برای نوشتن نام زیبای توست. سوم مهر سالروز تولدت گلباران باد. باور کن که بی نهایت دوستت داریم

فرزندانت محمد و علی ممتازی ــ فسا

✽زن داداش عزیزم، مینا جان، ۲۷ شهریور، سالروز تولدت مبارک، امیدوارم در کنار همسر مهربانت، داداش گلم، زندگی موفقی داشته باشید

سمیه جعفرزاده ــ رودسر

✽شراره مهربان، همسر عزیزم، چهارم مهر، پنجمین سالروز ازدواجمان و بیست و هفتمین سالروز تولدت را به شما همسر گرامی تبریک گفته و از خدای بزرگ آرزوی سلامتی ات را دارم

همسرت محمود سمیعی ــ سراب اردبیل

✽آقا مرتضی و فاطمه جان عزیز، ۲۹ شهریور، دومین سالروز ازدواجتان را به شما زوج مهربان تبریک می گوییم، با آرزوی خوشبختی و سعادتمندی روزافزونتان

پدر، مادر، برادران و خواهرانت هاشم نیا ــ آمل

✽آقابهروز جان، همسر عزیزم، سبد سبد گل شقایق تقدیم به شما همسر زحمتکش و مهربان، دوستت دارم، پنجم مهر، سی و هفتمین سالروز میلادت مبارک

همسرت سودابه عاشوری ــ رشت

✽برادر عزیز، محسن جان، قدم نورسیده تان، هنگامه کوچولو، به شما و همسر گرامی ات شهناز جان، مبارک، امیدوارم قدمش، خیر و برکت زندگیتان را صدچندان کند

خواهرت مهناز حسینی ــ تهران

✽سید موسی دهنوی، همسر عزیزم، پنجم مهر چهل و دومین سالروز تولدت را با تقدیم ۴۲ سبد گل شمعدانی به شما، این روز عزیز را تبریک می گویم، بی نهایت دوستت دارم

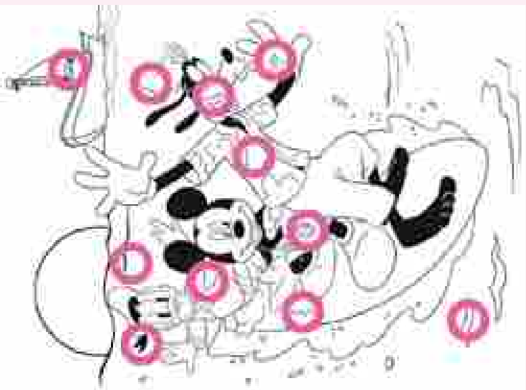
همسرت ربابه صادقی ــ مسجدسلیمان

✽پسر عزیزم، امیرحسین جان، کاش می شد چشمهایم را در کنارت بگذارم، تا هیچ وقت در انتظار دیدنت نباشم، سالروز تولدت مبارک

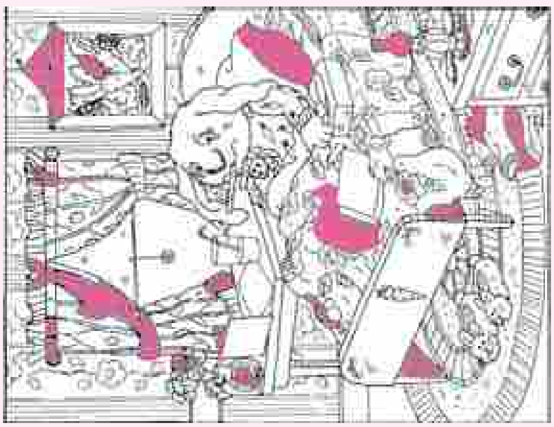
مادرت لیلا عربی ــ تهران

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۸۴



پاسخ یازده اختلاف در تصویر اسکی روی آب



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر بیماری

تنها نشان زندگی رشد کردن است ● جان هنری

بقیه در صفحه ۴۳

۳ بیمارستان نزدیک به هم ۶۳۳ پیوند انجام می‌شود اما ما در پیوندهای پانکراس و روده از نظر آماری در آسیا فعالترین هستیم و...

مشکل کمبود جا به زودی حل می‌شود

دکتر حسینی ادامه می‌دهد: در حال حاضر تنها مشکل ما کمبود جا است که به لطف خدا و با راه‌اندازی مرکز پیوند اعضای ابوعلی سینا با نزدیک به ۲۰۰۰ تخت بیمارستانی، این مشکل حل خواهد شد و تعدادی از تختهای این مرکز به پیوند اعضا اختصاص خواهد یافت.

خودکفایی کشور در پیوند عضو

دکتر ملک حسینی در ادامه صحبتهای خود را اینطور ادامه می‌دهد: کشور ما به لطف خدا در پیوند اعضا خود کفا شده است و در حال حاضر در شهرهای مختلف کشور هم پیوند عضو انجام می‌شود و حالا ما به دنبال کیفیت هستیم و یک کبد گاه به دو نفر پیوند زده می‌شود و در بچه‌های کوچک نیاز است از والدین و یا خواهر و برادر بخشی از عضو اهدا شود و حالا با افتخار می‌توان گفت، حدود ۳۰۰ پیوند کبد روی کودکان انجام شده که خوشبختانه همگی در سلامت کامل هستند.

راههای جلوگیری از بیماری کبدی

از دکتر ملک حسینی در مورد راههای پیشگیری از بیماری کبدی سوال می‌کنم، بی‌درنگ می‌گوید باید به اصل خودمان باز گردیم، به رژیم غذایی خوب و دوری از زندگی ماشینی، پرخوری، کم حرکتی، مصرف مشروبات الکلی، فست فودها که همگی از عوامل مهم بیماری کبدی هستند و از همه اینها مهمتر اهدای خون است چون خون دادن برابر است با همان حجامت، پس بروید خون اهدا کنید.

حضور در اتاق عمل

حالا روزی است که اجازه حضور در اتاق عمل پیوند کبد و کلیه در کنار تیم مجهز پزشکی را می‌یابیم. لباسهای سبز را می‌پوشیم و به اتاق عمل می‌رویم محیطی خنک که تنها صدای دستگاههای مختلف پزشکی و گاه سخن کوتاه جراح به گوش می‌رسد، موضع پیوند با نور چراغ مخصوص مشخص شده و شکافی در بدن بیمار ایجاد می‌شود تا کبد از کار افتاده را بیرون بیاورند. روی میز کبد سالم درون ظرفی سفید قرار دارد. ما در میانه عمل پیوند وارد اتاق عمل می‌شویم و اینک شاهد حرکات ماهرانه پزشک جراح هستیم که با اعتماد به نفس کامل مشغول عمل جراحی است. دستهای جراح به جنگ عفریت مرگ رفته



ورودی مرکز بزرگ پیوند ابوعلی سینای شیراز

است، تا لبخند سلامت را به چهره رنجور بیمار پیوند زند.

لحظه‌ای در چهره بیهوش بیمار خیره می‌شوم و یاد چهره نگران اطرافیان او در خارج اتاق عمل می‌افتم. حالا زمان طولانی جراحی آغاز می‌شود و من به آهستگی از جراح و تیم پیوند خداحافظی می‌کنم و به اتفاق همکارم اتاق عمل را ترک می‌کنیم و حالا قرائت فاتحه برای آمرزش روح پاک حاج محمد نمازی موسس بیمارستان نمازی شیراز تنها مرهمی است که آرامش را به من باز می‌گرداند.

مصاحبه تلفنی با فردی که هم پیوند کبد شده هم پیوند کلیه!!

دومین بیماری که در ایران مورد عمل پیوند کبد قرار گرفت فردی است به نام علی زارعی. او در سال ۷۲ توسط دکتر ملک حسینی مورد عمل پیوند کبد قرار گرفته است و در سال ۹۳ دکتر کاظمی کلیه پیوندی را درون بدنش قرار داده است و حالا با تلفن همراهش با من حرف می‌زند.

آقای علی زارعی ساکن روستای درازی شهرستان خورموج استان بوشهر و بازنشسته آموزش و پرورش است و داستان پیوندهایش را اینگونه بیان می‌کند:

سال ۵۲ متوجه بیماری‌ام شدم و بعد از بارها بستری شدن در بیمارستانهای مختلف به من گفتند کبدم مشکل دارد! تا سال ۷۲ بیماری‌ام طول کشید و در این سالها با دکتر ملک حسینی آشنا شدم و او آزمایشهای لازم را انجام داد و اواخر تیرماه همان سال از بخش پیوند عضو بیمارستان نمازی زنگ زدند و گفتند بیا بیمارستان، آمدم طرفهای عصر رسیدم بیمارستان نمازی شیراز، به بخش که پا گذاشتم گفتم من فقط پنجاه هزار تومان پول دارم و همان زمان بیمار دیگری آمده بود، برای پیوند کبد که بلافاصله گفت: آقای دکتر من پول زیادی دارم و بعد هر دو بستری شدیم و من فکر کردم برای او که پول دارد، پیوند زودتر انجام خواهد شد، اما صبح روز بعد اول مرا صدا زدند و نفر اول پیوند بودم، آن روز بدون پول مرا جراحی کردند و بعدها بود که فهمیدم اشتباه کردم چون اینجا پول حرف اول را نمی‌زند.

عمل جراحی من ۱۲ ساعت طول کشید و تنها ۴۵ روز در بخش مراقبتهای ویژه بودم و دکتر ملک حسینی بعد از ۳ ماه مرا مرخص کرد و حالا بیست و سه سال از آن دوران می‌گذرد و حالم خوب است. لحظه‌هایم را شکرگزار خداوند و دعاگوی این افراد خیراندیش هستم. البته در سال ۹۳ کلیه‌هایم نیز از کار افتادند و این بار کلیه پیوندی را آقای دکتر کاظمی به من پیوند زد. پس از عمل پیوند کبد ازدواج کردم و خدا سه پسر به من داد و حالا من و خانواده‌ام و کسانی که مرا می‌شناسند می‌گویند؛ خداوند به آقای دکتر ملک حسینی و همکارانش عمر طولانی همراه با سلامتی عنایت کند. برای آنهایی که برایشان شرافت پزشکی و انسانیت بیش از پول و امکانات مالی اهمیت دارد.



کودک پس از عمل پیوند کبد بار دیگر بازیهای کودکانه را تجربه می‌کند

از: دکتر نوید خداد وست

فروردین

این روزها در موقعیتی قرار گرفته‌اید که یک آزمایش ماندگار دیگر را هم در حال اجرا دارید و تمام تلاش خود را به کار می‌بندید تا در حد امکان شرایط آبرومندانه پیش برود و البته با وجود مشغله‌های متفاوت که در اطراف خود دارید، به زودی در مورد موضوعی که مدت‌هاست درگیری ذهنی برایتان فراهم کرده است پیشرفت مثبتی را خواهید دید، تا ثابت شود آن را که حساب پاک است، از محاسبه چه باک است.

اردیبهشت

یک دیدار و یک واکنش متفاوت، آنچنان در ذهن شما تاثیر شگرف بر جای گذاشت که تا حدود زیادی رفتارتان هم حالت جدی تر به خود گرفته است و یقین بدانید اگر کنترل بیشتری بر رفتار و گفتار خودتان داشته باشید، به زودی اطرافیان هم این نوع رویکرد را می‌پذیرند و آرامشی شیرین و عمیق بر زندگی شما حکمفرما خواهد شد، هر چند که بعضی از معادلات هم تغییر کند.

خرداد

شما فرد روزهای سخت هستید و بارها این موضوع را به خودتان و زندگیتان ثابت کرده‌اید، پس اگر در این روزها هم مجبور هستید در زمانی کوتاه کاری پیچیده را به سرانجام برسانید، اجازه ندهید که حال و هوای بد دیگران روی رفتارتان تاثیر بگذارد و در مقابل شما هم بدانید که مجبور نیستید حال بقیه را خوب کنید، بلکه شما تنها سعی کنید انرژی مثبت را به خودتان منتقل و آن را منعکس کنید.

تیر

اکنون زمان آن فرا رسیده که گذشته را برای همیشه رها سازید و بر عکس تمام انرژی خودتان را روی آینده‌ای متمرکز سازید که خودتان هم خوب می‌دانید گاهی خیلی نمی‌توانید روی آن تاثیر گذار باشید چون هر روز گزینه‌های جدیدی وارد زندگیتان می‌شوند که خیلی راحت می‌توانند بر روی روابط شما تاثیر بگذارند. در حالیکه اگر فقط حال خودتان را بهتر کنید می‌توانید اشتیاق تغییر آینده را در نگاه دیگران ببینید.

مرداد

در روابط با اطرافیان با ترس‌ها و تردیدهایی روبرو هستید که انتخاب روش را برای شما سخت می‌کند، اما یادتان باشد که همین پستی و بلندی‌هاست که به زندگی انسان‌ها معنی می‌بخشد و شما از آنجا که تفکر سازمان یافته‌ای که در اختیار دارید مطمئن باشید برای به دست آوردن موفقیت با وجود تاخیرهایی که به خاطر مخالفت‌ها دارید، راه طولانی را پیش روی خود نخواهید داشت چون ساختمان کلی افکارتان روشن است.

شهریور

شاید گاهی در نگاه اول تنها نیمه خالی لیوان توجه شما را جلب کند، اما اگر توجه بیشتری به خرج دهید زاویه دید شما آنچنان نکات مثبتی را در مواجهه با مسایل لاینحل در اختیارتان می‌گذارد که همین نوع نگرش منجر به متمایز بودن افکار شما با اطرافیانتان خواهد شد. در ضمن در مورد اطرافیانتان هم خیلی نگران نباشید چون وقتی شما اجازه نمی‌دهید ناامیدی در وجودتان رخنه کند این روحیه به آنها هم سرایت خواهد کرد.

مهر

می‌پذیرم با وجود اینکه مسایل شخصی زیادی را برای رسیدگی به روزهای آخر موکول کرده‌اید، از آنجا که فردی خاص و شاد هستید با مشکل چندانی روبرو نخواهید بود و در نهایت نوع عملکرد شما شرایط را به نفعتان پیش خواهد برد، اما امیدوارم این موضوع باعث نشود که مغرور شوید و نیازی به استفاده از آموخته‌هایتان نبینید، زیرا خطا و پشیمانی همیشه با فاصله‌ای نزدیک از ما نشسته است.

آبان

موج جدیدی از تغییرات را در رفتار و گفتار خودتان به مرحله اجرا در آورده‌اید و حالا موفقیت و خوش شانسی دیگران را عاملی برای شادی خودتان می‌دانید و اینگونه است که همه چیز را در اطراف خود متفاوت و تغییر یافته می‌بینید و هر چند که برخی از این موارد می‌تواند در نگاه شما منفی و یا بازدارنده جلوه کند، اما مطمئن باشید که اگر تعادل زندگیتان را بر هم نزنید با هیچ موضوع نگران کننده‌ای روبرو نخواهید بود.

آذر

حساسیت بیش از اندازه به رفتار دیگران باز کار دستتان داد و می‌بینید که به چه سادگی هر چیزی که می‌توانست برای شما به عاملی برای آرامش بدل شود، به موضوعی چالش برانگیز بدل می‌گردد. ولی اگر می‌خواهید همچنان شرایط محیط پیرامونی تان را تحت کنترل داشته باشید، وقت دارید و کافیست به جای اینکه بخواهید تغییرات رفتاری تان دیده شود، شما عملکرد متفاوت و مثبت دیگران را ببینید.

دی

بر خلاف آنچه که می‌پنداشتید، می‌بینید که شانس با شما یار بود و اختلاف‌های ایجاد شده بر اساس یک سوء تفاهم تبدیل به یک تفاهم شد و حالا به چه سادگی می‌شود از اشتباهات به نظر غیر قابل چشم پوشی دیگران گذشت، اما یادتان باشد زمانی تفاوت عملکرد می‌تواند برای دیگران جذاب جلوه کند که رفتار منشاء غیر منطقی نداشته باشد و زمانی می‌توانید طبق برنامه‌تان پیش بروید که نظم زندگی اطرافیان را حفظ کنید.

بهمن

شما با نوع عملکردتان توانستید اثرات عمیقی را بر زندگی اطرافیان بگذارید و البته که حالا وقت بررسی مثبت و یا منفی بودن شرایط نیست و همین که توانسته‌اید، احساساتی که می‌توانست باعث ناراحتی شود را تبدیل به حسی متفاوت و زیبا کنید، یعنی به جزیی‌ترین موارد هم توجه داشته‌اید و نگرش و باورهایتان بر اساس رضایت حضرت دوست شکل گرفته است. هر چند که راهی طولانی برای موفقیتی ماندگار را در پیش دارید.

اسفند

ثروت، کامیابی و البته آرامش گزینه‌های مکمل یکدیگر هستند و همگی در یک قدمی شما قرار گرفته‌اند، اما لازم نیست که حتماً هر سه این موارد در کنار هم و همزمان واقع شوند و وقتی اجازه ندهید روابط شما با کسانی که دوستتان دارند دچار تنش شود، خود نشان دهنده موفقیت است، موضوعی که اگر در آن دچار خطا می‌شدید، فرار از عواقبش تا مدت‌ها شما را درگیر می‌کرد.

هر چه به ذهنت رسید، نگو، هر چه به عقلت رسید، بگو

دکتر هومن انصاری


Taavon Gift Card
بانک توسعه تعاون
TOSE'E TA'AVON BANK
کارت هدیه
تعاون کارت هدیه
بانک توسعه تعاون
بهترین هدیه به همه دوستانتان
TOSE'E TA'AVON BANK
بانک توسعه تعاون
www.ttbank.ir





بیمه کارآفرین
بیمه‌های اشخاص
بیمه‌های مسئولیت
بیمه‌های آتش‌سوزی
بیمه‌های باربری
بیمه‌های خودرو
بیمه‌های تمام خطر مهندسی
بیمه عمر و سرمایه گذاری
دفتر مرکزی: تهران، میدان آرژانتین، خیابان بخارست، خیابان ۱۷، شماره ۵
تلفن: ۳۴ - ۸۸۷۲۳۸۳۰ / دورنگار: ۸۸۷۱۳۹۸۸
www.karafarin-insurance.com


۷
هفتمین
مرحله قرعه کشی
حساب های
قرض الحسنه
پس انداز
بانک انصار
۱۴۷ جام پر از سکه طلا
کمک هزینه هریک به ارزش
۵۰۰۰/۰۰۰/۰۰۰ ریال
۱۴۷ کمک هزینه خرید خودرو (داخلی)
هریک به ارزش
۲۵۰/۰۰۰/۰۰۰ ریال
۱۴۷ کمک هزینه خرید فرش دستباف ایرانی
هریک به ارزش
۵۰/۰۰۰/۰۰۰ ریال
۱۴۷ کمک هزینه سفر به عتبات عالیات هریک به ارزش ۱۰/۰۰۰/۰۰۰ ریال
۳۱۳/۱۴۷ جایزه نقدی هریک به مبلغ ۲/۰۰۰/۰۰۰ ریال
هر ۲۰۰/۰۰۰ ریال در هر روز یک امتیاز
مرکز خدمات مشتریان ۰۹۶۳۰۰
www.ansarbank.com
بانک انصار